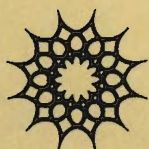


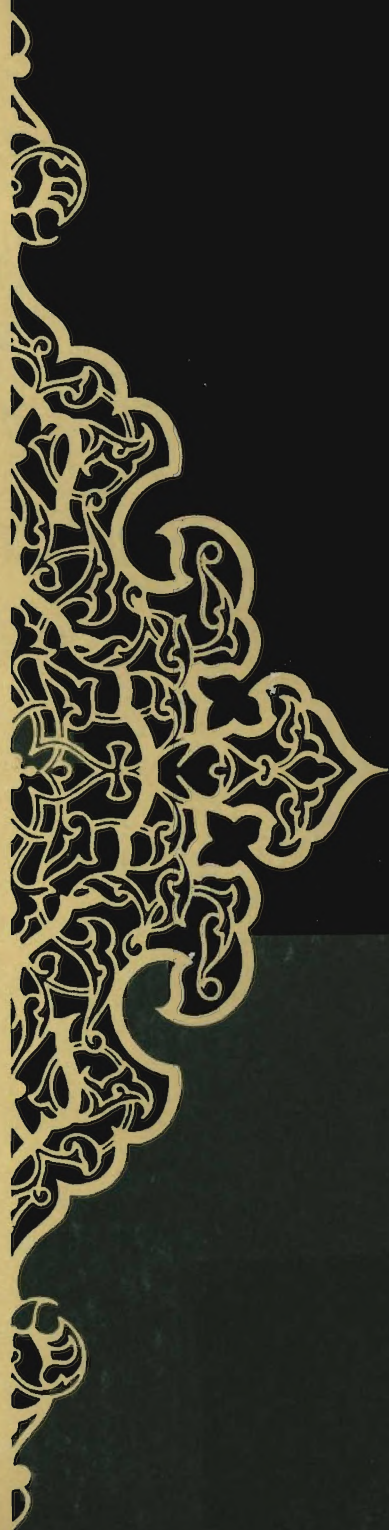
# اسرار الشهود

تأليف  
شمس الدین محمد اسیری الهیجی

تصحیح و مقدمہ  
سید علی آل داود



مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





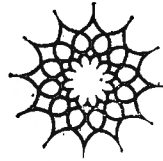
# اسرار الشهود

تأليف

شمس الدین محمد اسیری الہمدی

تصحیح و مقدمہ

سید علی آل داود



مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی

مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی  
وابسته به  
وزارت فرهنگ و آموزش عالی

اسرار الشهود

شماره : ۵۹۸

تیراژ : ۴۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ : اول ۱۳۶۸

چاپ : زندگی

قیمت ۹۴۰ ریال

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

## فهرست مطالب

يك	مقدمه
شش	مسافرت به شیراز
هشت	شیخزاده لاهیجی
ده	مقامات عرفانی اسیری
هجده	تألیفات اسیری
بیست و سه	معرفی نسخه‌های خطی
سی و دو	معرفی نسخه‌های مورد استفاده
بیست و شش	درباب شیوه تصحیح
۱	متن کتاب اسرار الشهود
۴	مناجات و استدعا به متابعت امر ادعونی استجب لکم و اشارت...
۶	فی نعت النبی الامی العربی
۷	فی منقبت الامام... سید محمد نوربخش
۹	در نصیحت و تحریض درسلوک و ریاضت و تهذیب اخلاق سیئه به حسنه .....
۹	در طریق ارادت و بیان آداب مرید
۱۰	وصف الحال بالنسبة الی اهل الکمال
۱۲	حکایت شیخ سلیمان
۱۳	در تحریض متابعت قطب عالم که شیخ مرشد کامل زمانه است

- در بیان احوال جماعتی که خود را مرشد دانسته و راهبری نمایند ۱۴
- در بیان شوق و عشق و احوال و اطوار عاشقان و مشتاقان ۱۵
- جانباز
- حکایت بایزید بسطامی ۱۵
- تحریر در طلب و کیفیت حال طالب و اطوار و آداب ۱۶
- طلب کاری
- حکایت ۱۷
- حکایت شیخ سری ۲۱
- در بیان تأثیر صحبت و خواص آن و فایده مصاحبت فقرا ۲۸
- و اولیا
- در بیان آنکه سلوک و تصفیه بی ارشاد شیخ ره به مطلوب ۲۹
- نمی توان برد...
- در بیان اقسام سالکان راه اله ۳۰
- حکایت زاهدی که به وقت بایزید در بسطام وحیدالتقوی بود ۳۲
- حکایت به خواب دیدن ذات گرامی حق را بایزید بسطامی ۳۴
- در بیان وصف الحال و تحریر در ریاضت ۳۶
- در بیان قیامات انفسی ۳۷
- اشارت به اخلاق ذمیمه و حسنه و تهذیب اخلاق سیئه به حسنه ۳۷
- در بیان آنکه ترقی در طور مراتب نفس به طریق تنزل است ۳۹
- حکایت عارفی که در صحرا به سردی ... ۴۰
- در جامعیت انسان و تطابق میان آفاق و انفس ۴۳
- حکایت ۴۵
- در بیان آنکه به حکم اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک... ۴۷
- حکایت ۴۷
- در بیان حقیقت قلب انسانی ... ۴۸
- در بیان آنکه هر صفت که بر دل غاصب می گردد و دل به حسب... ۵۲
- اشارت به سخن جنید بغدادی ... ۵۴



- ۵۵ در بیان آنکه اصل اعمال نیت است و اخلاص در آن...
- ۵۷ در بیان آنکه جمیع افعال به تقدیر الهی است...
- ۵۸ در بیان آنکه شرط راه سالک صدق و اخلاص است...
- ۵۹ حکایت جنید بغدادی
- ۶۱ حکایت شیخ زنجانی
- ۶۳ حکایت حسن بصری
- ۶۶ اشارت به حدیث قدسی: لولم تذنبوا لذهبت بکم ...
- ۶۷ در بیان حدیث نبوی که: لولم تذنبوا لخشیت علیکم ...
- ۶۷ در بیان حقیقت عشق
- ۷۲ حکایت سلطان محمود و ایاز
- ۷۴ حکایت
- ۷۵ در بیان ان الله لا یغفر ان یشرك ...
- ۷۶ حکایت حسن بصری
- ۷۷ حکایت درویشی که از عشق عابدی را مدهوش دید
- ۸۰ در بیان مراتب صحو و محو و فرق و جمع...
- ۸۳ حکایت سائلی که از پیر بسطامی سؤال کرد
- وصف الحال آنچه در روش اهل طریقت براین فقیر روی
- ۸۴ نموده...
- ۹۱ حکایت آن شخص که گنج یافته بود
- ۹۴ حکایت ابراهیم ادهم
- ۹۷ حکایت بایزید بسطامی
- ۹۸ در اخلاق و اوصاف و آثار و سیرت و صورت سالکان و اصل...
- ۱۰۱ حکایت ابراهیم ادهم
- ۱۰۹ حکایت
- ۱۱۱ حکایت
- ۱۱۲ اشارت به سخنان عیسی علیه السلام
- ۱۱۳ حکایت

۱۱۵	در بیان اموات
۱۱۶	حکایت ذوالنون مصری
۱۱۸	تمثیل
۱۱۹	در بیان آنکه عمل به اخلاص وسیله قرب نمی گردد
۱۲۱	در بیان آنکه انسان هرچه از نیک و بد می کند...
۱۲۲	حکایت معروف کرخی
۱۲۴	حکایت ابوتراب نخشبی
۱۲۵	اشارت به مناسبت میان خلق و خالق و...
۱۳۹	<b>تعلیقات</b>
۱۳۱	اختلاف نسخه ها
۱۷۹	اختلاف نسخه کتابخانه ملک با متن
۱۸۳	<b>توضیحات</b>
۱۹۹	توضیحی پیرامون برخی از اعلام کتاب
۲۰۴	فرهنگ لغات و اصطلاحات
۲۲۴	مآخذ توضیحات

## مقدمه

مثنوی اسرار الشهود از جمله آثار عارف و صوفی بزرگ سده نهم هجری شیخ محمد اسیری لاهیجی، صاحب کتاب معروف «مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز» است. اسرار الشهود به سبک و وزن مثنوی مولانا است و ظاهراً سراینده هنگام تألیف آن، کتاب عظیم مولانا را در مد نظر داشته است. پیش از اینکه درباره ارزش و اهمیت این مثنوی و شیوه تصحیح آن سخنی بگوییم، مناسب است شرح حال و حوادث روزگار این عارف بزرگ را با استفاده از منابع موجود - که فهرست آنها را در پایان مقدمه خواهیم آورد - تشریح نماییم.

شمس الدین محمد بن یحیی بن علی لاهیجی، متخلص به «اسیری»، از بزرگان مشایخ طریقه نوربخشیه است. وی احتمالاً در دهه سوم یا چهارم قرن نهم هجری در لاهیجان پا به عرصه وجود نهاد. تحصیلات مقدماتی را در همان شهر طی نمود و سپس در ری به خدمت سید محمد نوربخش بنیانگذار طریقت نوربخشیه، که از عرفای بسیار نام‌آور آن عهد بود، درآمد. و حداقل شانزده و به روایتی تا حدود بیست سال از محضر سید استفاده نمود و تأثیر فراوانی از او پذیرفت. چون این دوران طولانی تلمذ نزد سید نوربخش بیش از حد معمول مرید و مرادی بوده لذا در اغلب کتب تراجم و احوال عرفا و ادبا نام این دو در کنار هم آمده است. بدین لحاظ بد نیست در اینجا به گوشه‌هایی از زندگانی و احوال و آثار سید محمد نوربخش اشاره نماییم.

سید محمد نوربخش فرزند عبدالله قطیفی لخصوی قهستانی است که در سنه ۷۹۵ هجری قمری در قاین متولد گردید. نسب وی با هفده واسطه به حضرت امام موسی کاظم (ع) می‌رسد. وی شاگرد ابن فهد حلی شیعی و مرید و پیرو خواجه اسحق ختلائی بوده است. در بسیاری از کتب صوفیانه شرح احوال و اقوال او ذکر شده و قاضی نورالله شوشتری نیز در بخش شرح حال عرفا در کتاب «مجالس المؤمنین» زندگینامه نسبتاً مشروحی از او به دست داده است.

سید محمد نوربخش در زمان شاه‌رخ میرزا می‌زیست. وی، که بنیانگذار طریقت جدیدی بود، چون برخلاف اغلب فرق صوفیه آن عهد به مذهب شیعه معتقد بود، با تأکید بر مذهب تشیع و اخذ مبانی تصوف، مکتب جدیدی بنیان نهاد که بزودی عده فراوانی را جذب نمود. بطوری که، به نوشته قاضی نورالله، اسباب وحشت شاه‌رخ میرزا را فراهم نمود و همین امر باعث جلب و توقیف سید نوربخش گردید. وی سرانجام از حبس شاه‌رخ نجات پیدا کرد، و مدتی را در شهرهای مختلف ایران و عراق به سیاحت پرداخت؛ ولی بعد از وفات شاه‌رخ به مشهد و سپس به ری آمد و در شهریار، از دهات آنجا، ساکن گردید؛ و در آنجا خانقاهی بنا نهاد و مریدانش در همانجا به گرد او جمع آمدند، از جمله اسیری لاهیجی در همین هنگام به خدمت او درآمد و تا پایان عمر استاد به خدمت مشغول بود. سید محمد نوربخش سرانجام روز پنجشنبه ۱۴ ربیع‌الاول سال ۸۶۹ هجری قمری در قریه سولقان، واقع در شمال غرب تهران که خود آنجا را آباد کرده بود، به رحمت حق پیوست و در همانجا مدفون شد. از وی آثار زیادی بر جای مانده که برخی از آنها به شرح ذیل است:

«رساله‌ای در سلوک»؛ «رساله انوار»؛ «منظومه نجم‌الهدی»؛ «منظومه کشف‌الحقیقه فی بیان عوالم الکثرة والوحدة»؛ «منظومه واردات»؛ «معاش السالکین»؛ «نوربخشیه»؛ «صحیفه الاولیا» که آن را درباره اولیای زمان خود نگاشته؛ «سلسله الاولیا» که به نام «شجره مشایخ» نیز نامیده شده و قاضی نورالله در «مجالس المؤمنین» از آن به



نام «مشجر» یاد کرده است<sup>۱</sup> سلسله نوربخشی را محض تکمیل فایده تا لاهیجی نقل می‌نماییم:

- ۱- امام علی بن موسی الرضا (ع) (۱۴۸ - ۲۰۳).
- ۲- ابو محفوظ معروف بن فیروز کرخی (در گذشته ۲۰۰).
- ۳- سری بن مغلس سقطی (در گذشته ۲۵۷).
- ۴- ابو القاسم جنید بن محمد بغدادی (در گذشته ۲۹۹).
- ۵- ابو علی احمد بن محمد رودباری (در گذشته ۳۲۲).
- ۶- ابو علی حسین بن احمد کاتب (در گذشته ۳۴۰ و اندی).
- ۷- ابو عثمان سعید بن سلام مغربی نیشابوری (در گذشته ۳۷۳).
- ۸- ابو القاسم علی بن عبدالله کرکانی طوسی (در گذشته ۴۵۰).
- ۹- ابوبکر محمد بن عبدالله نساج طوسی (در گذشته ۴۸۷).
- ۱۰- شیخ احمد غزالی (در گذشته ۵۱۷).
- ۱۱- ابوالنجیب سهروردی (در گذشته ۵۱۷).
- ۱۲- عمار بن یاسر بدلیسی (در گذشته ۵۸۳).
- ۱۳- نجم الدین طامه کبری خیوقی ولی تراش (۵۴۰-۶۱۸).
- ۱۴- مجدالدین شرف بغدادی (۵۶۵-۶۱۶).
- ۱۵- رضی الدین علی لالا (در گذشته ۶۴۲).
- ۱۶- شیخ جمال الدین احمد ذا کر گوریانی (جورفانی) (در گذشته ۶۶۹).
- ۱۷- نورالدین عبدالرحمن کسرقی اسفراینی (۶۳۹ - ۷۳۶).
- ۱۸- علاءالدوله سمنانی (۶۶۶-۷۳۶ هـ - ق).
- ۱۹- شیخ شرف الدین محمود بن عبدالله مزدقانی (در گذشته ۷۶۶).

---

۱- متن سلسله الاولیا را، که به عربی است، آقای محمد تقی دانش پژوه تصحیح نموده و در بخش فارسی جشن‌نامه هانری گرین به چاپ رسانده است. رک: جشن‌نامه هانری گرین زیر نظر سید حسین نصر، مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه مک‌گیل کانادا، تهران ۱۳۵۶ ش.

۲۰- سیدعلی همدانی (در گذشته ۷۸۶) .

۲۱- خواجه اسحق ختلانی (کشته شده در رمضان ۸۲۷ در بلخ در ۹۶ سالگی) .

۲۲- سید محمد نوربخش

۲۳- شمس‌الدین محمد اسیری لاهیجی

بعد از درگذشت سید نوربخش دوتن جانشین او شدند: شیخ محمد اسیری لاهیجی، که اکمل خلفای او بود، به شیراز آمد و پیشوای نوربخشیان فارس گردید. و پسر سید به نام شاه قاسم فیض‌بخش خلیفه او در نواحی شمالی و شرقی ایران گشت.



شیخ محمد اسیری در سنه ۸۴۹ از لاهیجان حرکت کرد و در ری به خدمت سید محمد نوربخش رسید. خود گوید که توقف او در ری شانزده سال به طول انجامیده لیکن با توجه به اینکه سید نوربخش در سنه ۸۶۹ وفات نموده و لاهیجی در ۸۴۹ به خدمت او رسیده و تمام این مدت را نیز در ملازمت سید گذرانده، باید دوران ملازمت او را بیست سال تمام دانست، مگر اینکه تصور نماییم در ضمن این مدت چند سالی را در گوشه و کنار ایران گذرانده باشد. اسیری شرح مسافرت خود از لاهیجان و انگیزه آن و سپس توقف در ری و رسیدن به خدمت سید محمد نوربخش را در مثنوی اسرارالشهد با بیان مؤثر و شیوایی آورده است که به برخی از ابیات آن اشاره می‌نماییم:

کی شود سرمست از جام رحیق  
از بد و نیک ره حق با خبر  
تا کنم بر امر او جان را فدا  
جمله اوتاد را او پیشواست  
زان سبب گشته است نامش نوربخش  
لحظه‌ای شد باز با خود آمدم

هر که را پیری نباشد در طریق  
گفتمش پیری که باشد راهبر  
کیست این دم گونشان او مرا  
گفت آن رهبر که ره را مقتداست  
هست چون خور در جهان او نوربخش  
چون شنیدم نام او بیخود شدم

اوست این دم مقتدای اهل دین  
سید است و جامع جمله کمال  
عقل و صبر و طاقتم یکباره شد  
رفت از دستم زمام اختیار  
سال تاریخش بود بی کیف و کم  
غره رجب بد و یوم الاحد  
صبحدم پنهان ز خویش و اقربا  
آمدم بیرون ز شهر لاهجان  
تا مبادا دوستان بیخرد  
مقتدای رهروان با یقین  
بینظیر اندر علوم کشف حال  
عشق بنشست و خرد آواره شد  
ز اشتیاقش گشت جانم بیقرار  
هشتصد و چل بود و نه نی بیش و کم  
یافتم از فیض رحمانی مدد  
بهر طوف کعبه صدق و صفا  
يك تنه تنها پیاده بهر آن  
مانعم آیند و کارم بد شود...

شرح کامل این مسافرت دلپذیر و رسیدن به خدمت سید نوربخش  
را در متن کتاب مطالعه فرمایید. همچنین در شرح گلشن راز در مورد  
فیضی که از دیدار سید می برده چنین اظهار داشته است:

«چون غایت ازلی و هدایت لم یزلی این فقیر را به خدمت و  
ملازمت حضرت امام زمان، مقتدای اهل ایمان، قطب فلك سیادت  
و ولایت، محور دوایر ارشاد و هدایت، شمس المله والطریق و  
الحقیقه و الدنیا و الدین، سید محمد نوربخش - قدس الله سره  
العزيز - راهنمونی کرد و در سنه تسع و اربعین و ثمان مائتة  
هجریة به شرف توبه که در طریق اولیاء الله متعارف است و تلقین  
ذکر خفی مشروط به شرایط مشرف شدم؛ و در ملازمت ایشان به  
سلوك و ریاضت توجه و به احیای لیالی به امر آن حضرت  
مشغول می بودم و مواظبت به ذکر و فکر می نمودم؛ تا به برکت  
ترك و تجرید و سلوك به ارشاد کامل، آیینة دل این فقیر به نور  
الهی صفایی حاصل کرد...<sup>۱</sup>

چنانکه اسیری در این مثنوی اشاره نموده، وی مسافرتی به تبریز نیز

۱- مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز باهتمام کیوان سمیعی، تهران ۱۳۳۷،  
کتابفروشی محمودی ص ۷۶.

کرده است و مدت شش ماهی را در آن شهر گذرانده است. احتمال دارد این مسافرت بین سالهای ۸۴۹ تا ۸۶۹ هـ ق بوده باشد.

### مسافرت به شیراز و سکونت دایمی در آن شهر

اسیری در سنه ۸۶۹ ق بعد از درگذشت سید محمد نوربخش به شیراز آمد، و آن شهر را برای ترویج طریقت خود برگزید. وی خانقاهی در محله «لب آب» شیراز وصل به دروازه باب السلام بنا نهاد و آن را به خانقاه «نوریه» موسوم کرد. این خانقاه بزودی رونق گرفت و سلاطین و بزرگان وقت املاک زیادی را بر آن وقف نمودند و تولیت را به شیخ محمد و اولاد او تفویض کردند. اسیری تا پایان عمر به مدت ۴۳ سال در شیراز به سر برد، و به حل و فصل امور نوربخشیان فارس و سایر مناطق مجاور اشتغال می‌ورزید، در این مدت فقط مسافرتی به بیت‌الله الحرام نمود. در موقع مراجعت از مکه، در شهر زبید که از بلاد یمن است، شیخ حیرتی و پسرش اسمعیل را، که از عرفای آن سامان بودند، ملاقات نمود. و چون در آنها قابلیت و شایستگی دید پدر و پسر را خرقه پوشانید و اجازه خرقه دادن نیز به آنان داد. و بدین منظور اجازه‌نامه‌ای به زبان عربی نوشته و در آن سلسله طریقت خود را نیز آورده است.<sup>۱</sup>

اسیری در سنه ۹۱۲ هـ ق در شیراز وفات یافت و در خانقاه نوریه مدفون گردید. این بیت را در تاریخ وفات او گفته‌اند:

حسب حالش گشت تاریخ وفات (قطب عالم سید ارباب فقر)  
(۹۱۲)

همچنین شاعری دیگر در قطعه‌ای ماده تاریخ او را چنین سروده است:

۱- رك: دیوان اشعار و رسائل اسیری به اهتمام دکتر برات زنجانی.



هادی رهروان دین شیخ محمد آنکه بود  
 لاهیجی و به معرفت آیت رحمت اله  
 شد چو مسیح بر فلک سایه ز خاک بر گرفت  
 کز همای همتش سایه لطف حق پناه  
 مرشد سالکان ره بود بحق از آن سبب  
 سال وفات او بود (مرشد سالکان راه)

لیکن عده‌ای از مؤلفین به اشتباه سنه وفات او را ۸۹۲ ق ذکر کرده‌اند. از جمله اسماعیل پاشا بغدادی در کتاب «هدیه العارفین» (ذیل «کشف الظنون») چنین نگاشته است: «محمد بن یحیی بن علی اللاهیجی شمس‌الدین الجیلانی النوربخشی الصوفی المتوفی سنه ۸۹۲ اثنتین وتسعین و ثمان مائه، له من الكتب، «دیوان شعره فارسی»، «مرآة التائبین...» همچنین محمد حسن خان اعتماد السلطنه در «منتظم ناصری» تاریخ وفات اسیری را در سنه ۸۹۸ ذکر کرده ولی چنانکه گفتیم اینها همه اشتباه و همان سنه ۹۱۲ صحیح است.

مدفن شیخ در خانقاه نوریه واقع در محله لب آب شیراز قرار دارد که آثار آن هنوز هم برجای مانده، لیکن در اثر گذشت زمان تصرفات نابجایی در آن صورت گرفته است. فرصت شیرازی در کتاب آثار عجم در این باره چنین نگاشته است:

«مزار شیخ در محلت لب آب قریب به دروازه شاه داعی است، خانقاهی عالی داشته موسوم به خانقاه نوریه، و خلوتخانه‌ها در اطراف آن بوده و صحن‌های وسیع داشته. الحال آنها را به غصب برده و مواشی و غیره در آنها کرده و موقوفات آن را از میان برده‌اند، مزارش هنوز باقی است... و در آن خانقاه نیز مزار ولدش احمد بن محمد اللاهیجی است که تاریخ فوتش ۹۲۱ است.»

معصوم علی‌شاه در «طرایق الحقایق» نوشته که بر سنگ سماقی بزرگ تاریخ فوت پسرش به این عبارت منقور است: (احمد بن محمد

اللاهیچی سنه احدى و عشرين وتسع مائه) لیکن اغلب تذکره‌نویسان تاریخ فوت احمد بن محمد را سنه ۹۲۷ ه. ق دانسته‌اند.

بنا به نوشته یکی از نویسندگان معاصر، وضع آرامگاه اسیری در سالهای اخیر به صورت نامطلوبی درآمده است و تعمیرات مختصری هم که چند سال پیش در آن انجام گرفته ناتمام مانده است. و فعلاً محوطه کم‌وسعتی از آن باقی مانده که قبر شیخ و یکی از یاران او در آن باقی مانده و سنگ هر دو نیز از وسط شکسته است. اکنون در حاشیه شرح حال اسیری بد نیست مختصری درباره فرزندش شیخزاده لاهیچی، که خود از عرفا و شرعای بلندپایه است، بنگاریم:

### شیخزاده لاهیچی

اسیری فرزندی داشته به نام شیخ محی‌الدین احمد که به شیخزاده لاهیچی معروف و تخلص وی در شعر (فدایی) بوده است، نام این پدر و فرزند را برخی تذکره‌نویسان به جای هم به کار برده‌اند. شرح حال شیخزاده در بسیاری از کتب تذکره همچون «تحفه سامی»، «آتشکده آذر»، «هفت اقلیم» امین احمد رازی، «حبیب‌السير»، «طرائق الحقایق» و «ذیل تذکره نصرآبادی» (نسخه خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه) آمده است.

شیخزاده در شیراز زاده شد و در همان‌جا مقدمات دانش را آموخت و در اندک زمانی از هر علمی بخشی فرا گرفت و پس از آن طبعش بدشعر راغب شد. وی بعد از انقراض سلسله تیموری نیز زنده بوده و مدتی جزو ملازمان شاه اسمعیل صفوی قرار داشته و به رسالت از جانب او نزد شیبک‌خان رفته است. در «خلاصة التواریخ» ذیل وقایع سال ۹۱۶ آمده است که: «... و نوبتی دیگر شیخ محی‌الدین احمد شیرازی مشهور به شیخزاده لاهیچی را... به رسالت نزد شیبک‌خان فرستادند.»

شیخزاده از مشایخ و خلفاء سلسله نوربخشیه بوده و از جمله

مؤلفات او شرح جدیدی بر گلشن راز است که سام میرزا در تحفه سامی بدین مطلب تصریح نموده است. شیخزاده در سال ۹۲۷ هـ ق در شیراز درگذشت. عده‌ای به اشتباه سال درگذشت او را ۹۷۷ و یا ۹۲۱ دانسته‌اند. لیکن آذر بیگدلی و رضاقلی‌خان هدایت سال ۹۲۷ را ذکر کرده و صحیح دانسته‌اند.

شیخزاده به روایت تحفه سامی در شرب‌خمر افراط می‌کرد و از غایت شرب مدام فرق میان صبح و شام نمی‌کرد. از مدیحه‌ای که برای شیخ نجم ثانی سروده، این اعتیاد مفرط هویدا است:

می‌شبانم که مردافکن است و توبه شکن

چنان به‌دور تو از شیخ و شاب برده شعور

که زاهدان سحرخیز بر نمی‌خیزند

به جای بانگ صلا گردمند نفیحه‌ی صور

فدایی عارفی سخندان و خوش‌طبع بوده، اشعار زیادی از او باقی مانده است. لیکن در سرودن رباعیات عارفانه استاد بوده است. برای نمونه چند رباعی از او نقل می‌کنیم:

نقش صور جهان فدایی هیچست      اویی و تویی، منی و مایی هیچست  
چون آینه جهان‌نمایی هیچست      خودهیچی و هرچه‌می‌نمایی هیچست

\* \* \*

هر بار که دل به وصل شادان کردیم

دیدیم که خاطرت پریشان کردیم

خوش باش که ما خوی به هجران کردیم

بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم

\* \* \*

از دار بقا فتاده در دار عذاب

آدم ز پی گندم و ما بهر شراب

مرغان بهشتیم عجب نیست اگر

او از پی دانه رفت و ما از پی آب

\* \* \*

ای گل نظری به عندلیبان نکنی  
می در کف و یاد بی نصیبان نکنی  
ناکامی غربت نکشیدی هرگز  
آنست که پروای غریبان نکنی

\* \* \*

فصل گل و مل، نوای مرغان بهار  
هست این همه و تو غایب ای زیبا یار  
آنجا که تو حاضری از اینهام چه سود  
وانجا که تو غایبی به آنهام چه کار  
ابیات زیر نیز از اوست:

وه؛ کز غم تو خویش نهفتن نتوانم  
وز بیم رقیبان به تو گفتن نتوانم  
طالع نگرای شوخ، که چون درسخن آیی  
بیخود شوم از خویش و شنفتن نتوانم  
شوخی دل و دین برد به غارت ز فدایی  
این طرفه که می دانم و گفتن نتوانم

### مقامات عرفانی

#### اسیری و عقیده مذهبی وی

شیخ شمس الدین محمد آفتابی کز شرف  
نوربخشی همچو او در عالم معنی که دید  
عندلیب طبع وقادش ز گلشن شرح داد  
فی الحقیقه کس گلی چون او از آن گلشن نچید  
ابیات فوق در پشت برگ نخستین نسخه ای خطی از کتاب «مفاتیح  
الاعجاز فی شرح گلشن راز» نوشته شده که تاریخ تحریر نسخه مزبور



سال ۹۰۰ هـ ق یعنی زمان حیات لاهیجی است. این بیتها در وسط ترنجی که طلاپوش است با سفیداب نگاشته شده است.<sup>۱</sup> مضمون ابیات فوق نشان دهنده این است که اسیری حتی در روزگار حیات نیز مقامی برجسته داشته، و از نظر طی مقامات عرفانی و سیر و سلوک شاخص بوده است. تقی اوحدی صاحب تذکره «عرفات العاشقین» در کتاب خود از وی چنین یاد کرده است:

«شیخ محمد لاهیجی اسیری از فضایل نامدار و علمای کامگار، زبده عارفان مدقق، خلاصه کاملان محقق، حاوی فحای حالات، جامع مجامع کمالات است. فضایل و معارف صوری و معنوی، حقیقی و مجازی را مالک و صاحب است، طبعش در نظم و نثر ممتاز...» همچنین رضاقلی خان هدایت در کتب خود - «ریاض العارفین» و «اصول الفصول فی حصول الوصول» - اسیری را بسیار ستوده است و مقام عرفانی او را ارج نهاده است. از جمله در کتاب «اصول الفصول» به هنگام بحث درباره فرقه نوربخشیه، اسیری را یکی از مشایخ بزرگ آنها به شمار آورده است. لیکن بیش از همه مؤلفین، قاضی نورالله شوشتری در کتاب «مجالس المؤمنین» به توصیف شخصیت لاهیجی پرداخته و از جمله گوید: «اگر جمیع سلسله نوربخشیه بلکه تمام سلسله علیه همدانیه بلکه کافه سلاسل صوفیه به وجود او افتخار کنند می گنجد.»

همچنین گفته است: «به تواتر رسیده که حضرت سید سند میر صدرالدین شیرازی و علامه دوانی در بعضی از مقامات رکاب ولایت انتساب شیخ را از روی تعظیم گرفته سوار ساخته اند و از بعضی ثقات شنیده شده که هر گاه خدمت علامه دوانی به زیارت جناب شیخ می رفته چون نعلین شیخ را بر آستان خانه می دید اول آنها را برداشته به چشم و روی خود می مالید و بعد از آن متوجه سلام شیخ می گردید و با آن جناب طریقه صحبت می ورزید و قاضی میرحسین یزدی در بعضی کتابات که به

۱- مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز، نسخه خطی کتابخانه مجلس به شماره ۱۱۱۷.

خدمت شیخ نوشته تعریف او را براین وجه ادا نموده که حضرت ارشاد پناه، آینه صفات اله، گوهر درج ولایت، اختر برج هدایت، واقف حقایق ناسوت، عارف دقایق لاهوت، صاحب فناء الفناء، ناصب لواء البقاء، مسافر مراحل جبروت، مجاور منازل ملکوت.»

زمانی که لاهیجی «شرح گلشن راز» را به اتمام رسانید نسخه‌ای از آن را به هرات نزد عبدالرحمن جامی شاعر نام‌آور فرستاد، جامی در پاسخ رباعی ذیل را سروده و نزد او فرستاد:

ای فقر تو نوربخش ارباب نیاز      خرم ز بهار خاطرت گلشن راز  
یک ره نظری بر مس قلم انداز      شاید که بر مره به حقیقت زمجاز

همچنین ملابنایی که از شعرای هم‌عصر وی بوده قصیده مفصلی در مدح لاهیجی سروده که تمامی آنرا از مجالس المؤمنین نقل می‌نماییم:

ای بیگمان نهاده بر اعیان داد و دین  
هر خشت آستان تو آینه یقین

بر سمت اقتدار تو اقطاب راهبر  
با خیمه جلال تو اوتاد هم‌نشین

غوث زمانه شیخ محمد که ذات او  
همچون محمد آمده بهر امان امین

تا دیده‌ام چو مردم چشمت سیاهپوش  
النور فی السواد یقین شد مرا یقین

آنکو محال داشت به شب نور آفتاب  
در خلعت سیاه بیا گو ترا بین

ندهد نشان ز ملک ولایت جز آنکه او  
شد در ارادت تو سیه‌پوش چون نگین

خصمت چو نافه ارچه کند جامه را سفید  
کامد سیاه دل ز خطا همچو مشک چین

قصر جهان ز حوزه علم تو با صدا  
 گوش فلک ز حلقه ذکر تو پر طنین  
 تصدیق منطق تو بحدی معین است  
 کز قول او حقایق اشیاست مستبین  
 نطق معرفتی که بود قول شارحش  
 قولت قضیه‌ای که بود صدق او یقین  
 ماه مسافر از سر خوان تو توشه خواه  
 وز خرمن عطای تو خورشید خوشه چین  
 منکر نشد ز شکر نطق تو کامجوی  
 تلخست در مذاق جعل طعم انگبین  
 گردون برای دانه تسبیحت از نجوم  
 در رشته شهاب کشد گوهر ثمین  
 پیش رخ تو سجده به وجهی بود که هست  
 در وی ظهور جبهه مجموع عابدین  
 سلطان تویی که مالکت فقرت میسر است  
 خاقان تویی که ملک تو گردید ملک دین  
 روز سفید چهره ترا چاکر و مطیع  
 شام سیاه چرده ترا هندوی کمین  
 بر حاصل دو کون زنی پشت دست را  
 گاهی که بر سماع برافشانی آستین  
 شعر تو در لباس خط آن کسی که دید گفت  
 آب حیات بین که به ظلمت شده قرین  
 خلد است خانقاه کز حاجتش به خالق  
 ان شاء ادخلوا بسلام و آمین  
 شد طرفه‌تر ز خلد برین خانقاه تو  
 وین طرفه‌تر که خلد برین است هم براین

رضوان برای روفتن خاک در گهت  
 جاروب بسته است ز مژگان حورعین  
 در بوتۀ گداز مریدان که بوده‌اند  
 در آتش مجاهده ایّام اربعین  
 زر ساختی همی به نظر مس قلبشان  
 اینک دلیل روشنشان زردی جبین  
 دین پرورا ز شعر تو یک مصرع آورم  
 در حسب حال خود من غمدیده حزین  
 زین شعر گفتنم نبود این و آن غرض  
 من رند مطلقم نه مقید به آن و این  
 خواهم که لاله‌وار برآیم از این دیار  
 زیرا که هست برجگرم داغ آتشین  
 کار من اوفتاده به جمعی که از خری  
 شعر از شعر فهم نکردند و دین زتین  
 فریاد زین سبع صفتان کز کمال حرص  
 برمی‌کنند همچو سگ از گربه پوستین  
 ناید به چشمشان بجز از عیب مردمان  
 یارب که کنده باد ز سر چشم عیبین  
 از کاینات هیچ ندانسته غیر خود  
 وانگه یسار تفرقه ناکرده از یمین  
 بود از دم فرشته ملولم به ملک خویش  
 اکنون به دیو و دد که اسیرم سزاست این  
 تحدید فوق تا که کند سطح آسمان  
 تخفیف نقل ناشده از مرکز زمین  
 بادا به اختیار تو موقوف سین آن  
 بادا به اقتدار تو قایم ثبات این

چندان شمار سبحة عمرت که روزگار

در رشته شهور کشد مهره سنین

سید محمد نوربخش سه اجازه به شیخ داده. اینک متن کامل سومین اجازه او را که متضمن مراتب فضل و کمال لاهیجی است از «شرح گلشن راز» نقل می نماییم.

«بسم الله الرحمن الرحيم: کمل اولیاء و فحول علماء و مشاهیر محققان و عرفاء و اعظم سلاطین و امراء و طالبان و قبالان و خواص و عوام و جمهور امت حضرت سید الانام اوصلهم الله تعالی الی سعادة معرفة المرشدين و محبة الکاملین را بعد سلام اعلام می رود که: حامل کتاب جناب تجلی مآب قدوة المکاشفین عمدة الواصلین زبدة المحققین خلاصة العلماء الراسخین نقاوة الاولیاء المرشدين مفخر الکاملین، فرزند جانی شیخ محمد گیلانی ادام الله تعالی برکات تجلیاته و کمالاته، در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم صوریه به سبب جاذبه الهیه به صحبت این فقیر رسید، و به شرف توبه و انابت مشرف شد، و تلقین ذکر خفی گرفت، و شرایط خدمت و عزلت و خلوت و صحبت چنانچه و وظیفه ارباب طریقت است مرعی داشت، و نتایج شریفه این مقدمات مقبوله از اطوار سبعة قلبیه و انوار متنوعه غیبیه و مکاشفات و مشاهدات و معاینات و تجلیات آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی و سیران و طیران در عوالم لطیفه ملکوتی و جبروتی به سنین ربوبیت و الهیت و سرمدیت و سکر از شربت بحار شراب طهور و عوالم نور و فناء فی الله و بقاء بالله و مظهریت و کلیت و معرفت حقایق توحید علمی و عیانی و اتصاف به جوامع اسماء و صفات الهی به ظهور پیوسته، از اعیان و اصلان کامل و مرشدان مکمل شد. و در صحبت این فقیر به تربیت سالکان قیام نموده و تعبیرات غریبه فرموده، میامن ولایت وی از اطوار و انوار و مکاشفات و تجلیات به سالکان تعدی نمود. چون

حضرت الله تعالى این دولت عظمی و سعادت کبری وی را کرامت فرمود؛ به اشارت الهی فرزند مشارالیه را اجازه فرمودیم که بندگان خدا را به خدا دعوت و دلالت کند، و توبه طالبان و بیعت قابلان قبول نماید، و تلقین ذکر خفی قوی مشروط به شرایطی که در صحبت دیده و دانسته و در اربعینیات متعدد خود بر آن مواظبت نموده بگوید و اربعین بنشیند، و سالکان را به اربعین بنشاند، و علوم شرعیه از فقه و حدیث و تفسیر و تصوف و غیره که نسبت خود را در آن به این فقیر درست کرده است نقل کند.

سبیل همگنان آنکه وی را در کمالات مذکوره راسخ و متین دانسته صحبت شریف وی را مغتنم دارند. و انفاس متبرکه وی را در جمیع ابواب دینی قبول نمایند و هر کس از طالبان و قابلان که داعیه توبه و بیعت داشته باشد دست وی را دست این فقیر دانسته با او بیعت و انابت کند و ملازمت صحبت و خدمت و قبول نصیحت وی را کبریت احمر و اکسیر اعظم تصور نموده، منتج خلاص از مهالك معاصی و مثمر حصول کمالات نامتناهی و قرب به سرادقات حضرت الهی داند.

وظیفه مشارالیه آنکه دعوت و تربیت و شفقت و نصیحت از بندگان حق دریغ ندارد و پیوسته وظایف ریاضات و مجاهدات و اوراد و اوقات موظف دارد و در جمیع اوقات و ابواب قواعد شریعت و آداب طریقت چنانچه دیده است مرعی داشته، در شیب و شباب دقیقه ای از آن فرو نگذارد.

حضرت الله تعالى جمیع امت محمدی را به واسطه متابعت و مبايعت کمال اولیاء و محققان عرفاء که وارثان حقیقی حضرت مصطفی و مرتضی اند از هواجس نفسانی و وساوس شیطانی رهانیده به کمالات معنوی برساند. و مرشدان کامل و کاملان مکمل و هادیان سبیل را بر جاده شریعت و سجاده طریقت راسخ

و مستقیم دارد. بحرمة کمل اولیائے من الاقطاب والافراد<sup>۱</sup>.  
از جمله شاگردان لاهیجی، قاضی عبدالله گیلانی لاهیجانی بوده که  
میرعلی شیرنوازی مختصری در احوال او در کتاب مجالس النفایس آورده  
است، وی می نویسد:

«قاضی زاده بود، و جامع فضائل و کمالات حکمی و شرعی  
بود، و در خدمت شیخ محمد لاهیجی که قطب وقت بود، چند  
وقت بود. و آخر خلیفه او گشت. و کاملی مکمل شد. و شیخ  
اجازت ارشاد به او داد و سجاده خود پیش او نهاد و قاضی  
شعر نیز می گفت و این مطلع از اوست:  
نمودی روی چون در آینه و پنهان شدی از من  
ندیدم خویش را زاندم که روگردان شدی از من<sup>۲</sup>

\* \* \*

اسیری معتقد به مذهب شیعه اثنی عشریه بوده و اشعار زیادی که دال  
بر شیعه بودن وی می کند در آثارش وجود دارد و چنانکه دیدیم سند  
طریقت او نیز با ۲۲ واسطه به حضرت رضا می پیوندد. بیت نخستین یکی  
از بخشهای اسرارالشهود این است:

مرتضی آن منبع صدق و صفا      آن وصی و جانشین مصطفی  
شیخ محمد همواره لباس سیاه می پوشید. گویند زمانی که شاه  
اسمعیل صفوی بعد از تسخیر شیراز به ملاقات اورفت، از علت سیاه پوشیدنش  
سؤال نمود، اسیری پاسخ داد که جهت عزاداری حضرت حسین (ع) است  
و بس. شاه گفت عزاداری آن حضرت در هر سال زیاده بر ده روز متداول  
نیست. گفت مردم اشتباه کرده اند که عزاداری آن بزرگوار تا روز قیامت  
باقی است.

۱- شرح گلشن راز به اهتمام کیوان سمیعی صفحات ۶۹۹ الی ۷۰۱.

۲- ترجمه مجالس النفایس از حکیم شاه محمد قزوینی به اهتمام علی اصغر حکمت

تهران ۱۳۲۳ ش ص ۳۹۰.

لیکن سایر تذکره‌نویسان اشاره کرده‌اند که سیاهپوشی وی ناشی از عقیده گروهی از متصوفه به رنگ سیاه بوده است و سنت مشایخ نوربخشیه ظاهراً سیاهپوشی بوده است.

از شیخ ابوالقاسم بصیر نبیره شیخ محمد نقل شده که هرگاه درسلک پیروان شیخ، حنفی مذهبی وارد می‌شد و او را فتحنی روی نمی‌داد، شیخ به او می‌گفت که مذهب شافعی باید اختیار کنی تا ترا فتوحات حاصل شود و چون به مذهب شافعی می‌گروید و در آن حالت نیز ریاضت او فایده‌ای نمی‌داد او را از مذهب شافعی به مذهب شیعه دعوت می‌نمود.

قاضی نورالله ضمن نقل این حکایات دلایل دیگری نیز در تشیع اسیری نقل کرده و از جمله گفته است: جد من با او در شیراز ملاقات داشته و او را از اهل ایمان دانسته است. همچنین در دیوان او اشعار زیادی در زمینه ارادت به اهل بیت بخصوص حضرت علی (ع) وجود دارد که برای نمونه غزلی از او را نقل می‌کنیم:

از خود فنا نگشته نیابی به حق بقا	فانی شدن ز خویش بود حال اولیا
داری دلا هوای سلوک طریق حق	باید قدم نهی به ره شاه لافتی
شاهی که از بلندی قدرش خبر دهد	ایزد به هلاکتی و به تأکید انما
بر تخت ملک فقر چو او شاه مطلق است	شاهان فقر جمله بدو کرده اقتدا
آن بحر علم و فضل و کمال و حیا و خلق	آن کوه حلم و کان مروت، کرم، سخا
هر کو کمر نبست به حب علی و آل	بندد میان به دشمنیش جان مصطفی

دست نیاز و عجز اسیری به دامت

چون زد، مدارش از قدم خویشتن جدا

### تألیفات اسیری

لاهیجی تألیفات معتبری در تصوف و عرفان دارد. آثار وی غیر از شرح گلشن راز و چند رساله که به نثر است بقیه منظوم و شامل دیوان غزلیات و رباعیات و مثنوی اسرارالشهود و چند اثر دیگر است که اینک



درباره هر کدام از آنها شرح مختصری به دست می‌دهیم:

۱- «مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز»: کتاب مزبور معروفترین شرحی است که بر مثنوی معروف «گلشن راز» اثر عارف مشهور شیخ محمود شبستری نوشته شده است. شرح گلشن راز یک دوره کامل از اصول تصوف و عرفان است که با زبانی روشن و بیانی شیوا نوشته شده و شهرت آن حتی از نام مؤلفش فراتر رفته است.

اسیری تألیف مفاتیح الاعجاز را روز دوشنبه ۱۹ ذی‌حجه سال ۸۷۷ هـ - ق شروع نمود. در این کتاب اسیری از اخبار و احادیث و آیات قرآنی و اشعار شعرای سلف استشهاد جسته است.

«گلشن راز» مثنوی کوتاه عرفانی است که آن را شیخ محمود شبستری عارف نامدار در سنه ۷۱۷ هـ - ق در پاسخ سؤال عرفای خراسان سروده است. بر مثنوی «گلشن راز» از زمان تألیف تا به حال شروح متعددی نگاشته‌اند. به‌قراری که دانشمند محقق احمد گلچین معانی تحقیق نموده‌اند تاکنون ۴۳ شرح فارسی و دو شرح و ترجمه ترکی بر کتاب فوق نوشته شده که در میان شروح فارسی مشهورترین آنها همین کتاب «مفاتیح الاعجاز» است که مکرر به طبع رسیده است. اولین چاپ آن در تهران به سال ۱۲۶۴ هـ ق صورت پذیرفته است. لیکن بهترین چاپ آن با مقدمه و تصحیح غلامرضا کیوان سمیعی به سال ۱۳۳۷ ش در تهران انجام شده است. «شرح گلشن راز» را محمدبن محمود دهدار شیرازی، متوفی به سال ۱۰۱۶ هـ - ق، مختصر کرده، و این خلاصه در هندوستان به طبع رسیده است.

اسیری در شرح گلشن راز برخی از ابیات مثنوی «اسرارالشهد» را نیز به عنوان شاهد به کار گرفته است، از جمله ابیات ذیل:

در حقیقت‌دان که دل شد جام جم	می‌نماید اندرو هر بیش و کم
دل بود مرآت ذات ذوالجلال	در دل صافی نماید حق جمال
حق نگنجد در زمین و آسمان	در دل مؤمن بگنجد این بدان

\* \* \*

گه به طوف عالم علوی رود      گه مطافش عالم سفلی شود

\* \* \*

عارف آن باشد که از عین العیان      هرچه بیند حق در او بیند عیان

۲- «دیوان اشعار»: دیوان اسیری شامل غزلیات و رباعیات، چند مستزاد و ترجیع‌بند می‌شود. هدایت و دیگر تذکره‌نویسان تعداد ابیات دیوان او را حدود پنج هزار بیت نوشته‌اند. نسخه اصلی دیوان که به خط خود شاعر است اکنون در کتابخانه مجلس شورا نگهداری می‌شود و در آن کتابخانه تحت شماره ۸۶۵۴۱ به ثبت رسیده است. این نسخه دارای ۵۲۲ غزل، یک مستزاد، سه ترجیع‌بند و ۷۷ رباعی و سه تک بیت است و در پایان آن چنین نوشته شده است:

«حرره الفقیر الحقیر محمد بن یحیی بن علی الجیلانی اللاهجی  
النور بخشی نور الله بصیرته بنور العیان فی یوم الاربعاء اثنی عشر شهر مبارک  
جمادی الاول سنه ثلاث و ثمانین و ثمانمائه الهجرية و صلی الله علی سیدنا  
محمد و آله و صحبه و سلم.»

۳- «اسرار الشهود»: این کتاب به مثنوی اسیری نیز مشهور است. این مثنوی به بحر رمل (هم وزن مثنوی مولانا) است و مشتمل بر تحقیقات و تمثیلات عرفانی است و در آن مطالب اخلاقی و عرفانی و سیر و سلوک در ضمن حکایات و داستانهای دلپذیر و شیرین با بیانی خوش و دلکش آمده است. سراینده در این مثنوی جای جای به آیات قرآن و احادیث نبوی و کلمات مشایخ نخستین صوفیه همچون معروف کرخی و سری و جنید بغدادی استناد جسته و به شرح و بسط آنها پرداخته و نتیجه مورد نظر را از آن گرفته است. در این کتاب برای چهارپایان، پرندگان و برخی از اشیاء بیجان معانی سمبولیک در نظر گرفته و خصلت‌های مثبت و منفی انسانها را با آن سنجیده است.

«اسرار الشهود» یکی از آثار منظوم عارفانه لطیف و دلپذیر زبان

فارسی است که متأسفانه تا بحال بزیور طبع آراسته نگردیده بود. تعداد ابیات آن متجاوز از سه هزار بیت بوده و نسخه تصحیح شده نگارنده با توجه به مقایسه جمیع نسخ خطی موجود، حاوی ۳۱۶۰ بیت می باشد.

۴- مرآة التائبین: اسماعیل پاشا بغدادی صاحب کتاب «هدیه العارفین» در کتاب خود از جمله تألیفات اسیری، کتابی به نام «مرآة التائبین» را نوشته که این مطلب در مقدمه دیوان اسیری به قلم آقای دکتر زنجانی نیز تکرار شده است. لیکن در سایر منابع، نگارنده به چنین اثری برنخورده است. در کتاب ذیقیمت «الذریعه» از «مرآة التائبین» اثر میر سید علی همدانی یکی از مشایخ سلسله نوربخشیه یاد شده که کتابی است عرفانی به زبان فارسی<sup>۱</sup> و ممکن است همین کتاب را مؤلف «هدیه العارفین» اشتباهاً از اسیری پنداشته و این اشتباه در مواضع دیگر نیز تکرار شده باشد.

۵- «رسائل اسیری»: شامل چند رساله به شرح ذیل می شود که نسخ خطی فراوانی در میان آثار اسیری یا مجموعه های دیگر از آنها وجود دارد:

اول: رساله ای در شرح این رباعی:

از پنجه پنج و ششدر شش بدر آی

وز کش مکش سپهر سرکش بدر آی

خواهی که چشی ذوق خوشیهای عدم

از ناخوشی وجود خوش خوش بدر آی

دوم: رساله ای در شرح بیتی از امیر خسرو دهلوی:

ز دریای شهادت چون نهنگ لا برآرد هو

تیمم فرض گردد نوح را در وقت طوفانش

سوم: رساله ای در شرح این دو بیت «مثنوی»:

چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد      موسی با موسی در جنگ شد

چون به بیرنگی رسی کان داشتی      موسی و فرعون دارند آشتی

چهارم: رساله‌ای در شرح این بیت از سنایی:

عاشقان هر دمی دو عید کنند      عنکبوتان مگس قدید کنند

پنجم: رساله‌ای در شرح این دو بیت:

دی بر سر گور زله غارت کردم      مرپا کان را جنب زیارت کردم

کفاره آنکه روزه خوردم رمضان      در عید نماز بی طهارت کردم

ششم: رساله‌ای درباره ملاقات شیخ حیرتی و پسرش اسمعیل با لاهیجی و خرقة گرفتن آنان که در ضمن آن اسیری سلسله خرقة خود را نیز آورده است. این رساله به زبان عربی است.

مجموع این شش رساله در خاتمه دیوان اشعار و رسائل اسیری به طبع رسیده است.<sup>۱</sup>

۶ - «جابلقا و جابرسا»: هانری کربن اسلام‌شناس شهیر فرانسوی کتابی به نام «سرزمین هورقلیا» نوشته که بخش دوم آنرا منتخبات آثار قدیم در باب تفهیم و تفسیر هورقلیا تشکیل داده است. یکی از متون انتخابی وی «جابلقا و جابرسا» اثر اسیری لاهیجی است. متأسفانه نگارنده در میان فهرست‌ها و سایر منابع موجود چنین اثری را به نام اسیری نیافتم. کتاب فوق نیز در دسترس نیست تا بتوان در مورد مندرجات آن اظهار نظر قطعی نمود. می‌توان احتمال داد که اثر یاد شده، برگزیده یکی یکی از آثار اسیری است.

۷ - «منتخب مثنوی معنوی»: اسیری در یکی از غزلیات خود به چنین انتخابی از مثنوی اشاره کرده لیکن نسخه این گزیده تا بحال بدست نیامده است. غزل مزبور چنین است:

هر که خواهد کو شود واقف ز سر معنوی

خوش بخوان گو انتخاب مثنوی معنوی

۱- رجوع کنید به دیوان اشعار و رسائل اسیری لاهیجی باهتمام دکتر برات زنجانی. از انتشارات مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه مک‌گیل کانادا شعبه تهران، ۱۳۵۷ ش.

بود سال ضاد و عین و دال از هجرت که من  
 کردم از توفیق حق این انتخاب مثنوی<sup>۱</sup>  
 فاش گردد پیش تو سر نهان شش کتاب  
 گر به صدق دل به نظم دفتر ما بگروی  
 چون که در صورت بعلم من لدنا رمبری  
 بی گمان مستغرق دریای معنی می شوی  
 کی توانی کی ، به کنه سر این معنی رسید  
 گز نخواهی کرد در ره عاشقان را پیروی  
 کی گشایند این عروسان از جمال خود نقاب  
 تا نگردي محرم خلوت سرای معنوی  
 چون اسیری بر جمال دوست کردی چشم باز  
 گر بگوش جان و دل این پندها را بشنوی

۸ - «معاش السالکین» : سعید نفیسی در کتاب «تاریخ نظم و نثر در ایران و در ادبیات فارسی» کتابی به نام معاش السالکین را نیز از تألیفات اسیری به شمار آورده است. لیکن به احتمال قریب به یقین می توان گفت که غرض وی همان معاش السالکین اثر سعید محمد نوربخش بوده که در اینجا خلط مبحث شده است.

### معرفی نسخه های خطی اسرار الشهود

از این مثنوی تا به حال نه نسخه خطی در پاکستان و پنج نسخه در ایران و چند نسخه در کشورهای دیگر شناخته شده که نخست فهرست وار آنها را برشمرده و سپس به توصیف نسخی که از آنها استفاده کرده می پردازم:

۱- یعنی این انتخاب را در سال ۸۷۴ ه. ق انجام داده است.

## الف - نسخ موجود در ایران:

- ۱- نسخه خطی موجود در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران که به شماره ۳۰۲۵ ثبت شده است.
- ۲- نسخه خطی کتابخانه مجلس که جزو دیوان اسیری است و ناقص است. (به شماره ۱۱۸۷).
- ۳- نسخه کتابخانه ملی ملک که به شماره ۴۸۴۱ ثبت شده است.
- ۴- نسخه اول کتابخانه مدرسه عالی شهید مطهری (سپهسالار) به شماره ۷۰۷۶.
- ۵- نسخه دوم کتابخانه مدرسه سپهسالار. (شماره کتابخانه ۲۴۶).

## ب: نسخ موجود در پاکستان:

- ۱- نسخه موجود در ایالت بلتستان پاکستان که نزد غلامحسن برق چهن است. این نسخه به خط نستعلیق پخته تحریر شده و مربوط به سده نه یا ده است. اگر این تخمین صحیح باشد این نسخه قدیمی‌ترین نسخه موجود اسرارالشهدود است که بدست مارسیده است. این نسخه دارای ۲۵۱ صفحه و هر صفحه ۱۳ سطر دارد.
- ۲- شیخوپوره، سرمیدانی، گنجینه ضیاءالعلوم: نستعلیق شکسته آمیز، سد محمد شاه، ذیقعه ۱۲۰۷ ه. ق. به نام مصباح الهدایه است، ۱۸۳ ص.
- ۳- حیدرآباد، درگاه شریف، کتابخانه عالی علمیه، پیرسیدمحب‌الله شاه راشدی: نستعلیق حافظ سید محمد شاه، ۱۲ ذیقعه ۱۲۰۷ ه. پیرامون ۳۱۰۰ بیت است. نسخه بنام «مصباح الهدایه» است، ۱۸۳ ص.
- ۴- لاهور، دانشگاه پنجاب به شماره ۱۵۸۳: شکسته آمیز، سده ۱۳ ه. آغاز افتاده. ۱۸۳ گ.
- ۵- «سرگودها، ساهیوال»، مکتبه سلیمانیه: نستعلیق، محمدناصر بن

- سرفراز بن مبارک غزنوی مقیم تهته سده ۱۳ هـ. ۱۸۸ ص.
- ۶- بنون، نسیم گل، مولانا حبیب الله خان: نستعلیق، فتح علی بن مبارک علی، سده ۱۳-۱۴ هـ، ۱۱۶ ص.
- ۷- «اسلام آباد، گنج بخش» ۱۰۳۴: نستعلیق، گل محمد سندی، ۱۳۲۱/۱ هـ. ۲۲۷ ص (فهرست گنج بخش جلد ۳ ص ۱۵۱۱).
- ۸- سرگودها، بهلول، مولانا قدرت الله: نستعلیق خوش، ۱۳۴۸ هـ. ۱۴۶ ص<sup>۱</sup>.
- ۹- نسخه خطی موجود در «مخزن آذر» در کتابخانه دانشگاه پنجاب لاهور که عکس آنرا مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان برایم ارسال داشته است.

### ج: نسخه‌های موجود در سایر کشورها:

- ۱- نسخه موجود در کتابخانه امیرالمؤمنین نجف که به خط زیبای نستعلیق مصطفی عوض در غره محرم سنه ۹۵۳ تحریر یافته است. (به شماره ۲۰۵۳).
- ۲- نسخه موجود در قاهره، دارالکتب (۳) مجامیع فارسی که به خط تعلیق محمد فرزند مصطفی واعظ در اواخر ربیع الاول سنه ۱۱۱۳ تحریر شده است.
- ۳- نسخه دیگر کتابخانه امیرالمؤمنین نجف به شماره ۲۰۵۲، خط علی فرزند حسین خاموش، که در ۱۸ رمضان سنه ۱۳۴۲ هـ ق آن را نوشته است.

---

۱- از شماره ۲ تا این شماره، نسخه‌ها عیناً از نامه مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان به این جانب معرفی شده‌اند.

## معرفی نسخه‌های مورد استفاده

### الف: نسخه‌های موجود در ایران:

اول: نسخه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران: این نسخه به شماره ۳۰۲۵ در گنجینه کتب خطی این کتابخانه مضبوط و در جلد دهم فهرست کتابخانه ص ۱۹۶۷ (نوشته محمد تقی دانش‌پژوه) مختصراً معرفی شده است. این نسخه در سوم شوال سنه ۱۱۲۴ هـ ق تحریر یافته است. نام کاتب ندارد. تعداد صفحات آن ۱۷۲ و هر صفحه ۱۹ بیت دارد. جلد آن تیماج قهوه‌ای و کاغذ آن سپاهانی است. کاتب در پایان کتاب چنین آورده است: «تمام شد بعون الله الکریم هذه النسخة الشریفة المیمونة المسمی «باسرار الشهود فی معرفة الحق المعبود» من تصنیف قدوة العارفين حضرت شیخ... قاضی زاده لاهیجی شارح «گلشن راز» قدس سره بتاریخ سیوم شهر شوال سنه ۱۱۲۴ هجری» می‌بینیم که در اینجا نیز نام لاهیجی و فرزندش بجای هم به کار رفته است.

نسخه فوق سابقاً در تملك آقای حسینعلی باستانی‌راد بوده و بعداً دانشگاه آنرا از ایشان خریده است. این نسخه به نسبت از سایر نسخه‌های موجود منقح‌تر است و بدین لحاظ مصحح آنرا همراه با نسخه بلتستان به عنوان نسخه اساس برگزیده است، لیکن در بسیاری موارد ضبط سایر نسخ را بر ضبط این دو نسخه ترجیح داده و اختلافات را در قسمت مربوط نشان داده است.

از ویژگیهای کتابتی این نسخه موارد زیر یاد می‌شود:  
حرف (پ) همانند اغلب نسخ قدیمی به صورت (ب) نوشته شده است.

حرف (گ) مثل اغلب نسخ قدیمی به صورت (ك) نوشته شده است.

ئی = ی است در اغلب صفحات؛ مانند ثنائی به جای ثنای.



الف مقصور اغلب به صورت الف ممدود نوشته شده مثل هادی الورا، اعماء، فتا.

برخی کلمات (ی) اضافه دارند مانند سرخی به جای سرخ. این نسخه از اغلاط املائی نیز خالی نیست که برخی از آنها را کاتب یا شخص دیگری تصحیح کرده است. در حواشی برخی صفحات این اصلاحات به چشم می‌خورد.

از خصوصیات دیگر این نسخه رعایت اصل تفکیک کلمات مرکب از همدیگر است، به گونه‌ای که در برخی موارد کلمات مرکب بسیار ساده نیز جدا از هم نوشته شده همچون پیش‌وا.

همچنین در حواشی این نسخه به اصل بعضی از آیات و احادیث قرآنی که در متن مفاهیم آنها آورده شده اشاره گردیده است.

دوم: نسخه کتابخانه مجلس: این نسخه درضمن يك مجموعه مندرج است که مجموعه مزبور تحت شماره ۱۱۸۷ در کتابخانه مجلس مضبوط است. اجزاء این مجموعه به شرح ذیل است:

۱- لب‌لباب معنوی (۱-۲۰۹)

۲- «دیوان اسیری لاهیجی» (۲۰۹-۳۱۵)

۳- «رساله اسیری» در شرح این بیت: (۳۱۵-۳۱۷)

ز دریای شهادت چون نهنگ لابرآرد هو

تیمم فرض گردد نوح را در وقت طوفانش

۴- «رساله» در شرح این دوبیت مثنوی: (۳۱۷-۳۱۹)

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسی با موسی در جنگ شد

چون به بیرنگی رسی کان داشتی موسی و فرعون دارند آشتی

۵- «رساله» در شرح این بیت: (ص ۳۱۹).

عاشقان هر دمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند

۶- «رساله» در شرح این دوبیت: (۳۱۹-۳۲۰)

دی بر سرگور زله غارت کردم مرپاکان را جنب زیارت کردم

کفاره آنکه روزه خوردم رمضان در عید نماز بی‌طهارت کردم

۷- «اسرار الشهود» (۳۶۹ - ۳۲۰)

۸- «جنات الوصال» (۳۳۷ - ۵۰۲)

۹- ترجیع‌بند هاتف (۵۰۴-۵۰۲)

مندرجات این نسخه در متن و حاشیه نوشته شده و عناوین باجوهر قرمز است. جلد آن تیماجی، کاغذ ترمه و قطع خشتی باریک است. شماره ثبت آن در دفتر کتابخانه ۱۳۳۱۷ است. کاتب در پایان بخش لب‌لباب ص ۲۰۹ تصریح کرده که این نسخه را به سال ۱۲۱۸ هـ ق نوشته. نام کاتب محمدبن فاضل سبزواری است.

همچنین در پایان بخش اسرارالشهود چنین نوشته است: «تمت دیوان شیخ المحققین و سلطان السالکین و زبدة العارفين شیخ محمد نوربخش متخلص به اسیری رحمة الله تعالى الى يوم القيامة. حرره فی يوم الاثنين فی خمس عشر شهر ذی قعدة الحرام فی سنه ۱۲۱۸ هـ.»

سوم: نسخه کتابخانه ملی ملک: این نسخه به قطع رقعی است و نسخه‌ای جدید است که در سال ۱۳۲۲ هـ ق تحریر شده است. نسخه فوق نسخه‌ای درهم ریخته و نامرتب و نسبتاً مغلوط است، ترتیب بخشها و حکایات آن با تمام نسخ دیگر متفاوت و بسیاری از قسمتها جایجا شده است. علی‌الظاهر فردی از صوفیان متوسط الحال و معتقد به فرقه نوربخشیه نسخه فوق را نوشته است. به این ترتیب و با توجه به موارد دیگر از این نسخه در تصحیح همه کتاب استفاده نشده. بلکه اختلافات بخشی از اول و بخشی از اواخر آن محض نمونه به دست داده شده است. شماره این نسخه در کتابخانه ملک ۴۸۴۱ است.

چهارم: نسخه اول مدرسه عالی مطهری (سپهسالار) این نسخه به شماره ۲۴۶ در کتابخانه ضبط شده است. نسخه فوق کلیات ناقص اسیری است، که مندرجات آن عبارت است از غزلیات و رباعیات اسیری که به ترتیب قوافی مرتب به حروف تهجی است لیکن اوراق غزلیات آن جایجا گردیده و چند ورقی هم از آن افتاده است. مجموع اشعار درین نسخه از غزلیات و رباعیات در حدود سه هزار بیت است. در آخر این

نسخه دو رساله كوچك از رسالات معرفي شده لاهیجی مضبوط است. «اسرار الشهود» در ابتدای این نسخه قرار دارد، و ۱۹۴ صفحه از کتاب را دربر گرفته است، هر صفحه ۱۷ بیت دارد. در آخر «اسرار الشهود» کاتب عباراتی بدین شرح آورده است:

«فرغ من کتابت هذا الكتاب المسمى به «اسرار الشهود فی معرفت حضرت المعبود» فی الف، دهم شهر محرم ۱۱۸۲ هـ ق» ولی به نظر نمی‌رسد این تاریخ تحریر کتاب باشد بلکه تاریخ تکمیل نقایص و افتادگیهای آن است.

پشت صفحه نخستین رساله اول، گلی با مداد ترسیم شده و ظاهراً اثر فضلعلی قاجار است که در آخر اسرار الشهود نیز گلی به سال ۱۲۲۳ ترسیم کرده و در آنجا رقم کرده است.

جلد آن تیماجی، کاغذ سمرقندی، قطع ربعی و شماره اوراق آن ۱۸۹ می‌باشد و هر صفحه‌ای ۱۷ سطر دارد.

پنجم: نسخه دیگر کتابخانه مدرسه عالی مطهری (سپهسالار): نسخه دیگری در کتابخانه سپهسالار وجود دارد که فقط مثنوی اسرار الشهود است و به شماره ۷۰۷۶ ثبت شده است. تحریر این نسخه در روز شنبه دهم شوال سنه ۱۰۴۱ هـ ق توسط حضرت‌تعلی بن محمد عرب خراسانی خاتمه یافته است. خط آن نستعلیق، کاغذ سپاهانی، جلد تیماج مشکی و دارای ۱۴۹ برگ است. از دو نسخه موجود در کتابخانه سپهسالار فقط در تصحیح پاره‌ای از اغلاط و اشتباهات استفاده شده است.

### ب: نسخه‌های موجود در پاکستان:

ششم: نسخه گنج‌بخش؛ این نسخه متعلق به کتابخانه گنج‌بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان است که تحت شماره ۱۰۳۴ به ثبت رسیده است. نسخه مزبور دارای ۲۲۷ صفحه و هر صفحه حاوی ۱۵ بیت است، خط آن نستعلیق متوسط و به شیوه معمول در شبه قاره است. تاریخ

ختم تحریر آن ۱۳ جمادی الاول سنه ۱۳۲۱ هـ ق، و کاتب نسخه گل محمد سندی است. کاتب به اشتباه اسرارالشهود را اثر شیخ فریدالدین عطار دانسته است، گویا منشأ این اشتباه این نکته بوده که ۱۳ بیت اول نسخه فوق متعلق به ابتدای یکی از مثنوی‌های عطار به نام «جوهر الذات»<sup>۱</sup> است که این گونه شروع می‌شود:

به نام آنکه نور جسم و جان است	خدای آشکارا و نهان است
خداوندی که جان در تن نهان کرد	ز نور خود زمین و آسمان کرد
فلک خمرگاه تخت لامکان ساخت	دراو زانجم فروزان شمعدان ساخت

در این نسخه در آغاز کتاب پنج صفحه فهرست مطالب نیز دارد که رؤوس حکایات و مطالب کتاب در آن ذکر شده و نام اسرارالشهود بعداً با قلمی دیگر بر کتاب افزوده شده است.

این نسخه وجوه مشترکی با نسخه دانشگاه دارد. از نظر نقایص نیز مشابه‌اند. اغلاط آن نسبتاً زیاد و نشان‌دهنده آن است که کاتب آشنایی کافی با زبان و ادب فارسی ندارد. وجه تشابه آن با نسخه دانشگاه به قدری زیاد است که در یک جای کتاب حدود دو صفحه در هر دو نسخه افتاده است. این نشانه‌ها موجب این حدس می‌گردد که احتمالاً منبع هر دو کتاب یک نسخه بوده است. چون اغلاط آن فراوان است از آوردن تفاوت‌هایی که از این گونه اغلاط واضح بوجود آمده‌اند در بخش اختلاف نسخه‌های خطی خودداری ورزیده‌ام. برخی از ویژگی‌های این نسخه چنین است: در اغلب موارد کلمه (زه) به صورت (راه) نوشته شده است حرف (گ) برخلاف معمول کتابت قدیم سرکش دارد، و در برخی مواضع (ك) نیز به صورت (گ) نوشته شده است. علامت اختصاری این نسخه (گ) است.

۱- این مثنوی که بنام جواهرنامه نیز خوانده شده در سال ۱۳۵۵ هـ ق در دو جلد به اهتمام سید محمد میرکمالی به نام شیخ عطار در تهران به طبع رسیده است. لیکن به روایتی دیگر سراینده آن شاعری به نام عطار تونی می‌باشد.

هفتم: نسخه بلتستان؛ نسخه مزبور ظاهراً قدیمی‌ترین نسخه شناخته شده اسرارالشهود در پاکستان است، و اصل آن در منطقه‌ای به نام بلتستان در پاکستان و نزد شخصی به نام غلام‌حسن برق‌چهن است که مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان زحمت تهیه عکس آن را جهت نگارنده برعهده داشته است.

خط آن نستعلیق نسبتاً پیخته است و حدس زده می‌شود که از سده نه و ده باشد. و اگر چنین تخمینی صحیح باشد می‌توان آن را کهنه‌ترین نسخه‌ای دانست که مورد استفاده مصحح قرار گرفته است. تعداد صفحات آن ۲۵۱ و هر صفحه حاوی ۱۳ سطر است.

این نسخه یکی از کاملترین نسخه‌های موجود و تعداد آیات آن از نسخه دانشگاه نیز افزونتر است. بدین لحاظ و نظر به قدمت آن از این نسخه در کنار نسخه دانشگاه به عنوان نسخه‌های اساس استفاده شده است. هرچند کمرنگی برخی از صفحات و محو بودن برخی آیات استفاده از آنها را مشکل یا ناممکن کرده است.

این نسخه نیز اشتباهات فراوانی دارد که از نقل این گونه اشتباهات و اغلاط واضح به عنوان ضبط بدل خودداری شده است. نام کاتب و سال تحریر مشخص نیست. برخی از ویژگیهای این نسخه بدین شرح است:

حرف (س) در اغلب مواضع سه نقطه در زیر دارد.

برخی کلمات با (ی) اضافه ختم شده مثل عاشقی بجای عاشق، ظلمتی بجای ظلمت.

الف مقصور در این نسخه نیز مانند نسخه دانشگاه به صورت الف ممدود نوشته شده مانند صغراً = صغری.

در این نسخه نیز برخی کلمات مرکب به صورت مجزا نوشته شده مثل پیش‌وا = پیشوا.

در این نسخه گاهی (و) اضافه نیز بین کلمات آمده است. اغلاط املائی نیز در آن هست مثل: شرت بجای شرط. چنانکه گفتیم از نقل این گونه اشتباهات در بخش اختلاف نسخه‌ها خودداری

شده است.

هشتم: نسخه جدیدی که اخیراً مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان آنرا در «مخزن آذر» از کتابخانه دانشگاه پنجاب واقع در شهر لاهور یافته و عکس آن را برای این جانب ارسال داشته است. مشخصات عکس این نسخه به این شرح است:

نسخه به خط نستعلیق نازیبایی است و ۱۳ بیت اول کتاب را ندارد لیکن بعد از این قسمت نسخه‌ای کامل است و عناوین را نیز دارد. این نسخه دارای ۲۰۷ صفحه است و با این بیت شروع می‌شود:

ای منزله ذات از فهم عقول از صفات دور عقل بوالفضول  
در پایان نسخه، کاتب توضیحاتی داده که مقرون به صحت نیست و کاملاً خوانا هم نیست. [عکس آنرا ملاحظه فرمایید]. ظاهراً تاریخ درست تحریر این نسخه در رمضان المبارک سنه ۱۲۷۵ هـ ق بوده است. از این نسخه در تصحیح پاره‌ای از اغلاط و اشتباهات کتاب استفاده شده، لیکن اختلافات آن با سایر نسخ ذکر نگردیده است.

### در باب شیوه تصحیح

تصحیح مثنوی «اسرار الشهود» براساس نسخه‌های خطی موجود و تطبیق آنها با همدیگر صورت گرفته است. نسخه‌های خطی این کتاب تفاوت‌هایی از نظر تعداد ابیات، اختلاف در عناوین فصول، و بعضاً تفاوت‌هایی اندک در نقل روایات و احادیث با همدیگر دارند. لیکن نگارنده با در نظر گرفتن جوانب مختلف کار دو نسخه از نسخ معرفی شده را (نسخه دانشگاه و نسخه بلتستان) به عنوان نسخه‌های اساس انتخاب نموده و متن حاضر را از تلفیق آن دو برگزیده‌ام. اشکالاتی که از مقایسه این دو نسخه حل نشده با کمک سایر نسخه‌ها برطرف شده‌اند.

در ابتدا، نظر بر این بود که اختلافات نسخه‌ها را در ذیل هر صفحه یاد نمایم لیکن سرانجام از این کار صرف نظر نموده و به منظور

اجتناب از پراکندگی حواس آن دسته از خوانندگانی که علاقه‌ای به ضبط نسخه بدلها ندارند، این اختلافات را در انتهای کتاب به صورت متوالی به دست داده‌ام. و چون نسخه خطی موجود در کتابخانه ملی ملک تفاوت‌های بیشتری با سایر نسخه‌ها داشت، و نسخه نیز جدید و حایز اهمیت چندانی نبود، از تطبیق کل آن با متن کتاب خودداری نموده و فقط بخشی از اوایل و قسمتی از اواخر آنرا با متن حاضر مقابله نموده و تفاوت‌های آن را در بخش جداگانه در پایان بخش اختلافات نسخ آورده‌ام.

عناوین کتاب اساساً از نسخه مجلس انتخاب شده‌اند و چون این نسخه ناتمام است، بقیه عنوانها از مقایسه نسخه گنج بخش و نسخه بلستان برگزیده شده‌اند.

بعد از اینکه کار تطبیق و تصحیح نسخ خطی به پایان رسید، عکس نسخه خطی جدیدی که ذکر آن رفت و در پاکستان پیدا شده بود توسط مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان برایم ارسال شد، از این نسخه نیز در تصحیح پاره‌ای از اشتباهات و اغلاط استفاده شده است، لیکن اختلافات آن را با متن کتاب نیاورده‌ام.

در ختم سخن شایسته است که از مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان و مدیر دانشمند و فعال آن آقای اکبر ثبوت سپاسگزاری نمایم، چه به همت ایشان بود که این جانب توانستم برعکس سه نسخه خطی ارزشمند از نسخه‌های موجود در پاکستان دسترسی پیدا نموده و نسخه‌های دیگر این کتاب را که نیز در آن کشور موجود است به خوانندگان بشناسانم. از خداوند قادر متعال توفیق ایشان را در انجام کارهای علمی مسألت می‌نمایم.

تهران - ۱۶ مرداد ۱۳۶۴

سید علی آل داود

## ماخذ مقدمه

«آثار عجم»: تألیف محمد نصیر فرصت شیرازی، چاپ بمبئی، ۱۳۱۲ هـ ق، (ص ۴۶۲ - ۴۶۳).

«از سعدی تا جامی»: نوشته ادوارد برون، ترجمه علی اصغر حکمت، تهران، ۱۳۲۷ ش، (پاورقی ص ۱۶۱).

«اسیری لاهیجانی»: نوشته فریدون نوزاد، مقاله مندرج در مجله ارمغان (دوره ۳۸ سال ۱۳۴۸ ش ص ۱۷۳ تا ۱۷۷ و ۲۲۲ تا ۲۲۸).

«اصول الفصول فی حصول الوصول»: اثر رضاقلی خان هدایت، نسخه خطی منحصر به فرد در کتابخانه مجلس که تحت شماره ۲۱۰۳ ضبط شده (ص ۴۷۰).

«بزرگان شیراز»: نوشته رحمت الله مهراز، از انتشارات انجمن آثار ملی، تهران، ۱۳۴۸ ش.

«تاریخ ادبیات در ایران» جلد چهارم: نوشته دکتر ذبیح الله صفا، چاپ دوم از انتشارات فردوسی، تهران، ۱۳۶۳ ش (صفحات ۴۵۵ و ۵۲۹). «تاریخ تذکره‌های فارسی»: جلد اول و دوم، نوشته احمد گلچین معانی، از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۸ و ۱۳۴۹ ش.

«تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی»، جلد دوم: نوشته مرحوم استاد سعید نفیسی، تهران، کتابفروشی فروغی، ۱۳۴۴ ش (صفحات ۳۱۹ - ۳۲۲ - ۷۴۲ و ۷۸۹).

«تذکره الشعراء»: نوشته محمد عبدالغنی خان، چاپ علی‌گه هندی. تاریخ مقدمه ۱۹۱۶ م.

«تذکره منتخب اللطایف»: نوشته رحم علیخان ایمان [متوفی به سال ۱۲۲۶ هـ ق] به اهتمام محمدرضا جلالی نائینی و دکتر امیر حسن عابدی، تهران، ۱۳۴۹ ش.

«جشن‌نامه هانری کربن»: به اهتمام سیدحسین نصر، از انتشارات



مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه مک گیل کانادا شعبه تهران، ۱۳۵۶ ش.  
مقاله محمد تقی دانش پروه.

«جوهر الذات»: شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، باهتمام سید محمد  
میر کمالی، تهران، ۱۳۵۵ ق، ۲ جلد.

«خانقاه نوریه و آرامگاه شیخ نوربخش»: مقاله مندرج در مجله  
ارمغان (سال ۳۸ - ۱۳۴۸ ش) نوشته علی نقی بهروزی ص ۲۲۰-۲۲۱  
مجله مزبور.

«دائرة المعارف فارسی»: غلامحسین مصاحب، جلد اول، انتشارات  
فرانکلین، ص ۱۵۳.

«دیوان اشعار و رسایل اسیری لاهیجی»: به اهتمام دکتر برات  
زنجان، از انتشارات مؤسسه مطالعات اسلامی وابسته به دانشگاه مک گیل -  
تهران، ۱۳۵۷ ش.

«الذریعه الی تصانیف الشیعه»: علامه شیخ آقا بزرگ تهرانی، جلد ۹  
قسم اول ص ۷۶ و جلد ۱۹ ص ۱۱۴، چاپ سوم، بیروت.

«روز روشن»: اثر مظفر حسین صبا، بهوپال هند، ۱۲۹۷ ق، (ص  
۳۶۹).

«ریاض العارفین»: رضاقلی خان هدایت، چاپ اول، تهران ۱۳۰۵  
ه ق (ص ۴۰).

«ریحانة الادب»: محمد علی مدرس تبریزی، جلد اول ص ۱۲۵،  
تهران، ۱۳۴۶ ش، کتابفروشی خیام.

«سرزمین هورقلیا»: نوشته دکتر عیسی سپهبدی، مقاله معرفی کتاب  
مندرج در مجله راهنمای کتاب، سال هفتم (۱۳۴۳ ش) شماره اول، (ص  
۱۲۶ - ۱۲۸).

«طرائق الحقایق»: نوشته معصوم علیشاه، به تصحیح محمد جعفر  
محبوب، جلد سوم ص ۱۲۹ - ۱۳۱، تهران، کتابفروشی بارانی.

«عرفات العاشقین»: تقی الدین اوحدی، نسخه خطی منحصر به فرد  
در ایران، کتابخانه ملی ملک شماره ۵۳۲۴، (ص ۱۲۲).

- «فدایی لاهیجی»: نوشته فریدون نوزاد، مقاله مندرج در ارمغان سال ۳۸ (۱۳۴۸ ش) شماره ۷ (ص ۳۹۱ - ۳۹۶).
- «فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار»: ابن یوسف شیرازی، جلد دوم، (ص ۵۵۸ - ۵۶۰)، تهران، ۱۳۱۸ ش. و جلد سوم، تألیف: محمدتقی دانش‌پژوه و علینقی منزوی، تهران ۱۳۴۰ ش.
- «فهرست کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران»: محمدتقی دانش‌پژوه، جلد ۱۰ (ص ۱۹۶۷)، از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۰ ش.
- «فهرست کتاب‌های چاپی فارسی»: خان‌بابا مشار، جلد دوم چاپ سوم.
- «فهرست نسخه‌های خطی فارسی»: احمد منزوی، جلد چهارم، تهران، انتشارات مؤسسه فرهنگی منطقه‌ای.
- «فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه گنج‌بخش»: احمد منزوی، جلد سوم (ص ۵۱۱)، از انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام‌آباد، ۱۳۵۹ ش.
- «فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه مجلس»: جلد سوم، ابن یوسف شیرازی، تکمله از عبدالحسین حائری، انتشارات کتابخانه، تهران ۱۳۵۳ ش، چاپ دوم (ص ۳۶۳ - ۳۶۴ و ۴۷۷ - ۴۷۹).
- «گلشن راز و شروح مختلف آن»: نوشته احمد گلچین معانی، مقاله مندرج در نشریه نسخه‌های خطی، دفتر چهارم، زیر نظر محمدتقی دانش‌پژوه و ایرج افشار، تهران، ۱۳۴۴ ش، از انتشارات کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران.
- «گیلان در قلمرو شعر و ادب»: ابراهیم فخرایی، چاپ اول از انتشارات جاویدان، تهران ۱۳۵۶ ش. (صفحات ۲۷ - ۳۲ و ۳۳۲ - ۳۳۴).
- «مجالس المؤمنین»: قاضی نورالله شوشتری، جلد دوم، تهران کتابفروشی اسلامی، ۱۳۵۴ ش (ص ۱۴۳ - ۱۵۶).
- «مجالس النفایس»: میرعلیشیر نوایی، ترجمه حکیم شاد محمد تروینی، باهتمام علی اصغر حکمت، تهران، ۱۳۲۳ ش (ص ۳۹۰).
- «مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز»: اسیری لاهیجی، با مقدمه

و اهتمام کیوان سمیعی، تهران، چاپ اول ۱۳۳۷، انتشارات کتابفروشی محمودی.

«هدیه العارفین» [ذیل کشف الظنون]: اسماعیل پاشا بغدادی، تهران، کتابفروشی اسلامیة، ۱۳۸۷ ق، جلد دوم (ص ۲۱۴).

«هفت اقلیم»: امین احمد رازی (۱۰۱۰ هـ ق) به اهتمام جواد فاضل، تهران، مؤسسه مطبوعاتی علمی، جلد سوم، (ص ۱۴۱ - ۱۴۲).



# اسرار الشهود

في معرفته الحق المعبود



## بسم الله الرحمن الرحيم

### اسرار الشهود

مصحف آیات اسرار قدیم  
آنچه بی نام خدایست ابتر است  
هر دو عالم جرعه نوش از جام او  
علت و معلول بروی عاشقست  
هر زمان خود را به نقشی وانمود  
حمد فعلی طاعت و اعمال دان  
بر صفات پاک و برتر ز آب و گل  
بوده باشی دائماً با یاد هو  
حامد تو هم تویی یا ربنا  
حامد و محمود هم خود بود و بس  
هر چه بینی مصحف آیات اوست  
هر چه بینی ساجد و مسجود اوست  
حمد او گویند پیدا و نهان  
وز صفات دور عقل بوالفضول  
نفس کل مستانه از شوق به جوش  
گشته سرگردان به گردن چون فلک  
زهره و کیوان بدین دعوی گواه

هست بسم الله الرحمن الرحيم  
نام حق سر دفتر هر دفتر است  
افتتاح نامها از نام او  
حمد بی علت خدا را لایقست  
آن خداوندی که در عرض وجود  
حمد قولی چیست اقرار زبان  
حمد حالی اتصال جان و دل  
در حقیقت حمد آن باشد که تو  
گفت پیغمبر که لا احصى ثنا  
چون به عالم نیست غیر یار کسی  
جمله ذرات جهان مرآت اوست  
جمله عالم عابد و معبود اوست  
جمله موجودات بی کام و زبان  
ای منزله ذاتت از فهم عقول  
عقل کل از جام عشقت باده نوش  
جرعه ای نوشیده از عشقت ملک  
ز آتش عشقت فروزان مهر و ماه

مشتبوی افروخته شمعی ز نور  
تیر و بهرام از طلب بر سر دوان  
گرد کویت نه فلک اندر طواف  
از می عشقت عناصر سرخوشند  
آب ازان سو در پیت گشته روان  
ریختی يك جرعه دردی بر جماد  
چون نبات مرده از وی نوش کرد  
سرو شمشاد از نشاطش سبز و خوش  
شد بنفشه سرنگون از درد او  
از خمارش لاله دارد داغ دل  
یاسمین و گل زمستی جامه چاك  
مست و لایعقل قتاده رو به خاك  
ورد و ریحان عاشق رویت به جان  
هر گیاهی که برآمد از زمین  
جمله حیوان از می عشق تو مست  
بلبل از شوق گل رویت به جان  
فاخته کوکو زنان در کوی تو  
جمله وحش و طیر مست جام عشق  
گشته انسان مست و بیخود زان شراب  
انبیا از جام وصلت سرخوشند  
عاشقان از باده عشق تو مست  
اهل معنی مست جام وحدتند  
در شریعت عالمان در گفت و گوی  
در حقیقت جمله را دل سوی تست  
حاجیان در کعبه اندر طوف تو  
در مساجد مؤمنان از شوق تو  
در صوامع آتش سودای تو

در طلب کاریت گشته ناصبور  
گشته جویای تو در گرد جهان  
چرخ و انجم را ازین شیوه است لاف  
از هوای روی تو در آتشند  
خاك ازین سودا فتاده در زیان  
مست و بیخود گشت و در راه اوفتاد  
سر بر آورد از زمین و جوش کرد  
در هوایش گشته رقصان بنده و ش  
جامه نیلی کرده است از گرد او  
از غمش او را فروشد پا به گل  
گاه می خندند و گاهی دردناك  
باده می آید به جای خون ز تاك  
سوسن از شوق تو گشته ده زبان  
مست عشقش دیدم از عین الیقین  
گشته جویای تو از بالا و پست  
دایم در ناله زار و فغان  
ناله قمری ز شوق روی تو  
جان هریك گشته درد آشام عشق  
ز آتش عشق تو دارد دل کباب  
اولیا از عشق تو در آتشند  
عارفان زین جام گشته نیست هست  
اهل صورت دردنوش کثرتند  
در طریقت سالکان در جست و جوی  
جان هریك در هوای روی تست  
در کلیسا راهبان در خوف تو  
کافران در بتکده از ذوق تو  
در خرابات مغان غوغای تو



رند درد آشام مست از عشق تو  
 در کشت و دیر ترسا و بهود  
 بت پرستان را تویی مطلوب جان  
 گشت امرت را مسخر هر که هست  
 دیده‌ام ذرات عالم را تمام  
 هر یکی را مستی و ذوق دگر  
 جان جمله با جمالت آشنا  
 آن یکی از جرعه‌ای مست و خراب  
 هر یکی سر مست جام وصل یار  
 غرقه‌آبند و می‌جویند آب  
 گشته جمله طالب دیدار تو  
 هر یکی نوعی ترا جویان شده  
 غافل آن یک از ثنای یک دگر  
 جمله در تسبیح و در تهلیل تو  
 کافر و ترسا همه جویای تو  
 هر یکی گشته ز اسمی مستفیض  
 مظهر هادی به صدق از جان و دل  
 با وجود آنکه این جوها روان  
 باز گشت جمله در دریا بود  
 گرچه آب جمله از یک بحر بود  
 هر که در لذت مقید می‌شود  
 رو نظر در بحر کن جورا مبین  
 هر چه از یاد خدا و طاعتش  
 هر چه مشغولت کند از یاد دوست  
 هر چه دور اندازدت از وصل یار

زاهد بیچاره پست از عشق تو  
 روی دل‌های همه سوی تو بود  
 هست از بت روی تو محبوب جان  
 بت پرست و مؤمن و ترسا و مست  
 از شراب عشق تو مست مدام  
 در دل هریک ز تو شوق دگر  
 هر یکی از خوان عشقت با نوا  
 وان دگر نوشیده دریای شراب  
 وز غم هجران به جان در زینهار  
 بیخود از مستی و گویان کو شراب  
 جان هریک واقف اسرار تو  
 در ثنایت یک بیک گویان شده  
 وین یکی از حمد آن یک بیخبر  
 از نسیم وصل هریک برده بو  
 در درون جان هریک جای تو  
 فیض آن یک فیض دیگر را نقیض  
 شد عدوی مظهر اسم مزل  
 شد از آن دریای بی قعر و کران  
 گر به جویش چند روزی جا بود  
 لذت هریک بنوعی می‌نمود  
 ره به مطلق گر برد می‌شود  
 تا که باشی عارف سر یقین  
 مانعت آید مگو جز آفتش  
 دشمنش دان فی‌المثل گرجان و پوست  
 در حقیقت دشمن جانت شمار

مناجات و استدعا به متابعت امر ادعونی استجب لکم و  
اشارت به بعضی از احوال و اطوار صوری و معنوی  
سالکان راه طریقت کثرهم الله تعالی بین الانام

صاحب الاکرام و المن العظیم  
روی بنما تا کنم جان را فدا  
تا در آیم بی خبر در بزم خاص  
در بیند این خانه افسانه را  
وارهان از ننگ و هشیاری مرا  
که نماید هیچم از کثرت نشان  
تا بکی باشم ز هشیاری خراب  
مست گردان تا شوم فانی ز خود  
بی نشانم ساز از نام و نشان  
تا بر آسایم دمی از ما و من  
وارهان ما را ازین وهم و خیال  
تا نماید کعبه بی شک عین دیر  
از وصال خویش مهجورم مکن  
تا یکی گردد من و ما و تویی  
تا به میدان یقین تازیم رخس  
از غم عشقت دلم را شاد کن  
کارسازا کار این بیچاره ساز  
سر ما را محرم اسرار کن  
محو کن از لوح هستی نام ما  
گنج فقر و محو بیخویشیم بخش  
در غم و شادی دلم مسرور دار  
تا بود ز افراط و تفریطش کنار  
تا برافرازد به کیوان او عالم

یا الهی انت منان الکریم  
تا بکی باشم ز دیدارت جدا  
باده ای ده کز خودم سازد خلاص  
باز کن آخر در میخانه را  
الصلاحو عاشقان را الصلا  
مست گردان از می وحدت چنان  
ساقیا مستم کن از جام شراب  
باده ای ده تا رهم از نیک و بد  
از مکان و لامکانم بگذران  
والهم کن در جمال خویشتن  
جان و دل را آشنا کن با وصال  
لوح سرم پاک کن از نقش غیر  
یک دم از دیدار خود دورم مکن  
محو گردان از نظر نقش دویی  
دیده بینا دل دانا ببخش  
از اسیری جان ما آزاد کن  
از همه خلق جهان کن بی نیاز  
جان ما را مطلع انوار کن  
از شراب نیستی ده جام ما  
عجز و مسکینی و درویشیم بخش  
از ریا و کبر و نخوت دور دار  
در صراط عدل دارش استوار  
در ره تحقیق ثابت کن قدم

قلب و قالب را ز عرفان نوربخش  
 از شراب انس او را مست کن  
 غرقه گردانش به دریای فنا  
 پاک گردانش ز هر آلایشی  
 مست جام عشق گردان جان او  
 دیده جانش به رویت باز کن  
 شمع انوار تجلی برقرور  
 استقامت بخش در اطوار فقر  
 در دلش تابان کن انوار صفا  
 استقامت بخش در راه یقین  
 صدق و اخلاص و وفا روزیش کن  
 عشق ده کز عقل بیزار آورد  
 جان او محرم کن اندر بزم خاص  
 واله رخسار جان افزایش کن  
 هر زمان نوعی نما او را جمال  
 عمر کان بی روی جانان بگذرد  
 آرزوی ما بجز دیدار نیست  
 بیلقای دوست ما را شوق نیست  
 بیجمالش مرگ بهتر از حیات  
 گر نماید دوست در دوزخ جمال  
 در بهشت ار وعده دیدار نیست  
 گر مراد او جفای عاشقست  
 خود جفا و جور و ناز دلبران  
 عاشق رنجست، خان و مان فدا  
 هر جفا کان دلبر زیبا کند  
 صالح و جنگ اوست مطلوب دلم  
 عاشق ذاتم نه عاشق بر صفات

عارفش گردان به حق نوربخش  
 نیست گردانش پس آنکه هست کن  
 تا برون آرد سر از جیب بقا  
 از غش و دردش بده پالایشی  
 خلق را با بهره کن از خوان او  
 سر او با وصل خود همراز کن  
 ظلمت هستی ما و من بسوز  
 تا که یابد لذت اسرار فقر  
 آشنا کن جان او را با وفا  
 همرهش کن فضل خود را یامعین  
 جامه چاک است و قبادوزیش کن  
 از چنین مستیش هشیار آورد  
 از غم دنیای دون سازش خلاص  
 در مقام نیستی مأواش کن  
 تا که باشد هردمش تازه وصال  
 از حساب عمر جانم نشمرد  
 دایه جانم به غیر یار نیست  
 دایه عاشق بجز معشوق نیست  
 وصل او چون زندگی هجرش ممت  
 هست آن دوزخ بهشت اهل حال  
 جان عاشق را به جنت کار نیست  
 جان عاشق در وفایش صادقست  
 بهتر از ناز و وفای دیگران  
 در جفا خود بیند آثار صفا  
 چون وفا در جان عاشق جا کند  
 قهر و لطفش هست محبوب دلم  
 کی شود جانم ز جورش بیشبات

عاشقم بر وی نه بر نیک و بدش  
گر نوازد و رگدازد حاکمست  
گر دهد دشنام و گر گوید دعا  
گر کشد گر زنده می گرداندم  
من نگر دم بیش و کم در عشق یار  
وصل و هجران پیش او یکسان شده است  
من نبینم در دو عالم غیر یار  
نیک و بد آیینۀ رخسار اوست  
ای کریم و منعم و آمرزگار  
دولت دیدار و گنج معرفت  
دانشم را با یقین مقرون بدار  
استقامت ده به شرع مصطفی

تا که رنجم از جفای بیحدش  
همچنان جانم به عشقش قایمست  
نیست ورد جان عاشق جز ثنا  
گر براند گر به خود می خواندم  
نی یکی گل دانم و دیگر چوخار  
بر دلم شادی و غم تاوان شده است  
نیست غیر یار در دار و دیار  
از همه ذرات دیدم روی دوست  
از ره احسان و لطف بیشمار  
روزیم گردان ز محض موهبت  
واز حجاب جهل و شک بیرونم آر  
آن امین مخزن سر خدا

فی نعت النبی الامی العربی المحمدی الختمی علیه السلام

آن حبیب خاص رب العالمین  
گشته تابان مهر و مه از روی او  
از جمال اوست عالم را صفا  
اوست ایجاد جهان را واسطه  
رهنمای خلق و هادی سبل  
والضحی والشمس وصف روی او  
یک پیاده در رکابش جبرئیل  
شاه باز لامکانی جان او  
قرب او ادنی شده او را مقام  
عارف اطوار سر جزو و کل  
آنکه شد عالم طفیل ذات او  
نکته کنت نبیاً می شنو  
آن ملیحی کزدو عالم املح است

آن شفیع خلق عالم یوم دین  
منزل جانها خم گیسوی او  
گشته از خوانش دو گیتی بانوا  
در میان خلق و خالق رابطه  
مقتدای انبیا ختم رسل  
آیت واللیل شرح موی او  
لو دنوت بر کمالش شد دلیل  
رحمة للعالمین در شأن او  
ما رمیت شرح حالش را تمام  
خلق اول روح اعظم نفس کل  
لی مع الله کاشف حالات او  
گر دلی داری به عشقش کن گرو  
در بیان سر معنی افصح است

چونکه شد از بهر معنی در فشان  
 علت غایی ز امر کن فکان  
 گر به صورت هست آدم بوالبشر  
 پادشاهی که لعمرک تاج اوست  
 کمترین طاقی ز ایوانش فلک  
 هست راه او صراط مستقیم  
 گشته ما ينطق گواه قال او  
 گفت الم نشرح ز شرح صدر او  
 داد حق او را خلافت در جهان  
 شد فاوحی بر کمال او گواه  
 گفت حق لا تقربوا مال الیتیم  
 بود بر خوان خدا او میهمان  
 از خدا لولاك آمد در خطاب  
 حق همی گوید ترا ما ودعك  
 شاهد دید تو مازاغ البصر  
 روشن از نور تو شمع انبیا  
 صدهزاران آفرین ذوالجلال  
 بر روان آل و اصحاب گزین  
 بر روان پاك جمله اولیا  
 گشته جمله خوشه چین خرمنش

کرده است الفقر فخری را عیان  
 نیست غیر از ذات آن صاحبقران  
 او به معنی هست آدم را پدر  
 عرش و کرسی پایه معراج اوست  
 پاسبان در گهش گشته ملک  
 گفته حق او را علی خلق عظیم  
 فاستقم آمد نشان حال او  
 هر دو عالم پر ز نور بدر او  
 قم فانذر آمده در شرح آن  
 ما کذب آمد دلش را از اله  
 کی رسد کس را مقام آن کریم  
 گفت ایت عند ربی در بیان  
 کردو عالم هست مقصود آن جناب  
 هر کجا خدای شد الله معك  
 معجزت پیدا ز انشق القمر  
 آستانت اولیا را ملتجی  
 بر روان پاك آن نیکو خصال  
 بر جمیع تابعین پاکدین  
 محرمان خاص درگاه خدا  
 دست امید همه بر دامنش

فی منقبت الامام الکامل المکمل السید محمدالنوربخش

قدس سره العزیز

ملك دین را آنکه حالی مقتداست  
 آن محمد نام عیسی مرتبت  
 آمده از غیب نامش نوربخش  
 باطن او مخزن سر علی است

زبدۀ اولاد ختم انبیاست  
 ملك معنی را سلیمان منزلت  
 بوده چون خورشید ذاتش نوربخش  
 قرةالعین نبی است و ولی است

ختم شد بر ذات او فضل و کمال  
 هست او را برزخ جامع مقام  
 قطب اقطاب جهان هادی الورا  
 آن محمد سیرت و حیدر خصال  
 مهبط فیض بلاغایت دلش  
 غوث اعظم دین و ملت را پناه  
 مظهر جامع امام الاصفیا  
 این مدار هفت طاق بیستون  
 منحصر شد رهبری در ذات او  
 آنکه بر اقلیم تمکین حاکم است  
 هادی الخلق الی الحق است او  
 در شریعت در طریقت پیشوا  
 بود ذاتش جامع اطوارها  
 منبع آداب و اخلاق حسن  
 گشته از انفاس او دایر فلک  
 وارث علم و کمال انبیا  
 هر چه در عالم کمالش نام بود  
 سالکانش هر یکی اعجوبه‌ای  
 در دریای ولایت هر یکی  
 بوده هریک شهسوار ملک دین  
 گشته هریک واقف اسرار حق  
 پیشوای رهروان راه دین  
 هریکی در دور خود گشته جنید  
 کم مبادا از سر اهل جهان

در کمالش کی رسد وهم و خیال  
 قصر معنی از وجودش شد تمام  
 مهدی دوران و فخر اولیا  
 همتش را هر دو عالم پایمال  
 مجمع البحرین شد زاب و گلش  
 فقر و دانش بر کمالاتش گواه  
 گشته بر تخت ولایت پادشا  
 مظهر این نه رواق نیلگون  
 هست منشور جهان آیات او  
 در طریق استقامت قایم است  
 حجت الحق علی الخلق است او  
 در حقیقت رهروان را رهنما  
 کرده دورش فخر بر ادوارها  
 مجمع اوصاف رب ذوالمنن  
 بوده در تقدیس سابق بر ملک  
 پیشوای اولیا کشف الورا  
 جمله در ذات شریف او نمود  
 بر بساط رهبری منصوبه‌ای  
 دری چرخ هدایت هر یکی  
 هریکی والی در اقلیم یقین  
 جان هریک غرقه انوار حق  
 محرمان قرب رب العالمین  
 چون اسیری دیده آزادی ز قید  
 سایه فرخنده این کاملان

در نصیحت و تخریص در سلوک و ریاضت و تهذیب اخلاق

سیئه بخسنه و مخالفت نفس و هوی و متابعت پیر کامل

رهنما و بیان روش اولیا و طریق وصول به مقامات عرفا

تا که باشی بنده پاک احد  
تا که گردی زاویای خواجه تاش  
او به اوصاف نکو پیوسته شد  
نیکویی کن و ز بدی اندیشه کن  
عفت و حکمت دثار خویش ساز  
تا بیابی تو مقام اصفا  
بس به کوی عشق جانان خوار شو  
بت پرستد هر که او از خود پرست  
تا نگردد بنده خاص الخواص  
پیش ره بینان چو خاک افکنده باش  
خاک ره شو زیر پای اهل دل  
گر سلوک ره کنی پیری بجوی  
کی تو در منزل رسی ای پیغمبر  
ریشخند و سخره شیطان شوی  
بس برو ایمن ز رهن در طریق  
تا به مطلوبی رساند غالبی

پاک شو از نخوت و حرص و حسد  
از تکبر و ز رعونیت دور باش  
هر که از اخلاق بد وارسته شد  
لطف و احسان و کرم را پیشه کن  
رو فتوت را شعار خویش ساز  
در سخاوت کوش و در بذل وعطا  
اول از نفس و هوی بیزار شو  
خود پرستی را رها کن حق پرست  
کی ز دست نفس خود باید خلاص  
از خودی بگذر خدا را بنده باش  
نیستی بپذیر و هستی را بهل  
کار ناید طمطراق و گفت و گوی  
گر روی این راه را بی راهبر  
اندرین ره گر به تنها می روی  
گر سفر خواهی بجو اول رفیق  
صحبت غالب طلب گر طالبی

در طریق ارادت و بیان آداب مرید نسبت با پیر کامل

دامن رهبر بگیر و برتر آ  
ترك عادت را سعادت می شمر  
لینک بر دیگر منازل غالب است  
راه حق را او به جان چوینا شود  
شد ارادت قفل این در را کلید

گر هوای این سفر داری دلا  
خود ارادت ترك عادت می شمر  
گر ارادت بدو راه طالب است  
چون ارادت در درون پیدا شود  
در ارادت باش صادق ای مرید

دامن رهبر بگیر و راهجوی  
گر روی صد سال در راه طلب  
بی‌رفیقی هر که شد در راه عشق  
گر همی خواهی بدانی حرفتی  
خدمت استاد کردن بایدت  
پیر خود را حاکم مطلق شناس  
خاک ره شو زیر پای کاملان

هرچه داری کن نثار راه اوی  
راهبر نبود چه حاصل زین تعب  
عمر بگنشت و نشد آگاه عشق  
یا که استادی شوی در صنعتی  
پس قیاس این و آن می‌شایدت  
تا به راه فقر گردی حق‌شناس  
تا که گردی تاج فرق رهروان

### وصف الحال بالنسبة الى اهل الکمال

من که بگنشتم ز نقش آب و گل  
من که دامن از جهان برچیده‌ام  
من که دارم از همه عالم فراغ  
من که از سر دو عالم آگهم  
من که بر فرق سلاطین افرم  
من که عرش و فرش کردم زیر پا  
من که آزادم ز قید هر چه هست  
من که از دنیا و عقبی فارغم  
روی می‌مالم ز عجز و افتقار  
خوشه‌چین خرمن اهل دلم  
از قبول حضرت صاحب کمال  
اختیار خود به دست پیرده  
اولا تجرید شو از هرچه هست  
باش چون مرده به دست مرده‌شو  
هرچه فرماید مطیع امر باش  
تا نگوید او مگو خاموش باش  
هرچه او گوید همه الهام دان  
هرچه آید در دلت از نیک و بد

رهروان را بنده‌ام از جان و دل  
عشق اهل دل به جان بگزیده‌ام  
مهر کامل کرده‌ام در سینه داغ  
بر در اهل دلان خاک رهم  
پیش ایشان از گدایان کمترم  
می‌کنم از خاک ایشان توتیا  
پیش ایشان گشته‌ام چون خاک‌پست  
وز سپهر فضل چون مه بازغم  
دایماً بر آستان این کبار  
خاک راه رهروان کاملم  
برترم از هرچه اندیشد خیال  
بی‌رضایش در جهان گامی منه  
وانگهی از خود بشو یکباره دست  
تا بگرداند ترا او سو بسو  
توتیای دیده کن از خاک پاش  
او چو می‌گوید سخن تو گوش باش  
گفت او را تو ز حق اعلام‌دان  
می‌نپوشان ورنه خواهی گشت رد



گرچه می‌داند تو راه صدق پو  
تا شوی واقف ز حال نیک و بد  
سر مکش از خدمت اهل دلان  
تا ز منزل وز رهت واقف کند  
خدمت اهل دلان کردن به جان  
قهر و لطفش را به جان شوبنده‌ای  
گر بگوید هرچه هستت نیست کن  
رو به صدق دل چنان می‌کن چنان  
با ادب می‌باش اندر پیش پیر  
بنده شو هرگز مجو آزادگی  
لطف بیغایت شمر بیداد شیخ  
رو نثار راه او کن خویش را  
خویش را هرگز از او بهتر مخواه  
گر براند از ارادت پیش شو  
گر درستی کرد دلتنگی مکن  
امر و نهی را به جان تسلیم شو  
هستی خود نیست کن در پیش پیر  
هر کرا باشد ارادت بیشتر  
رهنما شرط ره است ای راهرو  
هرچه گوید کن به صدق دل قبول  
اشتهار خلق آفات ره است  
طالبان را نخوت و کبر و ریا  
بندگی اینجا به از سلطانی است  
خود علامات محبت ای رفیق  
با ادب بتوان وصال دوست یافت  
با ادب دیدن توانی روی دوست  
چون ادب بگذاشت سالک در طریق

گرچه می‌بیند مکن پنهان از او  
ایمنی یابی ز مکر دیو و دد  
رو مگردان از قفای کاملان  
تا چو معروفیت به حق عارف کند  
واصل جانان کند بی‌شک بدان  
باش پیشش بنده افکنده‌ای  
یا بفرماید که ده را بیست کن  
تا که گردی راه بین و راهدان  
هان مشو زنه‌ار گستاخ و دلیر  
عزت و دولت طلب ز افتادگی  
تا بیابی بهره از ارشاد شیخ  
گر همی خواهی دوا این ریش را  
بشنو آخر نکته‌های شرط راه  
ور بخواند با ادب در پیش رو  
ور به نرمی گویدت گنگی مکن  
بر هوای نفس خود این ره مرو  
هان مکن روباه بازی پیش شیر  
اوست در راه سعادت پیشتر  
هان و هان از راه‌بین غافل مشو  
حجت و برهان مجو چون بوالفضول  
کی بجوید شهره هر کو آگه است  
از خدا و اولیا سازد جدا  
وین خرابی بهتر از عمرانی است  
شد مراعات ادب اندر طریق  
اندرین ره بی‌ادب نتوان شتافت  
بی‌ادب نتوان شدن در کوی دوست  
گشت در دریای قهر حق غریق

ای خدای صاحب جود و کرم  
از همه خلق بد او را وارهان  
در دل او آتش شوقش فروز  
پیر ره دان هر چه می فرمایدت  
گر بگوید خویش در آتش فکن  
چون بود عشقت نخواهی سوختن

آورش بیرون ازین چاه ظلم  
بانوا سازش ز خلق نیکوان  
هر چه دارد نقش غیریت بسوز  
گر خلاف او کنی کی شایدت  
اندر آ خود را به آتش خوش فکن  
بلکه خواهی همچو زر افروختن

### حکایت

شیخ سلیمان و بیان رسوخ ارادت یکی از مریدان

این حکایت بشنو از پیر و مرید  
شیخ دارانی که شیخ فقر بود  
یک مریدی داشت با صدق و صفا  
اتفاقاً بود روزی مجلسی  
شیخ گرم نکته های روحبخش  
شیخ هر دم در معارف نکته ها  
آن مرید آمد به پیش شیخ دین  
گفت با شیخ تنورم سوختست  
آنچه می گویی بگو تا آن کنم  
شیخ مشغول سخن بود آن زمان  
بار دیگر آن مرید دردمند  
گویا دلتنگ شد آن شیخ دین  
رفت از آنجا آن مرید با یقین  
با یکی گفتا که احمد را طلب  
ز آنکه با من عهد بست آن با وفا  
چون نظر کردند آن مرد صبور  
نی مر او را از چنان آتش گزند  
آتش ابراهیم را ریحان بود

تا که گردی در ارادت بر مزید  
بوسلیمان نام و قطب عصر بود  
بود احمد نام آن کان وفا  
بو سلیمان حاضر و مردم بسی  
اهل مجلس را ز ذوقش نیز بخش  
خوش همی گفتمی به اخوان الصفا  
شیخ گرم معرفت های یقین  
در تنور آتش عجب افروختست  
هر چه فرمایی مگر ز انسان کنم  
خود نگفت او را چنین کن یا چنان  
گفته را واگفت با شیخ بلند  
گفت او را رو در آن آتش نشین  
چون زمانی شد پس آنکه شیخ دین  
کو مگر اندر تنور است ای عجب  
کو خلاف ما نجوید هیچ جا  
رفته بود و خوش نشسته در تنور  
نی یکی عضوش ز آتش دردمند  
لیک مر نمود را سوزان بود

نی سرّ يك موی او شد سوخته  
اینچنین صدقی ببايد مرد را  
هر که را نبود ارادت این چنین  
گر همی خواهی که یابی وصل یار  
هر که باشد در ارادت استوار  
کو ارادت کو مرید اینچنین  
يك نظر منظور اهل دل شوی  
گر همی خواهی که گردی کیمیا

بلکه بد ز آتش چو شمع افروخته  
تا بیابد او دوا آن درد را  
آن ارادت نیست مقرون با یقین  
خویش را در راه مردان کن نثار  
از مریدی برخوردار پایان کار  
تا که گردد در طریقت راهبین  
به که بر بالای گنج زر شوی  
باش مقبول دل اهل خدا

در تخریض متابعت قطب عالم که شیخ مرشد  
کامل زمائنه است

گر وصال دوست می خواهی بیا  
خواجۀ دل زنده قطب عالم است  
مهدی و هادی ره آن کامل است  
ز آفرینش مقصد و مقصود اوست  
رهنما آنست کو ره دیده است  
منزل امن و خطر دانسته است  
پیر می باید که داند علم دین  
باشدش از هر مقامی صد نشان  
پیر آن باشد که بینا شد به دوست  
از دو عالم یار بیند او عیان  
پیر آن باشد که از عین العیان  
اینچنین رهبر چو بینسی زینهار  
هر چه او گوید به صدق دل شنو

بنده شو این خواجۀ دل زنده را  
مرکز دوران چرخ اعظم است  
کز خودی وارسته باحق واصل است  
اوست مغز و جمله عالم همچو پوست  
گرد منزلهای جان گردیده است  
از بد و نیک جهان وارسته است  
تا بود رهدان و رهبین از یقین  
نر شنیده بلکه از عین العیان  
جمله عالم طفیل دید اوست  
خود نبیند غیر او فاش و نهان  
هر چه بیند حق در او بیند عیان  
داعنش را گیر و دست از او مدار  
خاك او شو در ره غولان مرو

دربیان احوال جماعتی که خود را مرشد دانسته و راهبری  
نمایند و فی الحقیقه راهزنان راه حقاند و ضال و مضل اند

رهزنان چون رهنما پنداشتی  
اشقیا از اولیا نشناختی  
کرده ای اعمی تر از خود پیر راه  
غول را کردی تصور رهنما  
ساختی دجال را مهدی پیر  
خود نه پیرست او که شیطان رهست  
از کمال اهل معنی ره نبرد  
آنکه هرگز ره نداند ای رفیق  
اهل بدعت شیخ سنت کی بود  
آنکه بازد عشق با روی بتان  
آنکه باشد دایماً صورت پرست  
هر که حیران جمال صورتست  
آنکه میلش سوی لهوست و سماع  
لاف فقر اندر جهان انداخته  
صد قسون و مکر دارد در درون  
رهزنی چون نام خود رهبین کند  
گوید او که من قلاووز رهم  
هر که باور کرد آن مکر و دروغ  
گم شد و هرگز به منزل ره نبرد  
کرده ای نفس و هوی را پیشوا  
نور عرفان در دل و جانت تنافت  
نیستت از عارفان شرم و حیا  
وای آن طالب که در دامش فتاد

احمد و بوجهل چون هم داشتی  
دین و دنیا را از آن درباختی  
لاجرم هرگز ندانی ره ز چاه  
تا که گشتی منکر اهل خدا  
خر ز عیسی و اندانی ای فقیر  
از طریق رهروان کی آگهست  
بخش او از جام صورت بود درد  
رهنمایی چون کند اندر طریق  
ره ندید او کی ترا رهبر شود  
رهنما نبود، بود از رهزنان  
دامن معنی کجا گیرد به دست  
اهل معنی نیست صاحب شهوتست  
وجد و حالاتش نباشد جز خداع  
رهبر و رهزن ز هم نشناخته  
مخلص و صادق نماید از برون  
عامیان را در هلاکت افکند  
وز منازلهای این ره آگهم  
ماند از نور ولایت بیفروغ  
در بیابان هلاکت زار مرد  
لاجرم بویی نیابی از خدا  
توهمی گویی چومن عارف که یافت  
دعوی عرفان و تلبیس و هوی  
هرچه بودش نقد او بر باد داد

دربین شوق و عشق و احوال و اطوار عاشقان و مشتاقان  
جانباز با سوز و نیاز و اشارت به آنکه زاد این سفر  
پر خطر عجز است و بیچارگی و شکست و نیستی و  
منع طمطراق خودی

<p>زاد راه او فغان و زاریست گر تو خواهی دولت دیدار یار گریه و زاری نشان درد بود دیده بی گریه خود ناید به کار زاد راه عشق عجزست و نیاز وصف عاشق ذلت و بیچارگی است روز و شب می شو به زاری و فغان هر که بیدردست از حق غافلست سوز جان و درد و غم باید بسی من نخواهم جاه و مال و طمطراق از عمل وز علم و زهدت سود نیست</p>	<p>عزت و دولت همه در خوار است باش گریان همچو ابن نوبهار هر که سوز و درد دارد مرد بود نال و زاریست عاشق را شعار گر درین ره می روی بگنر ز ناز نیستی و غربت و آوارگی است گر همی خواهی که یابی زونشان دردمند عشق با سوز دلست تا درین ره بو که گردی تو کسی درد خواهم سوز عشق و اشتیاق جز شکست و نیستی بهبود نیست</p>
--	---

### حکایت

بایزید بسطامی قدس الله سره

<p>والی اقلیم عرفان بایزید گفت حق فرمود الهامی بدل که خزینه ما ز هر جنسی پر است طاعت مقبول خود اینجا بسی است علم و اسرار و معارف بیحد است این اشارات و ارادات و فنون گر مرا خواهی بیا چیزی بیار گفتم آن چیزی که نبود مر ترا</p>	<p>آنکه دایم بود عشقش بر مزید آمد آوازی و اعلامی بدل اندرین گنجینه هر نقدی دراست خدمت لایق بسی با هر کسی است زهد و تقوی بیحساب و بیعداست خود ز بسیاریست از احصاء فزون کان نباشد نزد من ای مرد کار خود چه باشد گو الهی مر مرا</p>
---	--

نیستی و درد و سوز جانگداز  
دلشکسته بودن و بیچارگی  
خویشتن بین کی بود ز اهل صواب  
در طریق اهل عرفان جاهلست  
اینچنین هشیار و آگه رفته‌اند  
خویش را معدوم محض انگاشتند  
پیخود از خود رفته‌اند اندر طریق  
ذل و خواری را شعار خویشتن  
اندرین ره بی‌فنی باید شدن  
من کجا گنجد به راه ذوالمنن  
در دل عاشق نگنجد غیر دوست  
هر کسی کو لذت عشقت چشید

گفت آن عجزاست و خواری و نیاز  
فقر و مسکینی ز خود آوارگی  
عارفان را اینچنین آمد خطاب  
مرد رعنا دان که از حق غافلست  
رهروانی کاندیرین ره رفته‌اند  
هستی خود از میان برداشتند  
دایه خود را بجستند این فریق  
کرده‌اند ایشان به راه ذوالمنن  
در خور عارف نباشد ما و من  
چون تو من گوئی بودی شک دومن  
بهر جنت زاهدان را جست و جوست  
عاشقانت را به جان باشد مرید

تخریبی در طلب و کیفیت حال طالب و اطوار و آداب  
طلب‌کاری و بیان وصف الحال در علامت طلب و طالب

هر چه یابی غیر مطلوبت بسوز  
لاابالی‌وار رو در راه رب  
از خیال کفر و دین بیگانه است  
در بلای عشق جان صابر نشد  
دایماً بادا پیر از رنج و تعب  
زومجو مغزی که او جز یوست نیست  
کور به چون در خور دیدار نیست  
لال بهتر چون نشاید غیر خواند  
مردۀ بیجان بود جانش مگو  
نیست بادا ز آنکه جان را رهنی است  
جسم خوان چون نور جان بروی تنافت  
سر مبادش چون طلب کار تو نیست

آتش درد طلب در دل فروز  
بگذر از ناموس در راه طلب  
هر که در راه طلب مردانه است  
تا طلب در باطنت ظاهر نشد  
آن دلی کو هست خالی از طلب  
آن سری کورا هوای دوست نیست  
دیده کو بینا به روی یار نیست  
آن زبان کز یاد او خالی بماند  
جان که جویانیت نباشد کو بگو  
عقل کو دیوانه عشق تو نیست  
روح کو روح خیالت را نیافت  
هر که او جویای اسرار تو نیست

ز آتش دوزخ مباد او را فراغ  
 گر شود کر عاقبت بهتر شود  
 نقش بیجان است و محض رنگ و بوست  
 او بریده به به تیغ قهر دوست  
 آن شکسته به که یابی آگهی  
 دل ندارد هر که شیدای تو نیست  
 هر که جویان نیست چون نقش سبوست  
 زانکه دارد صورت اما نیست جان  
 باش در کوی غمش پست طلب  
 جستجو کن جستجو کن جستجو  
 از طلب منشین اگر خواهی وصال  
 تا بیابی درد دل را مرهمی  
 او نه صاحب درد و مرد جستجوست  
 جان و دل در راه جانان کن گرو  
 جست و جو آرد ترا تا وصل دوست  
 نیستی در راه او مرد طلب  
 مرتدی باشد درین ره بینوا  
 از طلب یکدم نیاساید یقین  
 دایماً با درد و غم باشد رفیق  
 دین و دنیا کرده باشد آن نثار  
 که سوی دنیا و عقبی ننگرد

سینه کز عشق ترو بروی نیست داغ  
 گوش کو گفتار جانان نشنود  
 هر مشامی کو ندارد بوی دوست  
 دست گو نه بهر عقد ذکر اوست  
 پا که جز در راه جست و جو نهی  
 جان ندارد هر که جویای تو نیست  
 خلقت عالم برای جست و جوست  
 هر که طالب نیست انسانش مخوان  
 جان مبادا هر که را نبود طلب  
 در ره عشقش گذر از گفت و گو  
 در طلب می باش تا یابی کمال  
 از طلب کاری مشو غافل دمی  
 هر که غافل شد دمی از یاد دوست  
 رو تو از جام طلب سرمست شو  
 زاد راه عشق جانان جست و جوست  
 تا نیاید در دلت درد طلب  
 هر که او برگشت از یاد خدا  
 طالب آن باشد که تا روز پسین  
 حظ نفس خود نجوید در طریق  
 در طریق جست و جوی وصل یار  
 طالب آنکه ره به وصل او برد

### حکایت

تا برد هر طالبی زو حصه‌ای  
 عارف حق بین و صاحب ذوق بود  
 در سفر با هم مصاحب می شدیم  
 قرب شش ماهی بهم آنجا بدیم

اندرین معنی بگویم قصه‌ای  
 داشتم یاری که یار شوق بود  
 در حضر چون جان و تن با هم بدیم  
 اتفاقاً سوی تبریز آمدیم

هر زمان بودیم در جای دگر  
اتفاق افتاد روزی از قضا  
در محله صاحب آبادی برون  
از عقب دیدیم می آمد دوان  
او ز تعجیلی که در ره می دویید  
در تعجب تا که او را حال چیست  
یار با ما گفت باید ایستاد  
زانکه خالی نیست از حکمت یقین  
چون دوان آمد به نزد ما رسید  
گفتمش بهر خدا یکدم بایست  
او جواب ما نگفت و يك نظر  
او دوان و ما همه حیران که چیست  
زود همچون برق از ما در گذشت  
در عقب ما جمله نظاره کنان  
بود آنجا چشمه آبی روان  
در زمان رفتیم تا پرسیم حال  
چون رسیدم دیدم او بیهوش بود  
صبر کردم تا بهوش آید مگر  
لحظه ای شد یافت از خود آگهی  
وانشت و خاک از رو پاک کرد  
جمله گفتیمش که بی روی و ریا  
زانکه ما حیران حالت گشته ایم  
از تو چون جستیم ما در ره خبر  
ما نمی دانیم احوال تو چیست  
گفت یکدم پیش از این آنجا بدم  
پس روان گشتم به سوی خانه زود  
يك زمان در فکر آن بودم که تا

دیده هر دم در تماشای دگر  
هر دو با هم از سر ذوق و صفا  
سیر می کردیم با ذوق درون  
يك جوانی خوب رویی همچو جان  
عقل حیران ماند کاین خواهد پدید  
کاین دوییدن بی سبب البته نیست  
تا پرسیمش چکارت او افتاد  
بی سبب او را دوییدن اینچنین  
ره ز ما گرداند و زان بهتر دويد  
این دوییدن رأست گو از بهر چیست  
هم به سوی ما نکرد اندر گذر  
او گریزان اینچنین از بهر کیست  
در تعجب ما همه زین سر گذشت  
تا چه خواهد بود حال این جوان  
چون رسید آنجا بیفتاد آن جوان  
تا شود معلوم کارش را مال  
از شراب بیخودی مدهوش بود  
گوید از احوال خود ما را خبر  
چشم را بگشود آن سرو سهی  
بر کشید از سوز دل او آه سرد  
تو بیان کن شرح حال خود به ما  
خود از این معنی به خون آغشته ایم  
تو نکردی هیچ سوی ما نظر  
باز گو این حال بی حکمت چون نیست  
ساعتی اینجای آسوده شدم  
چون به خانه آمدم گفتم نبود  
در کجا من کفش خود کردم رها



عاقبت یاد آمدم کاین جایگاه  
 من ز خانه سوی جست و جوی کفش  
 در طلب ما را نبود از خود خبر  
 من نبودم واقف از گفت شما  
 چون بدینجا آمدم زینسان دوان  
 چون بدیدم کفش خود را من بجا  
 من ز شادی گشتم از خود بی خبر  
 اینچنین باید طلب ای مرد کار  
 گرتویی جویای حقای خواجه تاش  
 آن چنان از بهر کفشی می دویید  
 جان طالب واصل مطلوب شد  
 در نگر آخر که او از بهر کفش  
 می نمایی دعوی درد و طلب  
 هر که در راه طلب او پا نهاد  
 تا که گردد واصل جانان خویش  
 طالبان را در دو عالم کار نیست  
 هر که سودای طلب در سر گرفت  
 بهر تفهیم است این تمثیل من  
 گرچه گستاخیست این نوع مثال  
 رهروا این منزل تنبیه دان  
 صورتش مگر سوی معنی نگر  
 ترك مال و عشرت و جاه و جلال  
 رنگ سرخش اندرین ره زرد شد  
 گر همه عالم شود محکوم او  
 خنده رفت و گریه شد او را شعار  
 او نمی جوید به غیر از وصل دوست  
 از هوای خود گذشتند این گروه

کفش را بگذاشتم رفتم به راه  
 می دویدم زین قبل بر سوی کفش  
 خود چه حاجت گفتگوی خیر و شر  
 عذر من بپذیر از بهر خدا  
 یافتم مطلوب خود را در زمان  
 بر سر کفش او فدام جابجا  
 از خودی دیگر ندیدم من اثر  
 تونه ای طالب برو شرمی بدار  
 کمتر از جویای کفش آخر مباحث  
 ترك جمله کرد تا مطلوب دید  
 دل نثار وصل آن محبوب شد  
 آنچنان که گفته شد میراند رخس  
 چون کلوخ از جا نمی جنبی عجب  
 نفس خود را یکدم آسایش نداد  
 می کند هر دم فدا جان خویش  
 در دل طالب بغیر از یار نیست  
 دل ز فکر هر دو عالم بر گرفت  
 تا مگر طالب کند فهم سخن  
 ليك دیدم این مثل را شرح حال  
 که ز هر چیزی شوی اسرار خوان  
 می طلب معنی ز صورت در گذر  
 کرد از بهر جمال ذوالجلال  
 دین و دنیا بر دل او سرد شد  
 یا علوم جمله شد معلوم او  
 بینوایی شد نوای دوستدار  
 زانکه مطلوب دلش دیدار اوست  
 در بلا گشتند ثابت همچو کوه

چون اسیر لشکر عشقش شدند  
عقل و شادی می‌نجوید بیش و کم  
از غبار هستی خود خانه را  
چون به پیش یار دل در بند شد  
از سر جان و جهان برخاستند  
زهر قاتل نوش دارو ساختند  
ملك و مال و دولت و فرزند و زن  
در تو گر درد طلب آید پدید  
دشمن جان تو گردد ملك و مال  
خان و مان و باغ و فرزند و سرا  
نیست چیزی در جهان بیفایده  
هرچه بینی محض خیر و حکمت است  
زانکه ناید فعل باطل از حکیم  
من طریق راست بهر طبع کج  
دایماً با جست و جو همراه باش  
در طریق جست و جو یکروی باش  
باش در راه طلب ثابت قدم  
هر که دارد در جهان گنج طلب  
دینی و عقبی حجاب طالبست  
طالباً بیرون کن از دل فکر غیر  
جز خیالش در دل خود جا مده  
هرچه مشغولت کند از یاد دوست  
هرچه مانع آیدت از وصل یار  
پاکبازی شیوه رندان بود  
هر کس را درد طلب دامان گرفت  
ترك فرزند و زن و احباب گفت  
ترك ناز و لذت و عیش و طرب

آتش اندر خرمن هستی زدند  
جملگی دردند و سوز و عشق و غم  
رفته‌اند ایشان به جاروب فنا  
پیش ایشان زهر همچون قند شد  
بزمی اندر نیستی آراستند  
تا به عشق او علم افراختند  
در ره حق چیست غیر از راهزن  
آنچه می‌گویم عیان خواهی تودید  
بر تو فرزند و عیال آمد و بال  
سازدت از وصل جانان بینوا  
تو نصیب خویش جو زین مایده  
گرترا زو راحت و گرزحمت است  
فعل حق باطل نباشد ای سلیم  
می‌گذارم نیست بر اعمی حرج  
همره دل زنده در گاه باش  
با دو دل جوینده گو هرگز مباش  
تا بیابی بوی اسرار قدم  
خود نبیند بینوایی و تعب  
کفر آمد هرچه در ره حاجبست  
محو کن از صفحه جان ذکر غیر  
در دل و جان بار غیر او منده  
از علی بشنو که طاغوت تو اوست  
بی‌شك او را در طریقت بت‌شمار  
هر که را این شیوه شد رند آن بود  
ترك خان و مان و ترك جان گرفت  
روز و شب او ترك خورد و خواب گفت  
گفت و تن در داد در رنج و تعب

نیست غیر از پرده اندر راه رب  
چون شود رهزن نمی‌ارزد دوجو  
چون حجاب است این همه کلی بسوز  
در ره حق سالکان را رهزن است  
بایدت بیگانه گشتن از هوی  
زو تبرا طالبان را شد ثواب

اطلس و زربفت و کمخاب و قصب  
اشتران و استر و اسب بدو  
آتشی از عشق جانان بر فروز  
هر چه غیر از دوست آید دشمن است  
گر به حق خواهی که گردی آشنا  
هر چه در راه خدا آمد حجاب

### حکایت شیخ سری

از سری آن سرور اهل صفا  
آن ولی خاص رب العالمین  
جمع گشته خاص و عام آنجا بسی  
بهر حق نه از برای نان و دل  
با رخ چون ماه و قد دلستان  
با تجمّل او سواره بر فرس  
می‌گشت از پیش آن مجلس چنان  
پند این مرد خدا را بشنویم  
خود بسی رفتیم بهر شغل تن  
می‌رویم آنجا که جان آشفته است  
مستمع گشت و در گفتار بست  
جان خلقان می‌رهانید از گزند  
کاندرین عالم هویدا و نهفت  
گرچه در معنی جهان‌زو در کمی است  
کس نشد عاصی ز بهر فرج و دل  
زان شود گاهی فرشته گاه دد  
که ملک را رشک آید هم از او  
از همه دیو و دد آمد در کمی  
از همه انعام او پستر شود

نقل آمد از کبار اولیا  
رهنمای سالکان راه دین  
داشت در بغداد روزی مجلسی  
بود او مشغول وعظ و پند خلق  
از ندیمان خلیفه یک جوان  
خادمان و نایبان از پیش و پس  
بود احمد نام آن زیبا جوان  
باش گفتا تا درین مجلس رویم  
ما به جایی که نمی‌باید شدن  
دل از آنجا این زمان بگرفته است  
پس فرود آمد در آن مجلس نشست  
شیخ مشغول نصیحت بود و پند  
در میان آن سخنها شیخ گفت  
در ضعیفی همچو انسان هیچ نیست  
همچو انسان با خدا از نوع خلق  
هست انسان قابل هر نیک و بد  
چون نکو گردد چنان گردد نکو  
حاش لله چونکه بد شد آدمی  
بل اضل در شأن او نازل بود

ننگ آید جمله را از صحبتش  
 زانکه انسان بهر عرفان آمدست  
 چون که او مقصود خلقت را گذاشت  
 او ز فطرت از هوی سر زیر شد  
 سلطنت بگذاشت اکنون کد کند  
 زین عجبتر نیست در عالم یقین  
 کز خدا با این ضعیفی آدمی  
 این سخن بر جان احمد همچو تیر  
 گریه‌ها کرد آنکه تا بیهوش شد  
 بعد از آن برخاست زار و ناتوان  
 آن شب و آن روز را ازسوز و درد  
 روز دیگر خود پیاده آمد او  
 با دل پردرد در مجلس نشست  
 چونکه مجلس گشت آخر بیقرار  
 سرد او را شد دل از کار جهان  
 آمد آن بیخود دگر روز سیم  
 بارخ چون زعفران و دیده تر  
 اندر آن مجلس میان خلق باز  
 داشت گوش و هوش با گفتار شیخ  
 چونکه مجلس شد تمام آمد به پیش  
 گفت ای استاد استادان دین  
 روز اول چونکه گفתי این سخن  
 آن سخن کلی مرا بگرفته است  
 کار دنیا بر دل من سرد شد  
 من همی خواهم که گیرم خلوتی  
 دیده را بر بندم از کار جهان  
 شرح راه فقر و سیر سالکان

می‌شمارد دیو و دد بی‌غیرتش  
 ترك آن کرده پی شهوت شدست  
 رایت عصیان به عالم بر فراشت  
 کار آن بیچاره بی‌تدبیر شد  
 نیک پندارد ولیکن بد کند  
 بنگر آخر گر تو داری درد دین  
 چون نمی‌ترسد شود عاصی همی  
 از کمان شیخ آمد دلپذیر  
 همچو مستان واله و مدعوش شد  
 سوی خانه خویش شد گریه‌کنان  
 هم نگفت او هیچ و هم چیزی نخورد  
 با دل اندوهگین و زردرو  
 بود مخمور و دگر شد باز مست  
 شد به سوی خانه، دل پردرد یار  
 بود کارش در جهان ناله و فغان  
 پا و سر در راه عشقش کرده گم  
 بود تنها و پیاده بیخبر  
 آمد و بنشست با سوز و نیاز  
 تا مگر بویی برد ز اسرار شیخ  
 تا کند با شیخ عرض حال خویش  
 پیشوای جمله ارباب یقین  
 گشت اندر گردنم همچون رسن  
 با دلم صد راز پنهان گفته است  
 جان عشرتجوی من پردرد شد  
 وز همه خلقان بجویم عزلتی  
 ترك گویم مال و ملک و خان و مان  
 باز گو اطوار و درد رهروان

شیخ گفت او را چه ره جویی بجو  
یا طریق خاص گویم یا که عام  
گفت راز هر دو کن با من بیان  
گفت راه عام اول گویمت  
رو نماز پنج وقت ای مرد کار  
گر بود مالت زکوة مال ده  
استطاعت گر بود بگزار حج  
ورتو راه خاص جویی ای پسر  
دست از کار جهان کلی بشوی  
ترك فرزند و زن و احباب گو  
ترك خودبینی کن و بینام باش  
گر دهندت مال و دنیای بسی  
دایماً می باش با یاد خدا  
با تو گفتم من بیان هر دو راه  
چون شنید احمد زمرشد این بیان  
بیخودانه روی در صحرا نهاد  
روز دیگر ناگهان يك پیره زن  
پیش شیخ آمد بگفتا: ای امام  
بود فرزندی مرا تازه جوان  
بود عالی همت و بس با حیا  
آمد او روزی خرامان شادبخت  
هم از آن مجلس گدازان بازگشت  
چند روزی شد که اکنون غایب است  
من نمی دانم چه شد احوال او  
زنده و مرده نمی یابم نشان  
سوخت جانم در فراق او تمام  
کرد زن بسیار زاری و فغان

یا شریعت یا طریقت بازگو  
هر چه می خواهی بخواه ای نیکنام  
تا مگر گردم ز هر دو رازدان  
در شریعت ز آب رحمت شویمت  
بی تعلل با جماعت می گزار  
روزه سی روزه ای از خود بنه  
ور نباشد نیست بر تو خود حرج  
ترك دنیای دنی گو سربس  
اندك و بسیار از دنیا مجوی  
ترك مال و جمله اسباب گو  
بگذر از آسایش و رعنا مباش  
رد کن و مپذیر چیزی از کسی  
ساز از درد و غمش جان را فدا  
خود تو دانی این بود راه اله  
آمد او بیرون از آنجا در زمان  
فارغ از غم با خیال دوست شاد  
موکنان و روخراشان نعره زن  
رهبر خلق جهان از خاص و عام  
با قد و بالای چون سرو روان  
خوب روی و خوب خلق و باصفا  
يك زمان در مجلس وعظت نشست  
خود نگفت او هیچ باما سرگذشت  
شوق او برجان و بردل غالب است  
گشته ام جویای او من کوبکو  
چیست تدبیر من ای شیخ جهان  
چاره کارم بکن ای نیکنام  
گشت آب از چشمه چشمش روان

رحم آمد شیخ را بر گریه اش  
هیچ دلتنگی مکن جز خیر نیست  
دامش درد طلب بگرفته است  
او ز کار و بار دنیا سیر شد  
ترك دنیا و اهل دنیا گفته است  
چونکه آید پیش ما بار دگر  
پیره زن شد سوی خانه بقرار  
تو چه دانی حال زار عاشقان  
قدر اهل درد داند اهل درد  
هر که گردد مبتلا اندر فراق  
گر چنین حالی شود پیدا ترا  
درد و سوز عشق را درمان مجوی  
یکزمان بگذار شرح درد عشق  
آن جوان از درد و سوز شوق حق  
در فراق آن جوان پاکباز  
تو که بیدردی چه دانی درد را  
عاشق حق گشته آن يك بی سخن  
هر یکی گشته ز دیگر جام مست  
چون بر آمد مدتی آمد نهان  
رنگ گلنارش شده چون زعفران  
گشته گرد آلود روی مهوشش  
در بر افکنده پلاس کهنه ای  
گشته بالای چو سرو او دوتا  
آب حسرت از دو چشم او روان  
گفت خادم را سری کای مرد کار  
پس برو آن پیره زن را گو خبر  
خادم آوردش روان در پیش پیر

گفت ای مادر مشو ناخوش منش  
حال فرزند تو من گویم که چیست  
جانش از سودای عشق آشفته است  
از وجود خود بکل دلگیر شد  
سالک راه حقیقت گشته است  
کسی فرستم تا ترا گوید خبر  
از غم فرزند گریان زار زار  
درد بیدرمان و سوز بیدلان  
هر کرا دردی نباشد نیست مرد  
او شناسد سوز و درد اشتیاق  
با تو گوید شرح درد بیدوا  
پیش عاشق از سرو سامان مگوی  
باز گو سوز دل آن مرد عشق  
روز و شب در گریه و آه و قلق  
پیره زن پیوسته در سوز و گداز  
عاشقان را درد بهتر از دوا  
عاشق عاشق شده آن پیره زن  
هر یکی را باده نوعی دیگر است  
پیش شیخ خویشتن آن نوجوان  
از ریاضت بس ضعیف و ناتوان  
در هم و ژولیده موی دلکشش  
کرده غم دیوار عمرش رخنه ای  
چهره او دوستان را غم فزا  
از غمش شسته دل از جان و جهان  
اول احمد را به پیش من بیار  
تا بیاید بنگرد روی پسر  
ساختش از خوان احسان بهره گیر

بعد از آن آن زال را کرده خبر  
 احمد آنجا می شنیده گفت و گوی  
 کآمدش صوت کسان خود به گوش  
 خواست احمدسوی صحرا بازگشت  
 گفت زن او را مرادر زندگی  
 ساختی فرزند دلبندم یتیم  
 چون پسر خواهد ترامن چون کنم  
 من ندارم طاقت این دردسر  
 احمدش گفتا مشو اندوهگین  
 جامه نیکو برون کرد از پسر  
 کهنه زنبیلی به دست او نهاد  
 مادر فرزند چون آن حال دید  
 گفت با احمد که فرزندم گذار  
 در زمان فرزند خود را در ربود  
 زن چو احمد را به راه عشق حق  
 عشق او چون دید هر دم بر مزید  
 درد احمد در دل زن کار کرد  
 گفت زن گیرم و کیلت بی سخن  
 خود جواب زن بگفت و بارگشت  
 مدتی رفت و نیامد زو خبر  
 بعد ماه چند در پیش سری  
 گفت ای شیخ زمان احمد مرا  
 جان به لب آمد مرا دریاب زود  
 زنده بودم در جهان از بوی تو  
 در زمان برخاست شیخ نامدار  
 او فتاده دید احمد را به خاک  
 نی به زیرش فرش و نی بالین به سر

آمدند اهل و عیالش سر بسر  
 زان نفس می داد دل را شستشوی  
 کز فراق او همی کردند جوش  
 زانکه جابودش در آن صحراودشت  
 بیوه کردی نیستت شرمندگی  
 کی پسندد اینچنین کاری کریم  
 دیده و دل تا به کی پر خون کنم  
 گر نمی آیی پسر با خود بیر  
 می برم فرزند تو فارغ نشین  
 پس پلاس کهنه افکندش ببر  
 با پسر گفتا روان شو همچو باد  
 سخت بی طاقت شد و عقلش پرید  
 من ندارم طاقت این کاروبار  
 بس عجایب حالت او را رخ نمود  
 دید از خلق جهان برده سبق  
 کرد کلی آن زمان قطع امید  
 شد دلش زین گفت و گو یکباره سرد  
 تا اگر خواهی گشاید پای من  
 روی بر صحرا نهاد و کوه و دشت  
 کس ندانست او کجا دارد مقرر  
 يك شبی آمد فقیری بر دری  
 گفت رو با شیخ گو ای پیشوا  
 گرچه نبود وقت مردن چاره سود  
 جان سپارم عاقبت بر روی تو  
 رفت تا بیند که او را چیست کار  
 در درون گور خانه دردناك  
 آمده جان بر لب و تشنه جگر

شیخ آمد بر سرش بنشست زود  
 بود جانش بر لب و جنبان زبان  
 می شنید آهسته می گفت آن زمان  
 پس سرش از خاک شیخ اوستاد  
 چشم را بگشاد احمد شیخ دید  
 کز غم دنیا بکل یابم فراغ  
 می برم جان زین جهان پر جفا  
 احمد آمد پیش شیخ اوستاد  
 گفت شیخا آن چنان که جان ما  
 جان و دل از رنج در راحت فتاد  
 شیخ و احمد هر دو مشغول سخن  
 بود احمد را عیال و یک پسر  
 هردو را آورد با خود آن زمان  
 چشم مادر چونکه بر احمد فتاد  
 دید فرزندی چنان خوب و لطیف  
 آنچنان تازه جوانی همچو جان  
 نعره زد خود را به پایش درفکند  
 می بسوزی جان این بیچاره را  
 مادر از سویی چنان گریه کنان  
 کودک از سویی به فریاد و فغان  
 کودکش افتاد در پای پدر  
 اهل مجلس جمله گریان زار و زار  
 آتشی افتاد در جان همه  
 کوشش بسیار کرده تا دمی  
 خود نکرد آن قول ایشان را قبول  
 هر که دارد این طلب در راه حق  
 این چنین در راه حق باید شدن

از غم احمد دلش پر درد بود  
 مستمع شد تا چه می گوید نهان  
 بهر روزی اینچنین کردم چنان  
 پاک کرد و بر کنار خود نهاد  
 گفت ای استاد وقت آن رسید  
 در کشم از باده شادی ایاغ  
 همرهم همت کن ای کان وفا  
 دست و پای شیخ را او بوسه داد  
 وارهایی از این ظلمت سرا  
 در دو عالم حق ترا راحت دهاد  
 ناگهان آمد دوان آن پیره زن  
 بود سالش پنج و شش یا بیشتر  
 هر سه با هم گریه و زاری کنان  
 پس عجب حالی در اندم دست داد  
 موی ژولیده رخس زرد و نحیف  
 همچو مویی گشته زار و ناتوان  
 گفت آخر جان مادر تا به چند  
 رحم ناری بر خود و بر ما چرا  
 زن ز یک سوی دگر نعره زنان  
 رفته آه هریکی تا آسمان  
 شد سری گریان ز حال آن پسر  
 شد در آن ساعت قیامت آشکار  
 در خروش آمد ملک زین دمدمه  
 آورند او را سوی خانه همی  
 بلکه از گفتار ایشان شد ملول  
 می برد از طالبان بی شک سبق  
 ترک کردن خانه و فرزند و زن



هر چه از حق دور می سازد ترا  
 هر چه گردد مانع راه خدا  
 گفت احمد شیخ دین را ای امام  
 از چه فرمودید ایشان را خبر  
 شیخ فرمودند مادر پیش ازین  
 رحمم آمد پس پذیرفتم ازو  
 این خبر کردن کجا بی حکمت است  
 می کند تعلیم سالک پیر راه  
 همت عالی چنین باید ترا  
 این بگفت و شد نفس زو منقطع  
 پس سری نالان و گریان و حزین  
 تا بسازد ساز تجهیز و کفن  
 دید خلقی را که می آید برون  
 شیخ پرسید از یکی کا آخر کجا  
 گفت او مر شیخ را کای پرهیز  
 دوش آمد ز آسمان شیخا ندا  
 تا گزارد او نمازی گو برو  
 جمله خلق شهر با سوز و گداز  
 اینچنین شد حال آن مردانه مرد  
 چون درین ره کرد ترك آرزو  
 این چه عشق است و چه ذوق است و طلب  
 طالبان را این سخن پیر رهست  
 تو گمان داری که مرد طالبی  
 کو ترا ترك هوی ها و هوس  
 ترك عجب و کبر و خودبینیت کو  
 ترك خورد روز و خواب شب کجاست  
 ناله جانسوز و درد آلود کو

بت شمار آنرا تو در راه خدا  
 گر نگویی ترك آن باشد خطا  
 مقتدا و رهنمای خاص و عام  
 کار ما خواهد زیان شد سر بسر  
 آمد و می کرد زاریها چنین  
 تا ترا با او نمایم روبرو  
 هر چه کامل کرد عین رحمت است  
 یعنی ار تو می روی راه اله  
 تا شوی لایق به توحید خدا  
 شد حجاب تن ز روحش مرتفع  
 رفت سوی شهر با جان غمین  
 آن شهید عشق جانان را به فن  
 از درون شهر دل پر درد و خون  
 می روند این خلق بر گو ماجرا  
 نیست گویی خود شما را این خبر  
 هر که خواهد بر ولی خاص ما  
 سوی گورستان شود ویرانه جو  
 می روند آنجا که بگزارند نماز  
 در طلب جان را به حق تسلیم کرد  
 داستان شد در طریقت جست او  
 این چه سوز است و نیاز بوالعجب  
 این کسی داند که جانش آگهست  
 بر طلبکاران عالم غالبی  
 کو خلاف نفس در ره یکنفس  
 نیستی و عجز و مسکینیت کو  
 آه سرد و ناله یارب کجاست  
 روی زرد و اشک خون پالود کو

زاری و درد و فغان و آه کو  
هر که غالب گشت بر نفس و هوی  
هر که درد عشق سوزد دامنش  
هر کرا درد ریاضت تافته است  
گرمز وصل دوست خواهی برگزین ساز  
هستی خود ساز وقف نیستی  
رو فدای عشق او کن جان و دل

ترك ملك و حرص مال و جاه کو  
اوست بی شک طالب راه خدا  
جان و دل بگرفته از ما و منش  
هر که بی شرک است ایمان یافته است  
هر چه داری در ره جانان بباز  
نیست چون گشتی بدانی کیستی  
عاشقانه خودپرستی را بهل

در بیان تأثیر صحبت و خواص آن و فایده مصاحبت  
فقرا و اولیا

صحبت طالب طلب ای مرد دین  
زهر قاتل می شمر صحبت به عام  
چون مصاحب گشت مس با کیمیا  
بید چون گردد مصاحب با نبات  
صحبت دانا عجایب رحمتست  
عند ذکر الصالحین ای راه بین  
خاصه فیض صحبت کامل که او  
طالب اکسیر اعظم صحبت است  
صحبت کامل ترا کامل کند  
صحبت اهل دلان بگزین دلا  
در دل صاحب دلان جایی بگیر  
تا نگردي خاک راه کاملان  
از روان پاک ایشان جو دعا  
صحبت نیکان طلب کن در جهان  
هر که کرد او صحبت نیک اختیار  
مرد را بشناس از هم صحبتش  
صحبت نیکان طلب کن مرد باش

هر که طالب نیست زو دوری گزین  
هست صحبت را اثرهای تمام  
شد زر خالص ز صحبت ای کیا  
هم بهای او شود در کاینات  
صحبت نادان درین ره زحمتست  
تنزل الرحمت شنو مرد یقین  
نیست از خود گشت هست از نور هو  
در حقیقت کیمیا این دولت است  
خدمت مردان ترا واصل کند  
جان فدای راه ایشان کن هلا  
رهروان را نیست از رهبر گزیر  
کی شوی با بهره از اسرارشان  
تا امان یابی ز هر مکر و دغا  
با بدان منشین که گردی بد بدان  
در میان خلق گردد نامدار  
از مصاحبان تو حفظ رفعتش  
در ره مردان چو مردان فرد باش

ورنه گردی پیش حق خوار و خجل  
از خدا دور است و این بس مشکلت  
دون همت نیست پیش حق پسند  
در طریق کاملان کامل شوی  
از حضور اهل حال یافتست  
صحبت اهل دلان از جان طلب  
طاعت شایسته ترك عادتست  
هر که عجب آورد او محروم شد  
عمر را فرصت شمر بشتاب زود  
تا نیفتی سرنگون در قعر چاه  
جز به لطف او مرا امید کو  
هم مضل و هم تو هادی رهی

بگسل ای دل از حضور اهل دل  
هر که دور از صحبت اهل دلست  
طالبان را همتی باید بلند  
گر همی خواهی که اهل دل شوی  
هر که در عالم کمالی یافتست  
گر همی خواهی که یابی قرب رب  
صحبت کامل به از هر طاعتست  
هر که خدمت کرد او مخدوم شد  
صحبت اهل دلان دریاب زود  
ناقص از کامل شناس ای مرد راه  
بی عنایات خدا این دید کو  
گر هدایت و ر ضلالت می دهی

در بیان آنکه سلوک و تصفیه بی ارشاد شیخ کامل راهنما  
ره به مطلوب نمی توان برد که من لا شیخ له فشیخه و  
الشیطان و من لم یر مفلحاً لا یفلح ابداً، قال: ان کنتم  
تحبون الله فاتبعونی

تا نگردی خاک راه کاملان  
کی ز وصل دوست گردی بانوا  
الرفیق آنکه طریق آخر بخوان  
کی خبریابی ز حق ای بیخبر  
ور تو عمری در ریاضت برتنی  
در خشوع و ذکر و فکر و نماز  
در ریاضت خویشتن کاهی چو کاه  
دایماً با گریه باشی و عنا  
جمع گردانی فتوحات و نصوص  
کی شود مکشوف این سرها برت

کی ازین معنی بیابی تو نشان  
اندرین ره گر نداری پیشوا  
شرط این ره چیست پیر راهدان  
در طریقت گر نداری راهبر  
صدهزاران سال اگر طاعت کنی  
ور بروز آری تو شبهای دراز  
دایماً با روزه باشی سال و ماه  
وردهای اولیا آری بجای  
ور بخوانی اصطلاحات و فصوص  
چون نباشد پیر راهدان رهبر

کی شوی واقف تو از اسرار دین  
در طریقت عارف حق کی شوی  
هیچ کس را نیست ره سوی وصال  
جز مگر مجذوب مطلق کو بد حق  
او به محض جذبه راهی یافتست  
رهبری ناید ز مجذوبان یقین  
روز مجذوبان مجو ای پر هنر  
گرچه آن مجذوب از حق آگهست  
او چومست و بیخود و لایعقل است  
وانکه دارد عقل و تابع شد بدو

کی شود حاصل ترا ذوق یقین  
گر نکردی کاملان را پیروی  
تا نباشد رهبرش صاحب کمال  
واصل است و نیست کس را هیچ دق  
نور حق بی سعی بر وی تافتست  
اتفاق کاملان اینست این  
اندرین ره هیچ چیزی جز نظر  
تابع مجذوب بی شک گم رهست  
کردن تکلیف بر وی باطلست  
هست احکام شریعت را عدو

در بیان اقسام سالکان راه الله و تفاوت مراتب ایشان

چار قسم اند سالکان راه دین  
اولین مجذوب سالک آمدست  
حق فرستادش به سوی خلق زود  
با همه قربی که دارد با خدا  
زانکه هر کو مقتدای راه شد  
گر نباشد در عمل ثابت قدم  
مقتدا چون در ریاضت قایمست  
زانکه باشد تابع اعمال پیر  
دیگر آنکه شأن حق بیغایت است  
چونکه معروف است بیحد لاجرم  
عمرها گر او ریاضت می کند  
دم بدم بیند جمال دیگر او  
گر دو صد سال اندرین ره می رود  
در نماز از بس که برپا ایستاد  
حال پیغمبر نگر با آن کمال

حال هر يك را زمن بشنو یقین  
كاول از جذبه به حق واصل شدست  
تا كه خلقان جهان را ره نمود  
از ریاضت نیست يك ساعت جدا  
از بد و نيك مقام آگاه شد  
چون رهاند خلق را از دست غم  
تابعش را میل طاعت دایمست  
هر مرید صادق از صدق ضمیر  
هر زمانش نوع دیگر آیت است  
معرفت بیغایت آید نیز هم  
روز و شب را صرف طاعت می کند  
لاجرم دایم بود در جست وجو  
هر دم از هر نوع حیران می شود  
عاقبت در پاش آماس اوفتاد  
فاستقم بودش خطاب از ذوالجلال

غیرت خلق جهان این آمدست  
کو ز خود فانی، به جانان واصلست  
جز خدا او را نباشد مونس  
تا که پیری اینچنین پیدا شود

کو سلوکی کرد و از هستی برست  
کرد سعی و گشت قابل جذبه را  
جان پاکش قابل اسرار شد  
جان او شد محرم بزم شهود  
از خدا جان و دل آگاه یافت  
تا ز وصل دوست با بهره‌شوی

کو ز تاب نور حق شد بیخبر  
از خیال عقل و دانشها جداست  
مست سمرمد از می دیدار اوست  
دیگران را چون شود او راهبر  
غیرت حق در دمش بی‌سر کند  
کی بود انکار این مستان روا  
منکر تابع مشو ای بیخبر

کو سلوکی کرد و از هستی برست  
چون ندارد عشق کی واصل شود  
از می هستی است او پیوسته مست  
یا نهان دارد از او احوال خود  
با غم هجران کجا بودی ندیم  
در میان پرده خلق بد شدست

سوره طه بدان نازل شدست  
رهنمایی لایق آن کاملست  
نیست اکمل در طریقت زو کسی  
سالها باید فلک بر سر رود

و آن دوم را سالک مجذوب خوان  
در ریاضت در عبادت سالها  
چون دل او قابل انوار شد  
شاهباز جذبه او را در ربود  
در مقام وصل جانان راه یافت  
اینچنین کامل بجو گر رهروی

پس سیم مجذوب مطلق می‌شمر  
دایماً حیران دیدار خداست  
از خودی بگذشت و واصل شد به دوست  
او ز مستی گشت از خود بیخبر  
محتسب انکار ایشان گر کند  
کشته‌اند این قوم بر خوان خدا  
رو به صدق دل بجو زایشان نظر

چارمیش سالک بیجذبه است  
او به عقل خویش این ره می‌رود  
چون نشد حالش به کوی عشق پست  
یا ندارد پیر تا پاکش کند  
در ارادت گر شدی او مستقیم  
سد راه سالکان حق پرست

سالک بیجذبہ چون واصل نشد  
 چون نشد واصل نباشد رهنما  
 باش مهمان کریمان ای پسر  
 هر چه جوئی از محل خود بجوی  
 اینچنین کس را اگر تابع شوی  
 زین چهارآن هر دو کاول گفته شد  
 زین دو کاآخر شرح ایشان داده ام  
 وین یکی از خودپرستی بینواست  
 این یکی را مستی خود پرده است  
 این یکی از خود ره حق بسته است  
 زانکه او مجذوب مطلق ابترست  
 رهبر راه طریقت او بود  
 سالک بیجذبہ خود آگاه نیست  
 از ره و منزل چو واقف نیست او

در طریقت لاجرم کامل نشد  
 زو مجو چیزی که هست او بینوا  
 با لئیمان کم نشین جان پدر  
 با زمستان از گل و ریحان مگوی  
 ره نیابی عاقبت گردی غوی  
 مرشد راهنند و این در سفته شد  
 رهبری هرگز نیاید بیش و کم  
 وان دگر از نور حق در خود فناست  
 وان یکی خود را در او گم کرده است  
 وان دگر از خود زحق وارسته است  
 صورت او زهر و معنی شکرست  
 کو به احکام شریعت می رود  
 واقف این منزل و این راه نیست  
 رهنمایی چون کند آخر بگو

### حکایت زاهدی که به وقت بایزید در بسطام وحیدالتقوی بود

زاهدی در وقت سلطان بایزید  
 بود بس صاحب قبول و با تبع  
 صایم الدهر و به شب قایم چو شمع  
 هرگز از او از صحبت سلطان ندین  
 خود نبد خالی از اخلاصی که داشت  
 چون شنیدی گفته های بایزید  
 شیخ روزی در مقام اولیا  
 گفت زاهد شیخ دین را کای امام  
 که به روز آخر همیشه صایم  
 کرده ام پیوسته ترک خواب و خور

بود در بسطام در تقوی وحید  
 در میان شهر شهره در ورع  
 دایم از خوفش روان در دیده دمع  
 بایزید آن شاه ارباب یقین  
 بدم لازم صبح و شام و عصر و چاشت  
 زان سخن ذوقش شدی دایم مزید  
 رمزها می گفت با اهل صفا  
 مدت سی سال اکنون شد تمام  
 شب همه شب در عبادت قایم  
 زانچه می گویی نمی یابم اثر

می‌کنم تصدیق این احوال و فن خود نمی‌دانم حجاب ما ز چیست بایزیدش گفت صد سال دگر در نماز و روزه باشی دایماً گفت زاهد شیخ را کآخر چرا شیخ گفتش زانکه محجوبی به خود گفت زاهد چیست دردم را دوا شیخ گفت او را که تو هرگز قبول گفت شیخا من نیم مرد فضول شیخ گفت او را همین ساعت برو جامه و دستار برکن ای سلیم توبرهٔ پرجوز در گردن فکن شاخ هستی را بکن از بیخ و بن گو که يك سيلی هر آن کوزد مرا در تمام شهر گرد و گو چنین هر کجا که می‌شناسند مرا ترا زانکه این هستی حجاب محکم است گفت زاهد کی توانم کرد این شیخ گفت او را که اول گفتمت غیر از این خود نیست دردت را دوا در ره مولی حجاب زین بتر سالها گرچه ریاضت‌ها کشید جان او چون اصل جانان نشد از چنین سالک نیاید رهبری چون به وصل دوست او را ره نشد سالکان را رهنمایی چون کند چون به وصل دوست او را نیست بار

دوست می‌دارم همیشه این سخن واقفم کن چون ز تو پوشیده نیست روز تا شب با همه شب تا سحر هم نخواهد بود بویی زین ترا سد راهم چیست گو بهر خدا هستی تو هست در راه تو سد تو طبیبی کن علاج جان ما می‌نخواهی کرد و خواهی شد ملول هر چه فرمایی به جان دارم قبول ریش و موی سر تراش و پاک‌شو بر میان بند يك ازاری از گلیم رو به بازار آنکھی بی ما و من کودکان هر محلت گرد کن می‌دهم يك جوش از بهر خدا از سر صدق و ز اخلاص و یقین همچنین می‌کن که اینست دوا این سد از سد سکندر کی کم است گو دواي دیگر ای دانای دین تو نخواهی کرد کاین کاریست سخت هست این درمان دردت زاهدان نیست رهرو را اگر داری خبر چون نرسد از خود وصال حق ندید دردمندان را از او درمان نشد چون نشد او از حجاب خود بری از ره و منزل ز حق آگه نشد در طریقت پیشوایی چون کند رو سر خود گیر و دست از وی بدار

در خودی بی شك خدا را گم کنی  
 همچو آن زاهد مرو راه خدای  
 چونکه نگذشت از خودی سودی نداشت  
 تا تو با خویشی بود وصلش محال  
 جان به عشق این جماعت کن گرو  
 تا بدانی زین نشانها حالشان  
 زانکه ایشانند خاصان خدا  
 نیست شو زین هستی و پستی خود  
 خویش را از پرده هستی برآر  
 دایماً محجوب از یار خودست  
 در پس پرده ببین دیدار زود  
 بگذر از هستی دلت گروصل جوست  
 بیخود از خودشو که تایابی وصال  
 نیستی این درد را درمان بود  
 گوی دولت از میان او برده است  
 تا ز خود بینی جمال ذوالمنن  
 تا بینی هر چه خواهی بیدرننگ  
 خانه دل را بروب از هر غبار  
 پس به خود دیدار یار ادراک کن  
 وز وصالش جان و دل پرنور کن

ورنه سرگردان شوی سر دم کنی  
 در ره حق سالکا بیخود درآی  
 گرچه عمری در ریاضت می گذاشت  
 چون شوی دور از خودی برما رسی  
 ای دل از مردان حق غافل مشو  
 با تو گفتم مجملی ز احوالشان  
 گر خدا جویی بجو این قوم را  
 سد راه خویش دان هستی خود  
 گر همی خواهی که بینی روی یار  
 هر که او در ره گرفتار خودست  
 پرده خود از میان بردار زود  
 نیستی از خویش عین وصل اوست  
 تا تو با خویشی بود وصلش محال  
 خودپرستی کار محجوبان بود  
 هر که خود از خویش خالی کرده است  
 پاک کن زنگ دویی از خویشتن  
 پاک کن آینه دل را ز زنگ  
 ساز جاروبی ز عشق ای مرد کار  
 از غبار خویش خود را پاک کن  
 سد خود را از ره خود دور کن

حکایت به خواب دیدن ذات گرامی حق را

بایزید بسطامی

آن خلیفه حق و قطب العارفین  
 گفتمش ای درگهت خیرالمآب  
 ره به وصل خود تما ای مونس  
 رهنمایم شو به خود ای کردگار

بایزید آن حجت اسلام و دین  
 گفت دیدم يك شبی حق را به خواب  
 ره به توجون است در تو چون رسم  
 من ندارم بیجمال تو قرار



گفت ترك خود بگو ما را بیاب  
 خویش را بگذار و بیخود جوش دار  
 چون حجاب راه تو هستی تست  
 هر که از خود رست از هجران برست  
 تا تو خود را بی خدا را نیستی  
 هر که او از خود خلاصی یافتست  
 بایزید وقت چه بود در جهان  
 گر ز پندار خودی آبی برون  
 چون حجاب جان تو پندار تست  
 تا تو خود بینی نبینی دوست را  
 کی ز ما و من توان گفتن به او  
 تا درین ره ما و من باقی بود  
 مایی و ما پرده دیدار اوست  
 چون فنا آینه نقش بقاست  
 تا تویی پیدا نهان است او ز تو  
 نیست کن خود را به راه عشق او  
 چون که سرت پاک شد از نقش غیر  
 تا نشد خالی دلت از غیر دوست  
 از کدورت پاک شو آینه وار  
 خویش را آینه ساز و خوش بین  
 اولاً بر بند چشم از خویشتن  
 از کدورت های هستی پاک شو  
 تا تو با خویشی ز هر کم کمتری  
 با خودی عین و بال آمد ترا  
 نیستی از خلق عین هستی است  
 شد حجاب روی جانان ما و من  
 بی نقاب ما به ما بنما جمال

نیست جز ترك خودی راه صواب  
 اندرون بزم جانان هوش دار  
 در خودی ز نهار منگر سست سست  
 از می جام وصالش گشت مست  
 بیخود از خود شو بدان تا کیستی  
 پرتو نورش به عالم تافتست  
 آنکه از دست خودی یابد امان  
 یار برینی برون و اندرون  
 بیخود از خود شو که این دیدار تست  
 از خودی شو محو بنگر آن لقا  
 ما و من بگذار و وصل دوست جو  
 جان تو با وصل محرم کی شود  
 پرده خود برفکن از روی دوست  
 گر بقا خواهی بقا اندر فناست  
 تو نهان شو تا که پیدا گردد او  
 بعد از آن در بزم وصالش راه جو  
 آن زمان نه کعبه بینی و نه دیر  
 کی نماید حسن او از مغز و پوست  
 تا توانی دید رویش آشکار  
 عکس روی دوست از عین الیقین  
 تا به وصل او رسی از ما و من  
 در طریق نیستی چالاك شو  
 چونکه با حق ز خلقان برتری  
 بیخودی محض کمال آمد ترا  
 خویشتن بینی خمار و مستی است  
 جان من یکدم نقاب از رخ فکن  
 جان ما کن محرم بزم وصال

تا رسد از وصل او جانم به کام  
 وارهان ما را از این وهم و خیال  
 روی او بنمایند از کون و مکان  
 شیوه رندان رهدان نیستیست  
 سد راه عشق هستی آمدست  
 هر که شد در راه جانان جانفشان  
 در هوای نیستی رقصان شوید

نیست گردان هستی ما را تمام  
 از جمال خود فکن پرده جمال  
 گر بر افتد پرده ما از میان  
 منتهای کار مردان نیستیست  
 نیستی آیینۀ هستی شدست  
 ره به بزم وصل یابد بیگمان  
 چون ز درد عشق بیدرمان شوید

در بیان وصف الحال و تحریض در ریاضت و اشارت  
 به موت اختیاری بحکم موتوا قبل ان تموتوا

یافتم ذوق دگر از صحو عشق  
 بیگمان گردد یکی نقش دویی  
 دیده‌ام کی شرح آن باشد روا  
 پرده‌های عقلها را بردرم  
 دل بکلی از دو عالم برکنم  
 محرمان گویند نزد هر گدا  
 گر رسد دستوری از شاه کرم  
 آنچه کردم اندرین معنی بیان  
 از جمال یار جان مسرور کن  
 خاک ره شو پیش ارباب صفا  
 از هوی و از هوس کلی بمیر  
 زنده جاوید گردی در جهان  
 زندگی خواهی پی این مرگ‌رو  
 کی به وصل او رسی ای مرد خام  
 در حیات سرمدی پاینده شد

من درین ره چون که گشتم محو عشق  
 چون فنا گردد من و ما و تویی  
 آن عجایبها که در راه فنا  
 شمه‌ای زان در بیان گر آورم  
 آتشی در خرمن هستی زنم  
 نیست دستوری که راز شاه را  
 عاقبت هم گفته‌اند از بیش و کم  
 رو ریاضت کش که تا بینی عیان  
 زنگها ز آیینۀ دل دور کن  
 گر حیات جاودان خواهی بیا  
 دامن رندان جان افشان بگیر  
 گر بمیری از همه نام و نشان  
 رمز موتوا از بیمبر می‌شنو  
 تا نگردي نیست از هستی تمام  
 هر که مرد از جان به جانان زنده شد

## در بیان قیامات انفسی و منازل و مراتب سیر سالکان

نفس اماره چو مرد از خوی بد  
شد قیامت‌های نفس ظاهرش  
خود قیامت‌های انفس هست چار  
بعد از آن کبری دگر عظمی بدان  
مردن نفس از هوی صغری شمار  
دل چو طبع روح گیرد در رشاد  
روح چون گردد خفی کبری شود  
این قیامت‌ها چو شد عین‌الیقین  
آن زمان مرآت وجه حق شوی  
محو گردی در تجلی جمال  
در دلت نور خدا تابان شود  
مرد، و زنده به امر پیر شو

دید موتوا را به دیده سر خود  
دید من مات عیان چشم سرش  
آن یکی صغری دگر وسطی شمار  
تا که گردی عارف اسرار جان  
از هوی چون مرد، دل شد آشکار  
خواند وسطی نام او را اوستاد  
محو هستیها بکل عظمی شود  
منکشف گردد به دل حق‌الیقین  
بگذری از قید حق مطلق شوی  
راه یابی در نهاییات وصال  
جان پاکت واصل جانان شود  
تا نگردی تو به خود بینی گرو

اشارت به اخلاق ذمیمه و حسنه و تهذیب اخلاق سیئه بحسنه  
و آثار و اسرار آن و در بیان آنکه بهشت و دوزخ  
نتایج اعمال و اخلاق حسنه و سیئه است و این هر دو  
در دار دنیا با انسان است.

نیست مردم هر کرا خلق بدست  
صاحب خلق بد آمد همچو دیو  
خلق بد ز افعال بد هم بدترست  
خلق بد مردود دلها سازدت  
خلق بد بیعقل و بیفن می‌کند  
سایه دوزخ چه باشد خلق بد  
گر ز خوی بد کنی خود را بری  
چون شوی پاک از همه اخلاق بد

در حقیقت چون سباعست و دست  
دایماً با خلق در مکرست و ریو  
زانکه اصل هر بدی خلق بدست  
از خدا و خلق دور اندازدت  
دوستان را جمله دشمن می‌کند  
خوی بد آمد به راه دوست سد  
ره به خلق نیک انسانی بری  
اسلم الشیطان ترا گردد سند

هفت دوزخ خلق بد را شد مثال  
 آتش دوزخ چه باشد ظلم و کین  
 حرص و شهوت مار و مورست و سگست  
 کبر و عجب را پلنگ و شیر دان  
 شد مثال مال دنیاوی حدث  
 روبه و خرگوش مکرست و حیل  
 دان که میمون صورت تقلید بود  
 خرس در معنی یقین الحاد بود  
 یوز در معنی است خشم و بد دلی  
 اختفا را خارپشت آمد مثال  
 دان که گفتار است دزدی نهان  
 آن زبانی چیست نفس پرستیز  
 گر ز آتش صورت فعل بدست  
 مالک دوزخ هوای نفسی است  
 ذکر و طاعتهای با روی و ریا  
 جنت و دوزخ بود اعمال تو  
 چونکه روح و عقل شد ز ایشان اسیر  
 می کنند از چند چیز از تو سؤال  
 می کنند آن جمله را معروض حق  
 می رسد از حق جزای هر عمل  
 صورت عدلست میزان و صراط  
 انحراف از هر دو جانب دوزخست  
 راه اوسط شو که شد خیر الامور  
 تا نسازی بر صراط حق عبور

هشت جنت خلق نیکو را مآل  
 دیده معنی گشا يك يك ببین  
 رهروان را کی درین معنی شك است  
 ننگ و ناموس ازدهای بی امان  
 زانکه دنیا جیفه ای باشد عبث  
 خود مثال بخل موشست و جعل  
 نیست از تقلید کسی را هیچ سود  
 صورت بی غیرتی خوکی نمود  
 گربه حقد و کینه و بی حاصلی  
 صورت تشنیع و غیبت شد شغال  
 شد طمع گرگی از او می جو امان  
 زینهار ای جان من از وی گریز  
 روح را از وی عذاب سرمدست  
 مانع لذات روح قدسی است  
 گشت زقوم و حمیم اندر جزا  
 فاش گردد حسن و قبح حال تو  
 شد میان هر دو منکر با نکیر  
 یا تو از اهل رشادی یا ضلال  
 تا که باطل را جدا سازد ز حق  
 صدق صادق را، دغایان را دغل  
 بر صراط حق گذر با احتیاط  
 اعتدال اندر وسط چون برزخست  
 تا رهی از دوزخ پر شر و شور  
 کی رسی در جنت و حور و قصور

در بیان آنکه ترقی در طور مراتب نفس به طریق  
تنزل است

دایماً با سوختن او را خوش است  
مختلف احوال با خوف و رجاست  
وصف ماهیه بود ای رازجو  
گردد او چون خاک دایم باوقار  
وصفاو تمکین و عجز است و خشوع  
روح تو از خاک بر افلاک شد  
همدم و همراه باشد با ملک  
بر خلاف نفس جان را راحت است  
شد مثال خلق بد نار جحیم  
جنت عارف یقین خود هست آن  
بر کمالش گشت عالم معترف  
هر که دارد خلق بد دور از خداست  
زانهمه نیکی به است افعال نیک  
فرع را چون اصل گفتن کی توان  
منبع مجموع اخلاق است خلق  
آدمی با خلق بد حیوان شود  
می برد از خلق عالم او سبق  
خوی بد مر آدمی را کرد گیج  
وانکه خویش بد بود مشنو سخن  
خوی بد را دوزخ سوزان بین  
خلق نیکت را جزا دیدار اوست  
مخزن اسرار حقدان جان او  
هر زمان گردد ممثل در صور  
گاه دوزخ گاه جناتست و حور

نفس تا اماره باشد آتش است  
چونکه شد لواحه بر طبع هواست  
چونکه گردد ملهمه غالب بر او  
مطمئنه چون شود یابد قرار  
خلق آن باشد تواضع با خضوع  
از صفات بد چو نفست پاک شد  
می خرامد چون ملایک بر فلک  
خلق نیکو بهتر از هر طاعت است  
خلق نیک آمد صراط المستقیم  
جنت آن روح خلق نیک دان  
چون به خلق نیک شد او متصف  
خلق نیکو شد به معنی راه راست  
قول و فعلت نیک می باید ولیک  
خلق اصل و قول و فعلش فرع دان  
مصدر افعال و اقوال است خلق  
خلق نیکو وصف هر انسان بود  
هر کرا اخلاق نیکو داد حق  
من ندیدم به ز خلق نیک هیچ  
دوستی با مرد نیکو خلق کن  
خلق نیکو شد بهشت و حور عین  
روضه رضوان همه خلق نکوست  
هر که دارد در جهان خلق نکو  
جمله اخلاق و اوصاف ای پسر  
گاه نارت می نماید گاه نور

گه نبات و گاه حیوان می‌شود  
 ذکر تسبیح بهر دم بیدرنگ  
 سیب و زردآلو و انگور و نبات  
 لاله و گلها و ریحان و سمن  
 هریکی را معنی خاصی دگر  
 حور غلمان هر یکی اوصاف تست  
 قصر مروارید و درهای ثمین  
 جوی خمروجوی شیر وجوی آب  
 مستی و شوق است جوهای شراب  
 ذوق طاعتها و لذات عمل  
 صورت علم لدنی جوی شیر  
 سیم و زر صدقت و اخلاص ای پسر  
 علم توحید است در معنوی  
 لاجورد آمد ورع ای متقی  
 کهربا باشد عبادت در مثال  
 حدس و امان نظر الماس دان  
 شد زجابه رقت قلب ای عزیز  
 گشت چینی معرفت‌های یقین  
 شد عبادتها و طاعات ای پسر  
 چون شود اوصاف و اخلاقت نکو  
 گر گرفتار صفات بد شدی  
 آتش سوزان و زقوم و عذاب

گه معادن گاه انسان می‌شود  
 می‌نماید میوه‌های رنگ رنگ  
 شد نماز و ذکر و تسبیح و صلوة  
 جمله طاعات است و اخلاق حسن  
 زان معانی جو ز دانایان خبر  
 مهرومه روحست و قلب صاف تست  
 شد دل پر نور او ای مرد دین  
 جمله اوصاف تو آمد در حساب  
 شد مثال ذکر و فکرت جوی آب  
 می‌نماید صورت جوی غسل  
 طفل را گر شیر نبود مرده گیر  
 لعل و مروارید حکمت می‌نگر  
 شد زمرد عفت ار دانا شوی  
 گشت فیروزه عبادات سنی  
 هست یاقوت حقیقی اعتدال  
 گشت مینا دقت فهم ای جوان  
 جرم زهر و توبه یازهر است نیز  
 خود محبت سنگ مقناطیس بین  
 آن طعام و شربت همچون شکر  
 هشت جنت خود تویی ای نیکخو  
 هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی  
 هم تو داری فهم کن نیکو بیاب

### حکایت

عارفی که در صحرا به سردی هوا دچار شده به طلب  
 آتش سوی ده می‌دوید

عارفی می‌رفت يك روزی به راه بود صحرا و نبود آنجا پناه

ابر پیدا گشت و باریدن گرفت  
می‌دوید از دست باران آن چنان  
چون در آن صحرا از آن سرما گذشت  
او ز هول جان به سوی ده شتافت  
چون رسید آنجا به گرد ده دوید  
بر در خانه رسید آواز داد  
در زمان آمد بر او کردش سلام  
پس تواضع کرد او با میهمان  
باز پرسید از کجاها سی‌رسی  
گفت سرما خورده‌ام آتش بیار  
گویا در خانه‌اش آتش نبود  
بستند آتش را سوی خانه شتافت  
در تعجب ماند از آن حال غریب  
آتشی افروخت تا بیند که چیست  
لحظه‌ای شد خرقة جنیدن گرفت  
آمد و در پیش آتش خوش نشست  
هر زمان نوعی خیالش آمدی  
عاقبت پرسید او از میهمان  
زانکه حیرانم درین کار عجب  
گفت مهمانش که ما را سرد بود  
چونکه تو دیر آمدی گفتم روم  
بهر آتش زود در دوزخ شدم  
هفت دوزخ گشتم و آتش نبود  
در عجب ماندم که آن آتش کجاست  
عاقبت با مالک دوزخ عیان  
سوی آتش بهر حق شو رهبرم  
گفت مالک نیست اینجا آتشی

جامه‌اش تر گشت و چاهیدن گرفت  
که تو گویی کرد دشمن قصد جان  
يك ده ویران بدید آن سوی دشت  
تا تواند او ز سرما چاره یافت  
عاقبت يك خانه معمور دید  
صاحب خانه جوابش باز داد  
عارفش گفتا علیکم والسلام  
اندرون خانه بردش در زمان  
کرد از احوال او پرسش بسی  
نیست پروای سخن معذور دار  
رفت تا بستاند از همسایه زود  
خرقة دید آنجا و مهمان را نیافت  
پیش او آمد خیالات عجیب  
آن مگر جن بود یانه خودپری است  
میهمان در خرقة لرزیدن گرفت  
صاحب خانه ز حیرت لب بیست  
دمبدم زان حال حیران‌تر شدی  
هر کجا بودی مدار از من نهان  
واقفم گردان ز اسرار عجب  
از غم سرما دلم پردرد بود  
تا که گرم از آتش دوزخ شوم  
هر طرف جوینده آتش بدم  
من نه آتش دیدم و نی نیز دود  
دوزخ سوزان ز آتش چون جداست  
گفتم از آتش بده ما را نشان  
تا مگر از دست سرما جان برم  
تو مگر دیوانه‌ای یا سرخوشی

گفتمش دیوانه و سرخوش نیم  
 بر نشان دوزخ اینجا آمدم  
 انبیا دادند از دوزخ نشان  
 آن نشان انبیا از کذب نیست  
 گفتم آری آن نشانها راست است  
 نیست اینجا آتشی بشنو ز من  
 آن یکی از آتش شهوت بسوخت  
 آتش هریک بود نوعی دگر  
 آتش دوزخ بود کز خشم تست  
 هفت دوزخ چیست اخلاق بدت  
 زینهار ای جان من صد زینهار  
 زانکه هرچه اینجا کنی از نیک و بد  
 آن مشقتهای جمله انبیا  
 کی عبث باشد بگو ای بیخبر  
 آنچه گفتم هست از عین الیقین  
 راست دان و راست گوی و راست بین  
 حشر تو بر صورت اعمال تست  
 هرچه می بینی هم از خود دیده ای  
 مرغ معنی صورت همت شناس  
 فکر دنیایی است مرغ خانگی  
 هست بلبل عشق و زندی و سماع  
 باز آمد دعوت قابل به راه  
 فکر سرداری بود دال عقاب  
 خودنمایی بود طاوس ای پسر  
 قاز چبود فکرهای شست و شو  
 بط چه باشد حرص دنیای دنی  
 در قناعت گشت آن موسیچه فاش

گو خبر ز آتش که جویای ویم  
 من ندیدم آتش و حیران شدم  
 ز آتش سوزان به خلاقان جهان  
 مشکلم حل کن بگو احوال چیست  
 تویقین میدان که شک بر خاسته است  
 هر کسی آرد خود آن با خویشتن  
 وان یکی از کینه آتش بر فروخت  
 فهم کن او را که تا یابی خبر  
 با تو گفتم من سخنهای درست  
 هشت جنت هست اعمال خودت  
 نیک کن پیوسته دست از بد بدار  
 مونس خواهد شدن اندر لحد  
 وان ریاضتهای جمله اولیا  
 دیده گر داری در آن حکمت نگر  
 نی به استدلال و تقلید است این  
 راستی کن کج مرو در راه دین  
 هرچه دیدی نیک و بد احوال تست  
 گر جزای نیک و گر بد دیده ای  
 همت آمد کار دینت را اساس  
 فکر شهوانی خروس است بی شکی  
 شد هما فکر قناعت و انقطاع  
 چرخ و شاهین است قرب پادشاه  
 دهد ارسال رسل بهر خطاب  
 کرکس و زاغ است دنیا سر بسر  
 قاخته طاعات و ذکر دل بگو  
 جوجه باشد حال دنیای غنی  
 هست تیهو حیلتی اندر معاش



ذکر دل گهگاه ارسال رسل  
 گوش کن از عارفان اسرار دل  
 ساز تعلیم علوم انبیا  
 صورت تقلید دان خفاش را  
 مرغ لك لك را حصول مال خوان  
 مرغ آبی چیست پاکی نفس را  
 با فنا سیمرغ را میکن قیاس  
 منطق الطیر است این اسرارها  
 مرغ معنی را به جان چاکر شوی  
 با کسی کو را فروشد پنا بگل  
 هر که نبود اهل دل ناقابلست  
 اهل دل دان عارف اسرار دین

خود کبوتر چیست ای دانای کل  
 هست قمری صورت اطوار دل  
 کوف آمد ذکر صهو و انزوا  
 بوم استبعاد شد از اولیا  
 بعد از آن توحید بوتیماردان  
 خود شتر مرغ است تدبیر خطا  
 صرف همت در فنا عنقاشناس  
 رب ارباب است عنقای بقا  
 عارف اسرار مرغان گر شوی  
 من چه گویم شرح عالم های دل  
 محرم اسرار دل اهل دلست  
 دل چه باشد مخزن گنج یقین

در جامعیت انسان و تطابق میان آفاق و انفس به  
 مقتضای سربیم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی  
 یتبین لهم انه الحق و طریق معرفت نفس و خدا بحکم:  
 من عرف نفسه فقد عرف ربه.

هر دو عالم خود تویی بنگر دمی  
 هر چه می جویی شود زو حاصلت  
 هم ز خود آیات حق را بازیاب  
 عارف اشیا کماهی خود تویی  
 هر چه بینی خود تویی نیکو بدان  
 سرشناس علم الادم تویی  
 کو دو عالم را نماید در یکی  
 کو دو عالم را از او پنهان کند  
 هر چه بود و هر چه باشد در جهان  
 کرده عالم از درش دریوزه ای

تو به معنی جان جمله عالمی  
 لوح محفوظ است در معنی دلت  
 در حقیقت خود تویی ام الکتاب  
 صورت نقش الهی خود تویی  
 تو به معنی برتری از انس و جان  
 انتخاب نسخه عالم تویی  
 از کمال قدرتش بین بی شکی  
 نقش آدم را رقم نوعی زند  
 در سه گز قالب نماید او عیان  
 بحر عمان آمده در کوزه ای

هست انسان برزخ نور و ظلم  
 برزخ جامع خط موهوم اوست  
 آنچه مطلوب جهان شد در جهان  
 من عرف زان گفت شاه اولیا  
 دانش آفاق از انفس بخوان  
 گرهمی خواهی که گردی حق شناس  
 بل ز راه کشف تحقیق و یقین  
 گر به سر خود بیابی تو رهی  
 هم ملک هم نه فلك بشناختی  
 چون بدانی تو کماهی خویش را  
 کی شود این سر ترا علم الیقین  
 چون به عشق دوست باشی جانفشان  
 شد مقید روح تو در حبس تن  
 تا نگردی بیخبر از خود تمام  
 گر بقا خواهی فناشو کاین فنا  
 گر به کنه خود ترا باشد رهی  
 آنکه سبحانی همی گفت آن زمان  
 هم از این رو گفت آن بحر صفا  
 آن انا الحق کشف این معنی نمود  
 لیس فی الدارین آنکو گفته است  
 هر کس این معنی به نوعی باز گفت  
 هر که این ره را به پایان برده است  
 گرهمی خواهی که یابی زو نشان  
 گر به امر پیر رفتی این طریق  
 چون نمائد از تویی با تو اثر

مطلع الفجرش از این گفتند هم  
 چون نماید وهم تو معلوم اوست  
 هم تو داری بازجو از خود نشان  
 عارف خودشو که بشناسی خدا  
 تا که گردی عارف اسرار دان  
 خویش را بشناس نر راه قیاس  
 عارف خودشو که حقدان نیست این  
 هم ز خود هم از خدا تو آگهی  
 چون به کنه خویشتن ره یافتی  
 علم عالم حاصل آید مر ترا  
 تا نگردی محو حق ای نازنین  
 پر ز خود بینی همه کون و مکان  
 کی توانی کرد فهم این سخن  
 کی خبریابی ز حق ای نیکنام  
 چون به معنی بنگری باشد بقا  
 از خدا و خلق بی شك آگهی  
 این معانی گشته بود او را عیان  
 نیست اندر جبهام غیر خدا  
 گر به صورت پیش تو دعوی نمود  
 در این معنی چه نیکو سفته است  
 گر نهان و گر عیان این راز گفت  
 هم از این معنی بیانی کرده است  
 سر بنه بر خاک پای کاملان  
 مست گردی عاقبت هم زین رحیق  
 بیگمان یابی از این معنی خبر

## حکایت

سرور اقطاب عالم بایزید راستی را او درین ره حجت است همچو بحر من اندر مثل کو ندارد ساحل و قعر و میان زویکی پرسید شیخا عرش چیست؟ گفت کرسی چیست؟ گفتا که منم باز پرسید او که چه بود خود قلم باز پرسیدش که حق را بندگان که چو ابراهیم و موسی اند بدل شیخ گفتا آن همه آخر منم گفت می گویند حق را در جهان قلبشان جبریل و میکائیل وار گفت صدق آور که آن جمله منم مرد سائل گشت خاموش آن زمان زین تعجب دم نزد خاموش شد بایزیدش گفت هر کو در خدا در حقیقت هر چه هست ای مرد دین او چو فانی گشت اندر نور رب او چو خالی کرد خود را از خودی هر دو عالم گشته است اجزای او مندمج در حرف او جمله حروف صدهزاران بحر در قطره نهان آن امانت کاسمانش در نیافت در دل يك ذره مأوا می کند لامکان اندر مکان کرده مکان

آنکه خود را آنچنان که هست دید قول او چون فعل او بی صنعت است نی چو عمان بلکه دریای ازل نیست او را اول و آخر نشان شیخ گفت او را منم برظن مایست لوح گفتا، گفت دانا که منم شیخ گفتش گر بدانی هم منم گفته اند و هست حال اندر زمان چون محمد همچو عیسی اند بدل هم به معنی آفتاب روشنم بندگان بودند و هستند این زمان باز عزرائیل و اسرافیل وار تا نپنداری من این جان و تنم چون شنید آن نکته های همچو جان گوییا زان جرعه او می نوش شد محو گردد از خدا نبود جدا خود همه حق است و باطل نیست این حق همه خود را ببیند ای عجب دید خود را عین نور ایزدی برتر از کون و مکان مأوای او مندرج در تحت صنف او صنوف ذره ای گشته جهان اندر جهان وز قبول او زمین هم روی تافت در درون جبهای جا می کند بی نشان گشته مقید در نشان

کی بگنجد بحر اندر قطره‌ای  
این ابد عین ازل آمد یقین  
عین آبی آب می‌جویی عجب  
پیش چشم هست دریای روان  
من که آبم تشنه آبم چرا  
شد به نقش موج ما دریا عیان  
خویش را از راه خود بردار زود  
گنج عالم‌داری و کد می‌کنی  
پادشاهی از چه می‌کردی گدا  
جمله عالم هست حاجتمند تو  
از تویی دریای تو خس پوش شد  
مانع راه تو هم هستی توست  
گشت خورشیدت نهان در زیر میغ  
دشمن خود دوست می‌داری چرا  
می‌کنی شهباز خود را بال و پر  
می‌بری سیمرغ را آن سوی قاف  
طوطیان را می‌کنی بی آب و خور  
پای بند دام می‌سازی هما  
بلبل و قمری کنی بسته زبان  
می‌کنی طاووس را اندر قفس  
باز سازی مرغک اوباش را  
نفس دون را زیردستی تا بکی  
این چه نادانیت یکدم با خود آی  
اسب تازی را بخر، خر را مخر  
گر وصال دوست می‌داری هوس  
تا نگرده نفس تابع روح را  
مرغ جان از حبس تن یابد رها

مهر پنهان چون شود در ذره‌ای  
باطن اینجا عین ظاهر شد مبین  
نقد خود را نسیه می‌گویی عجب  
دیده را بستی از آنی در گمان  
وز عطش اندر تب و تابم چرا  
موج سازد بحر را فاش و نهان  
کی کنی تا باخودی از خویش سود  
خود که کرده آنکه باخود می‌کنی  
گنجها داری چرایی بینوا  
تو گدایانه چه گردی گرد کو  
خس نماند بحر اگر در جوش شد  
نیست شو تا ره به خود یابی درست  
قیمت خود را ندانستی دریغ  
دوستان را دشمن انگازی چرا  
جغد و بوتیمار را گویی پیر  
عکه را گویی در آ اندر مصاف  
پیش زاغان می‌نهی قند و شکر  
لك لكان را می‌پرانی در هوا  
کرکسان آری که موسیقی بخوان  
گفته بط را ران درین دریا فرس  
کرده‌ای عنقا تو این خفاش را  
شو مسلمان بت‌پرستی تا بکی  
سود می‌خواهی درین سودا در آی  
تا توانی زمین بیابان شو بدر  
نفس را با روح گردان هم‌نفس  
کی دوا یابی دل مجروح را  
گر به تیغ لا کشی این ازدها

چون نکشتی ازدهای نفس را      هان مشو ایمن ز مکر این دغا

در بیان آنکه بحکم اعدی عدوئک نفسک التی بین جنبیک.  
متابع نفس اصل همه بدیهاست و به مقتضای اوحی الله  
تعالی الی موسی فقال یا موسی ان اردت رضائی فخالف  
نفسک فانی لم اخلق خلقاً ینازعنی غیرها. مخالفت نفس  
سر همه طاعتهاست. و معرفت حقیقی که نتیجه وصول  
و قرب است، بی مخالفت نفس و هوی غیر ممکن است و  
به موجب: رجعنا من الجهاد الاصر الی الجهاد الاکبر  
قیل و ما الجهاد الاکبر یا رسول الله قال جهاد النفس،  
برخلاف نفس عمل نمودن در طریقت واجب است.

چون ترا نفس تو شد اعدا عدو  
هر که گردد او مطیع نفس بد  
خود خلاف نفس در راه خدا  
بدترین دشمن است چون نفس تست  
چون سر کفر جهان ای مرد دین  
برخلافش کن هر آنچه می کنی  
در خلاف نفس شو ثابت قدم  
بر حذر می باش روز و شب از او  
روی نیکی می نبیند تا ابد  
بهترین طاعت آمد مر تو را  
دوستی با وی مکن ای مرد سست  
بردن فرمان نفس آمد یقین  
تا رهی از مکر آن دیو دنی  
تا گذر یابی به اسرار قدم

### حکایت

وحی آمد سوی موسی از خدا  
برخلاف نفس میکن هر چه هست  
من که خلاق جهانم در جهان  
کو منازع در خداوندی شود  
غیر نفس آدمی کو دایما  
گر رضای حق همی خواهی دلا  
شد مطیع نفس بودن معصیت  
اصل طاعات و عبادات سنی  
گر همی خواهی رضای لطف ما  
دشمن این نفس سرکش کن درست  
هیچ مخلوقی نیاوردم عیان  
برخلاف حضرت ما می رود  
در نزاع ماست از حرص و هوی  
پیشه خود کن خلاف نفس را  
کفردان بی شبهه او را تقویت  
شد خلاف نفس آن دیو دنی

جان ز قید هجر جانان وا رهد  
گوی دولت را به کف می آوری  
در جهاد اکبر آ اندر نبرد  
این جهاد نفس غزو اکبر است  
کشته نفس است نزد حق طرید  
این دو روزه عمر بروی شوم شد  
شك رها کن تا مگر موقن شوی  
تا شوی ساکن در آن بیت الحرام

دفع این دشمن اگر دستت دهد  
در صف مردان میدان رهبری  
از غزای اصغر ای دل بازگرد  
جنگ با کافر غزای اصغر است  
زانکه کشته کافران باشد شهید  
هر کسی کو زین غزا محروم شد  
شرك را بگذار تا مؤمن شوی  
نفس را بگذار سوی دل خرام

در بیان حقیقت قلب انسانی و جامعیت او و اشارت بدانکه  
در انفس، دل مظهر علم الهی است و به مثابه  
لوح محفوظ است که ما وسعنی ارضی و لاسمائی ولكن  
وسعنی قلب عبدی المؤمن النقی الثقی و تفصیل سخن  
بایزید بسطای که لو ان العرش و ما حواه الف الف مرة  
فی زاویه من زوايا قلب العارف ما احسن بها و تنبیه  
بر آنکه دل مظهر حق است.

دل نه از جسم است و نه جسمانی است  
آنکه از حق تافت بر وی بارقه  
در حقیقت دان که بودش دل مراد  
تا بیابی تو علوم من لدن  
تافتن گیرد در آن نور خدا  
چون مشاهد گشت او را دل بگو  
دل چه باشد منبع اسرار حق  
گر بدانی او بود بیت الحرام  
می نماید اندرش هر بیش و کم  
در دل صافی نماید حق جمال  
جمله عالم چون تن و جانست دل  
پیش دانا دل به از آب و گلست

دل به معنی جوهری روحانی است  
دل چه باشد غیر نفس ناطقه  
آنکه دانا گفت عقل مستفاد  
استفاده گر کنی زان دل بکن  
چون مجرد شد دل از حرص و هوی  
معنی کلی و جزوی اندر او  
دل چه باشد مطلع انوار حق  
دل که شد بر یاد غیر او حرام  
در حقیقت دان که دل شد جام جم  
دل بود مرآت وجه ذوالجلال  
پیش سالک عرش رحمانست دل  
لوح محفوظ از بدانستی دلست

حق نگنجد در زمین و آسمان  
 در دل صافی توان دیدن عیان  
 جمله عالم جرعه نوش جام دل  
 ریخت ساقی بحر ها در کام دل  
 مخزن اسرار را دل شد کلید  
 هفت دریا را به یکدم در کشید  
 ساقی و خم خانه را يك جرعه کرد  
 تاب نور حق ندارد غیر دل  
 صد هزاران آسمان و آفتاب  
 صد زمین و کوه و دشت و بحر و بر  
 هست از دریای دل يك قطره ای  
 وسعت دل برتر است از هر چه هست  
 ملك دل را کس ندیده غایتی  
 شهر های ملك دل را حصر نیست  
 قصر های شهر دل از گوهر ست  
 هر یکی شهری از آن صد عالمی  
 خلق هر شهری به رنگ دیگر ست  
 آن یکی رنگش فروزان همچو ماه  
 آن یکی نیلی و دیگر گون سفید  
 وان دگر يك را بود رنگش سیاه  
 خلق هر شهری به نوعی آمدست  
 روی خلقی گشته تابان همچو خور  
 آن یکی شهری پر از غلمان و حور  
 خلق شهری واله روی نکو  
 خلق شهری مست دیدار خدا  
 خلق شهری گشته از می جمله مست  
 خلق شهری غرق دریا شده

در دل مؤمن بگنجد این بدان  
 آنچه پنهان است از خلق جهان  
 از مکان تا لامکان يك گام دل  
 هم نشد سیراب درد آشام دل  
 گنج مخفی هست اندر دل پدید  
 می زند او نعره هل من مزید  
 تشنه لب هر دم بر آورد آه سرد  
 جای کرده مغچه در دیر دل  
 مشتری و تیر و زهره ماهتاب  
 اینکه می بینی دوصد چندین دگر  
 در فضای دل نماید ذره ای  
 مظهر علم الهی دل شدست  
 در احاطه حق دل آمد آیتی  
 پیش شهر دل دمشق و مصر چیست  
 فرش و دیوارش همه سیم و زرست  
 ساکن هر يك دگر گون آدمی  
 آن یکی سرخ و دگر يك اصفر است  
 رنگ آن يك زرد گشته همچو کاه  
 گشته رنگ هر یکی نوعی پدید  
 از چه از بسیاری جرم و گناه  
 هر یکی مشغول يك کاری شده است  
 زشت گشته روی آن خلق دگر  
 گشته خلق شهر دیگر غرق نور  
 خلق شهر دیگرش در گفت و گو  
 خلق آن دیگر شده مست هوی  
 خلق شهری محتسب دره به دست  
 از عطش در موج دریا آمده

خلق شهری جملگی سمع و بصر  
 هر یکی را حالت و کاری دگر  
 عالم دل را نشانی دیگرست  
 خاک و باد و آتش و آبی دگر  
 باغها و میوه‌های رنگ رنگ  
 یاسمین و نرگس و گل‌های خوش  
 هر چه می‌آید درین عالم عیان  
 چونکه عکس عالم دل شد جهان  
 خلق و اطوارش همه نوعی دگر  
 عرش و کرسی آسمانش دیگر است  
 زاوش و برجیس و بهرامی دگر  
 صدهزاران آفتاب و هر یکی  
 هر یکی را برج دیگر منزل است  
 هر یکی تابنده‌تر از دیگری  
 هر یکی نوعی دگر گردان شده  
 گشته هر یک حامل باری دگر  
 هست در هر گوشه‌اش صد بتکده  
 هر یکی مطلوب خود بیند در او  
 آن یکی از وی شراب ناب دید  
 آن یکی زو ملک و مال و جاه یافت  
 آن یکی یابد از او فقر و غنا  
 آن یکی را در جهان سازد گدا  
 آن یکی را عشق بازی رو نمود  
 آن یکی زو ترك دنیا یافته است  
 وان دگر را آرزوی جنت است  
 وان دگر اندر طریق عشق دوست  
 وان دگر در بحر وصلش گشته غرق

گشته خلق شهر دیگر کور و کر  
 با خدای خویش دیدار دگر  
 بحر و بر و کار و شأنی دیگرست  
 ابر و باران، مهر و مهتابی دگر  
 گلستان و دلبران شوخ و شنگ  
 بلبلان و قمریان آهکش  
 هست عکس عالم دل بیگمان  
 فیض این عالم از آن عالم بدان  
 هر یکی با صدهزاران کر و فر  
 مهر و ماه و عقل و جانش دیگر است  
 تیر و زهره مطرب و جامی دگر  
 در مساحت مثل عالم بی‌شکی  
 این کسی داند که از اهل دل است  
 نور هر یک در گذشته از ثری  
 ز اشتیاقش بی‌سر و سامان شده  
 دور هر یک از پی کاری دگر  
 هر طرف صد کعبه و صد معبد  
 هر یکی بیند مراد خویش از او  
 وان دگر معشوقه و اسباب دید  
 وان دگر جویندگی راه یافت  
 دارد از وی دیگری رنج و عنا  
 می‌کند آن دیگری را پادشا  
 وان یکی از زهد و طاعت دید سود  
 روی دل از کل عالم تافته است  
 دایماً خواهان حور و لذت است  
 ترك غیرش گفته دایم وصل اوست  
 از میان یار و او برخاست فرق



لی مع الله شرح این حالت کند  
 اینکه گفتم وصف آن صاحب دلست  
 واجب و ممکن همه در دل نمود  
 آنچه از احوال دل کردم بیان  
 آنچه روشن شد به من احوال دل  
 کی به تحریر و به تقریر و بیان  
 گر از آن بسیار گویم اندکی  
 کو جهان را سربسر نابود دید  
 محو شد در پرتو نور احد  
 نیست جز وی مرکز دور جهان  
 بر همه خلقان رحیم و راحم است  
 اوست بینا جمله کورند و کبود  
 متصف گشته به اوصاف خدا  
 می کند جولان به ملک لامکان  
 هر دو عالم را به نور دوست دید  
 او علیم و دیگران نسبت به او  
 صاحب قلب سلیم از غیر حق  
 گشته عالم بهر او آینه ای  
 صاحب تمکین شده در قرب ذات  
 در دو عالم ذات حق بیند عیان  
 دل مسمی زان سبب آمد به قلب  
 که به طوف عالم علوی رود  
 این تقلب علت از وجهی نکو  
 گاه محض عقل گردد گاه نفس  
 که مجرد می شود که منقطع  
 که منزله از همه عیب است و نقص  
 هر زمان دارد ز حق شأنی دگر

تا مبادا منکری طعنه زند  
 کز دو عالم برتر او را منزلست  
 جان و دل بیرون ز عقل و فهم بود  
 قطره ای میدان ز بحر بیکران  
 گر بگویم شرح آن گردد خجل  
 زان معانی شمه ای گفتن توان  
 کی کجا فهمد بغیر آن یکی  
 باده جام فنا را درکشید  
 کار او بالاست از فهم و خرد  
 دایر از وی گشته پیدا و نهان  
 در بقای صرف دایم قایم است  
 او سمیع و دیگران کر درشنود  
 اهل جود و صاحب صدق و صفا  
 بی نشان بیند عیان اندر عیان  
 دوست را مغز و جهان را پوست دید  
 جاهل و سرگشته با جهل دو تو  
 کس ندارد در یقین بر وی سبق  
 مرغ روحش را دو عالم چینه ای  
 اهل تلوین در ظهورات صفات  
 کرده در هنر مظهري وصفی بیان  
 کوبه تقلیب است در شادی و کرب  
 که مطافش عالم سفلی شود  
 هم ز وجه بد شمر حیل و مجو  
 که ملک گردد گهی چون دیو نحس  
 گاه واصل می شود که منقطع  
 که زغم نالان که از شادی به رقص  
 هر نفس آرد سر از جایی بدر

مظهر شأنش کماهی گشته است  
نقش او را برزخ جامع بگو  
گه برون در بدارندش خواص  
ذکر آن دل‌های جاهل را بهل  
دل مجو زین مشّت خام بی‌ادب  
جز دل دانا که حق دادش شکوه  
خانه دیو است دیگر والاسلام  
نیست دل را نسبتی با آب و گل  
دل نباشد آنکه با کبر و ریاست  
در دل صافی نماید حق لقا  
دل به دست آور که دل مرآت اوست

مظهر شأن الهی گشته است  
ظاهر و باطن در این صورت بجو  
گه درآمد او درون بزم خاص  
هر دلی را کی کسی گوید که دل  
این چنین دل را تو از عارف طلب  
نیست دل در اصطلاح این گروه  
آنچه دل خوانند او را این عوام  
کسی نداند قدر دل جز اهل دل  
دل مقام استواری کبریاست  
دل بود آیینۀ وجه خدا  
گرهمی خواهی که بینی روی دوست

در بیان آنکه هر صفت که بر دل غالب می‌گردد و  
دل به حسب جامعیت که دارد عین آن می‌نماید. چنانچه  
حضرت مرتضی سلام‌الله علیه از دل‌های ناقصان خبر دارد  
که: فکلهم اذا فکرت فیهم کلاب ام حمارام ذناب و  
اشارت بر آنکه اصل انسان دل است و در صورت نشأه  
انسانی نظرگاه حق غیر دل نیست که ان‌الله لاینظر الی  
صورکم ولا الی اعمالکم ولكن ینظر الی قلوبکم و  
نیاتکم و ان فی جسد ابن آدم لمضعة اذا صلحت صلح  
سایر الجسد و اذا فسدت فسدت سائر الجسد، الاوهی القلب.  
زیرا که به اتفاق همه، انسانیت انسان و کمال او به دل است.

آن وصی و جانشین مصطفی  
خلق عالم را تصور می‌کنم  
وان دگر خود همچو سگ شد شهوتی  
وان دگر پیوسته در خربندگی  
وان دگر چون خر به قید پالهنک  
تو همانی گر جوانی ور خرف

مرتضی آن منبع صدق و صفا  
گفت هر گه من تفکر می‌کنم  
آن یکی خوگست در بی‌غیرتی  
آن یکی گرگ است در درندگی  
آن یکی در کبر چون شیر و پلنگ  
دل بهر وصفی که گردد متصف

اصل انسان در حقیقت خود دلست  
 داد پیغمبر از این معنی خبر  
 هم نظر نبود به اعمال شما  
 هست منظور خدا نیت تو  
 گردلت نیک است شد افعال نیک  
 شد صلاح دل صلاح این بدن  
 دل چو فاسد گشت انسان فاسدست  
 گر به صورت متقی و زاهدست  
 ظاهراً معمور و در باطن خراب  
 اهل دل از دل سعادت یافتند  
 نقش غیر از لوح دل شستند پاک  
 از وصال دوست شاد و خرم اند  
 هر کرا دل نیست او بی بهره است  
 روبه اسفل دارد او چون گاو و خر  
 حق همی گوید که ایشان فی المثل  
 بی نصیب از هر کمالند آن گروه  
 اهل دل شو اهل دل شو اهل دل  
 هر کرا دل نیست گوهر جانش مباد  
 هر کرا باشد دل چون آینه  
 در چنین دل می توان دیدن عیان  
 از غبار غیر دل را صاف کن  
 بر در دل باش دایم پاسبان  
 مقصد و مقصود خلقت این دلست  
 هر چه عارف داند از دل خوانده است  
 این سخن زاستفت قلبک جو نشان

باقی اعضا همه فرعش شدست  
 گفت حق را نیست بر صورت نظر  
 شد دل انسان نظرگاه خدا  
 آن دل پرنفی و پر اثبات تو  
 دل چو بد شد فعل بد گردد ولیک  
 نیست کس را اندرین معنی سخن  
 گر حریف باده و گر عابدست  
 بد بود زیرا دلش با شاهدست  
 او به صورت آب و در معنی سراب  
 خنگ دولت سوی بالا تاختند  
 جامه هستی خود کردند چاک  
 واصل جانان و با جان همدم اند  
 در جهان از بینوایی شهره است  
 نیستش کاری بغیر از خواب و خور  
 همچو گاوند و چو خربل هم اضل  
 غافل از ارباب حالند آن گروه  
 ورنه همچون خر فرومانی به گل  
 هر که بی سر گشت سامانش مباد  
 حق همی بیند درون آینه  
 آنچه پنهانست از خلق جهان  
 تا جمال یار بینی بی سخن  
 غیر او مگذار در دل یک زمان  
 هر چه می جویی از این دل حاصلست  
 از کتاب و درس دست افشاندن است  
 تا بدانی علم عارف را بیان

اشارت به سخن سید الطایفه جنید بغدادی که: «المريد  
الصادق غنى عن علم العلماء» و بیان آنکه علم اولیا...<sup>۱</sup>  
است نه کسی کما قال الله تعالى: ان تتقوا الله يجعل لكم  
فرقانا بين الحق والباطل و کما قال النبي عليه الصلوة  
والسلام: من رغب في الدنيا و طالت آماله فيها اعمى الله  
قلبه و على قدر ذلك ومن زهد عن الدنيا وقصر امله فيها  
اعطاه الله علما بغير تعلم؛ بیت:

دفتر صوفی سواد و حرف نیست جز دل اسفید همچون برف نیست  
که مولانا رومی در بیان [همین] معنی فرموده است

این چنین فرمود هنگام نشان  
بر کمال لطف ایزد واثقتست  
نیست او را احتیاج این و آن  
نیست باطل هرچه گوید حق بود  
عین نوراست اوچه حاجت روشنی  
سرها پیدا نماید در سرش  
متقی شو تا بینی هر نهان  
آن حبیب خاص رب العالمین  
در چه حرص و حسد شد سرنگون  
در پی دنیاست با دام و حیل  
زین سبب چشم دلش شد قدردان  
دل بری کرد از همه مکر و فسون  
از میان یار و دل برداشت سد  
علمهای برتر از درك فهموم  
تا نپنداری که هر کس زین دهند  
ور ز درد عشق عمری نغوی  
دایماً با ذکر حق باشی قرین

پیر بغدادی جنید رازدان  
گر مریدی در ارادت صادقست  
او غنی است از علوم عالمان  
هر کسی کو را معلم حق بود  
هست از تعلیم استاد او غنی  
شد دلی صافی کتاب و دفترش  
آیت ان تتقوا الله باز خوان  
گفت پیغمبر مدینه علم و دین  
هر که باشد طالب دنیای دون  
هست در دنیا ورا طول امل  
کور و کر داند خداوند جهان  
هر که زاهد گشت از دنیای دون  
کرد کوتاه از همه امید خود  
بی تعلیم حق دهد او را علوم  
این چنین دل هر کسی را چون دهند  
سالها راه طریقت گر روی  
ور تو گردی سالها خلوت نشین

جان تو محرم درین درگاه نیست  
فکر صافی کی شود الا به ذکر  
دل که دروی نیست جای شر و خیر  
هیچ دیاری نیابی وقت کار  
کی دل و جانت شود روشن ز نور  
از تن بیجان چه حاصل خود بین

تا دلت خالی ز مال و جاه نیست  
کی در عرفان گشاید جز به فکر  
ذکر را باید دل خالی ز غیر  
آن دل پاکی که در وی غیر یار  
تا نگردي از حظوظ نفس دور  
جان طاعت چیست اخلاص و یقین

در بیان آنکه اصل اعمال نیت است و اخلاص در آن  
چنانچه در احادیث قدسیه آمده است که: لوصولی العبد  
صلوة اهل السماء والارض و صام صیام اهل السماء و  
الارض و طوی الطعام مثل الملائكة حتى لا تأكل شیئ و لبس  
لباس العاری ثم رای فی قلبه ذره من محبة الدنيا او  
سمعتها او محمديتها او ریاستها، لایسکن فی جوارى و  
لأظلمن قلبی حتی ینسانی ولا اذیقه حلاوة مناجاتی،  
نیت المؤمن خیر من عمله.

گفته حق را چو در در گوش کن  
گر گزارد بنده ای چندان نماز  
روزه دارد نیز هم مانند آن  
یا نپوشد هیچ چیزی والسلام  
موی جلد تن پلاس او شود  
در دل او می کنم آنگه نظر  
یا بزرگی را کند او آرزو  
ناورم نامش میان دوستان  
از چه این غفلت که شد زنگ و غبار  
تا نبیند او ز رویم روشنی  
از حلاوتهای طاعات و نماز  
وین نیابد هیچ در هنگام راز  
این دل بیچاره را ده برگ و ساز

بشنو از اخبار قدسی این سخن  
وحی فرموده است حق با اهل راز  
گر گزارد اهل ارض و آسمان  
چون ملایک در نوردد او طعام  
بودن عریان لباس او شود  
من که از سر ضمیرم با خبر  
یا ستایش جوید و نام نکو  
در جوار ما نیابد او مکان  
آینه جان و دلش سازیم تار  
تا کند ما را فراموش آن دنی  
سازمش محروم در وقت نیاز  
لذت و ذوق مناجات و نیاز  
ای خداوند کریم و کارساز

یاد خود کن مونس جان و دلم  
 این چه استغنا چه بیباکیست این  
 آتشی در جان عاشق می‌زند  
 گاه گوید در نماز و روزه باش  
 گاه گوید عاقل و هشیار باش  
 گاه گوید جمع گردان ملک و مال  
 گاه همی گوید بجو رزق حلال  
 گاه گوید حرفه کن نانی بجو  
 گاه کند جوینده دنیای دون  
 گاه گوید عارف اسرار شو  
 گاه می‌گوید که ترك هر دو گو  
 گاه الكاسب حبیب الله گفت  
 هر زمان آرد دگر راهی به پیش  
 گاه مکانم می‌کند در لامکان  
 گاه شیخ شهرم و گاه رند مست  
 گاه در آرد در دلم صد دیو و دد  
 گاه غریق بحر انوارم کند  
 گاه برون نه فلك جایم دهد  
 گاه چنان سازد که رشك آرد ملك  
 گاه عاقل گاه مجنون می‌کند  
 گاه سازد همچو دود گلخنم  
 گاه ز طبع نفس بر ظلمت تنم  
 گاه ملا گاه شیخ و گاه رند

وارهان از قیده‌های مشکلم  
 با که بتوان گفت آخر چیست این  
 عاشقان را در جهان رسوا کند  
 باز گوید مست و عاشق باش فاش  
 گاه گوید این نمی‌ارزد به لاش  
 باز گوید هر دو را کن پایمال  
 گاه گوید رزق جویی شد و بال  
 گاه گوید ترك خان و مان بگو  
 گاه آرد میل عقبی در درون  
 گاه گوید از همه بیزار شو  
 جز جمال جانفزای ما مجو  
 گاه ترك کسب شرط راه گفت  
 وه که بس حیرانم اندر کار خویش  
 گاه کند جانم اسیر خاکدان  
 گاه برد بالا گهی آرد به پست  
 گاه خالی می‌کند از غیر خود  
 گاه اسیر قید پندارم کند  
 گاه درون خاک مأوایم دهد  
 گاه ز نامم ننگ می‌دارد فلك  
 گاه فارغ گاه مفتون می‌کند  
 گاه دیگر سبز و تر چون گلشنم  
 گاه از نور تجلی روشنم  
 گاه ز روم و گاه عرب گاهی ز هند

در بیان آنکه جمیع افعال به تقدیر الهی است و اشاره  
 به مسائل مختلف فیه میان اشعری و معتزلی و سنی و  
 شیعی و محقق و مقلد و ایماء اصطلاحات صوفیه و منع  
 از اظهار اسرار و تحریص به اخفاء آن بحکم:  
 و رب جوهر علم لو ابوح به      لقیل لی انت ممن یعبدالوثناء<sup>۱</sup>  
 و عمل بر مقتضای اَکلموا الناس علی قدر عقولهم.

گشته‌ام مجبور امر ذوالمنن  
 آتشی در خرمن صبرم زند  
 گاه گوید جز ره نیکی مرو  
 گاه گوید گفت من بد از رضا  
 گاه می‌گوید که حق‌اند این همه  
 آن یکی در شک و دیگر موقن است  
 وان یکی رهزن، دگر شد راهبر  
 آن یکی میخواره وان یک زاهدست  
 زانکه هستم خالق هر دو جهان  
 من به نقش هر دو عالم روشنم  
 در میان این اختلاف آخر ز چیست  
 اختلاف امتی چون رحمت است  
 چون ز عین حکمت آمد ای فتنی  
 رحمت این بیگمان افزون بود  
 اعتراضی می‌کنی بیحاصلی  
 بیش عارف شد مسمی عین اسم  
 عین یک دیگر شمر تو عام و خاص  
 او به ما نزدیک و ما زو دور دور  
 او به معنی هست با ما آشنا

من ندارم اختیار خویشتن  
 او بهر ساعت بهانه نو کند  
 گاه گوید نیک از من بد ز تو  
 گاه گوید هست جمله از قضا  
 گاه گوید باطل آمد این رمه  
 گوید این یک کافرو آن مؤمن است  
 گوید این ضالست و آن هادی دگر  
 گوید این یک عاصی و آن عابدست  
 باز گوید هر چه هست از من بدان  
 بلکه جمله عالم هستی منم  
 در حقیقت چون به غیر دوست نیست  
 این عبث نبود که عین حکمت است  
 اختلاف امتان انبیا  
 اختلاف خلق و خالق چون بود  
 ره برین رحمت نبردی جاهلی  
 گنج ایمانست زیر هر طلسم  
 او بهر جا می‌نماید وصف خاص  
 کرده در هر مظهري نوعی ظهور  
 گر به صورت گشت بیگانه ز ما

۱- این شعر منسوب به حضرت سجاد است.

عین دریادان تو امواج و حباب  
در خور مجنون بود بند گران  
خواهم از زنجیر زلفش سلسله  
حلقه حلقه گشته درهم چون زره  
گشته بر حسن جمالش روی پوش  
خانه تقلید بی بنیاد شد  
گر همی خواهی ز حق یابی مدد  
هان عنانش را بکش ای ذوفنون  
خیره گشت و اختیار شد زدست  
که بر خلقان شوی مطعون و خوار  
که به الحاد گواهی می دهد  
که اسیر آیی تو در زندان دهر  
که برون از مذهب و دین است و کیش  
راز جانت را مکن با خلق فاش  
غیر راه کاملان ای دل میو

غیر دریا گر نماید موج آب  
باز دیوانه شدم ای عاقلان  
دارم از دیوانگی صد غلغله  
زلف و جعد تابدار و پر گره  
هر دو عالم مست زلف مشک بوش  
پای ما زین بند چون آزاد شد  
قول و فعل کاملان را کن سند  
توسن عرفان بود تند و حرون  
گر عنان او رها کردی بجست  
که به دارت آورد حلاج وار  
که به زندیقی ترا نسبت کند  
که به مجنونی شوی مشهور شهر  
که برونت می کند از شهر خویش  
تا توانی رهروی هشیار باش  
سر حق را جز به اهل حق مگو

در بیان آنکه شرط راه سالک صدق و اخلاص است  
و امتحان اهل کلام موجب خذلان دین و دنیا می گردد  
و ممتحن ملعون است.

هر که مخلص گشت باشد رهرو آن  
گر نه ای صادق نبینی وصل یار  
ممتحن هرگز نمی بیند فلاح  
در طریق امتحان کی می رود  
گشت مردود قلوب انس و جن  
دوردان از امتحان این شاه را  
هر که گردد ممتحن یابد سزا  
خویشتن بیجان و بی سر می کنی

صدق و اخلاص است زاد رهروان  
طالب بی صدق کی آید به کار  
امتحان اهل دل نبود صلاح  
هر که او را بهره از ایمان بود  
هر که گردد رهروان را ممتحن  
هان به پای صدق رو این راه را  
امتحان کاملان نبود روا  
امتحان اهل دل گر می کنی



### حکایت جنید بغدادی

بیر بغدادی جنید آن رهنما  
هر کسی کردند آغاز حسد  
صد کمال ار هست پوشاند حسد  
مانع جمله کمال آمد حسد  
گفت پیغمبر حسد ایمان برد  
از حسد بگذر در آ در راه دین  
با خلیفه عاقبت آن حاسدان  
کو همی گوید حکایات عجب  
زین سخن در فتنه می افتند خلق  
گفت با ایشان خلیفه در جواب  
زانکه بی حجت چو کردم منع او  
فتنه دیگر از آن پیدا شود  
می بیاید آزمایش کرد زود  
آن خلیفه داشت يك زیبا کنیز  
در جمال و در ملاحه دلپذیر  
بد خلیفه عاشق روی نکوش  
گفت تا پوشد لباس فاخرش  
گرد رویش بسته درهای ثمین  
يك کنیز دیگرش همراه کرد  
در فلان جا گفت رو ای خوبرو  
کامدم پیش تو ای شیخ انام  
زانکه دل بگرفتم از کار جهان  
هست ما را مال بیحد و شمار  
پیش تو از بهر این کار آمدم

چونکه شد اندر طریقت پیشوا  
گفتن او را پیشوایی کی رسد  
بحر قلزم را بجوشاند حسد  
خلق عالم را وبال آمد حسد  
همچو آن آتش که هیزم را خورد  
گر همی خواهی شوی آگاه دین  
عرضه کردند حال آن نیخ زمان  
می کنند از وی روایات عجب  
مبتلای بدعتی گردند خلق  
منع او بی حجتی نبود صواب  
در میان خلق افتد گفت و گو  
کار او زین بیشتر بالا شود  
تا به حجت منع او بتوان نمود  
بود در پیش خلیفه بس عزیز  
در همه عالم به خوبی بی نظیر  
دایماً آشفته آن رنگ و بوش  
زود آرایند هرگون زیورش  
دست و پایش پر ز خلخال گرین  
تا از آن دریا برانگیزند گرد  
روبرو شو با جنید آخر بگو  
از سر صدق و ز اخلاص تمام  
نیست ما را طاقت بار گران  
وین دلم با کس نمی گیرد قرار  
تا بگویم پیش احوال ندم

تا بیندیشی صلاح کار ما  
 گر بخواهی تو مرا ای پیشوا  
 رو به طاعت آورم در صحبت  
 اندرین معنی نما سعی بلیغ  
 رو گشاده خویش بروی عرضه کن  
 آمد آن مهر و روان پیش جنید  
 آنچه تعلیمش نمود اندر نهفت  
 يك نظر بر روی آن زیبا نگار  
 سر به پیش افکند شیخ اوستاد  
 لحظه‌ای شد سر بر آورد آن زمان  
 آه را چون در رخ آن زن دمید  
 برنیامد زو نفس در حال مرد  
 امتحان اولیا هر کو کند  
 این جماعت را که بی ما بودند  
 خادمه شد با دل اندوهگین  
 شد خلیفه بقرار از درد و غم  
 گفت هر نادان که با اهل دلان  
 این ببیند که نباید دیدنش  
 پس خلیفه گفت مرد اینچنین  
 در زمان برخاست شد پیش جنید  
 چون دلت می‌داد کآخر آن چنان  
 گفت شیخش کای امیرالمؤمنین  
 خواستی چل ساله طاعات مرا  
 این همه بیخوابی و جان‌کندم  
 تا دهی بر باد جو جو خرمنم  
 فعل حق‌دان هر چه کردند اولیا  
 در میا با اولیا اندر نبرد

زانکه هستی تو امام و رهنما  
 مال خود سازم همه پیش فدا  
 چون کنیزان باشم اندر خدمت  
 روی خود بنما چو خور در زیر میغ  
 تا مگر بفریبد او را این سخن  
 تا مگر سازد ز رعنا پیش صید  
 او دوصد چندان همه با شیخ گفت  
 اوفتاد آن شیخ را بی اختیار  
 گشت خاموش و جواب زن نداد  
 کرد آهی دردناک از سوز جان  
 در خسوف افتاد و جان از وی پرید  
 بر سر يك امتحان جان را سپرد  
 خویش را بر تیغ فولادی زند  
 امتحان کم کن که بی‌جانت کند  
 با خلیفه گفت حالش را چنین  
 آتشی افتاد در وی از ندم  
 آن کند که می‌نباید کرد آن  
 زین گلستان این بود گل‌چیدنش  
 پیش خود نتوان طلب کردن یقین  
 گفت کای لطف خدا را گشته صید  
 زار سوزی ماه‌رویی همچو جان  
 رحم تو بر مؤمنان آمد چنین  
 این سلوک و این ریاضات مرا  
 در طلب پیوسته خونها خوردنم  
 من کیم تا در میان گویم منم  
 زانکه در حق گشته‌اند ایشان فنا  
 چون چنین کردی چنین خواهند کرد

صدق پیش آور که تا بینی عیان  
امتحان شیخ دین گر می کنی  
در حقیقت امتحان اهل حق  
گر نداری صدق و اخلاص و یقین  
گر به پیشست فعل ایشان بد نمود

آنچه دادند اولیا از وی نشان  
دست حیرت بسکه بر سر می زنی  
امتحان حق بود بی هیچ دق  
در ره مردان مرو جایی نشین  
آن ز جهل تست ای مرد عنود

### حکایت شیخ زنجانی

شیخ زنجانی ولی خاص حق  
پیشوای جمله در کشف و صفا  
گفت هر کو گفته این قوم را  
نور ایمان محو گردد از دلش  
زانکه تصدیق کلام اولیا  
هر چه گوید پیر دانا کن قبول  
اعتراض شیخ زهر قاتل است  
آنچه باشد برخلاف طبع تو  
کو ز درك حکمت افعال خضر  
با کمالاتی چنان آن پر هنر  
خضر با موسی همی گوید عیان  
آنچه کردم در برت گر بد نمود  
حکمت آن گر ز تو پوشیده شد  
هر چه فرماید ترا آن حق شمار  
شرط راه عشق ترك عادتست  
قصه کوتاه می نمایم صدق آر  
گو زمیدان سعادت در ربود  
هر کرا صدقی نباشد در جهان  
آنکه او را صدق و اخلاص و وفاست  
چاکری کن پیش آن سلطان دین

بوالفرج کو برد از عالم سبق  
در تجلی و فنا و در بقا  
نشود در گوش وحی جانفزا  
خود نباشد غیر ظلمت حاصلش  
واجب آمد پیش ارباب صفا  
حجت و برهان مجوای بوالفضول  
معترض از هر کمالی عاطل است  
قصه موسی به یاد آورد رو  
بر قصور و عجز خود آمد مقرر  
تاب همراهی نماندش در سفر  
گر تو بامایی می پرس از این و آن  
در حقیقت دان که بی شك نیک بود  
خود مشر منکر که خواهد دیده شد  
هیچ انکاری به فرمانش میار  
رسم و عادت در طریقت آفتست  
گرهمی خواهی که گردی مرد کار  
اندرین ره هر که اخلاصی نمود  
نیست او را بهره ای از کاملان  
جان پاکش منبع نور و صفاست  
تا مگر گردی ز ارباب یقین

کی بیابی از غم هجران فرج  
 گر روی این راه بر تسلیم رو  
 کسب حق از جان و دل باید گزید  
 هر که بر میزان کامل گشت راست  
 وزن کن خود را به میزان کمال  
 وزن کامل گر به میزان تو شد  
 هر چه ناقص می‌پسندد ناقص است  
 هان به عقل خود مرو این راه را  
 ناقص ار شکر دهد زهرش شمار  
 صالح ناقص دشمنی و جنگ دان  
 کامل ار با تو کند صد دشمنی  
 دشمنی شد دوستی ناقصان  
 چون فلك خواهی که باشی سربلند  
 اندرین ره چون نهادی پای صدق  
 گر مقام اولیا داری هوس  
 صدق آمد مرغ جان را بال و پر  
 صدق آن باشد که بنمایی عیان  
 چیست اخلاص آنکه از غیر خدا  
 بدگمانی در حق مرد خدا  
 مؤمن بی‌صدق در دوزخ درست  
 صدق و اخلاص در آرد در بهشت  
 چون کنی تصدیق قول کاملان  
 صدق با اهل خدا صدق خداست  
 هر چه کامل می‌کند حق کرده است

تا ز حکمش نفس خود آرد حرج  
 پیش شاه رهبر خود بنده‌شو  
 وسوسه شیطان نمی‌باید شنید  
 راه او شد در حقیقت راه راست  
 تا نبینی خویش را نقصان حال  
 نقص او بی‌شک ز نقصان تو شد  
 گر قبول مخلص آمد خالص است  
 طعنه کم زن مردم آگاه را  
 زهر کامل شد چو قند خوشگوار  
 جنگ کامل دوستی و صلح خوان  
 می‌فزاید زان عداوت روشنی  
 هر چه ناقص کرده باشد ناقص آن  
 خویش را بر صدق و براخلاص بند  
 شد مقام و منزلت مأوای صدق  
 رهبر تو اندرین ره صدق بس  
 پر برآور جانب جانان پیر  
 آنچه پنهان کرده‌ای در سرجان  
 می‌کنی خالص تو قلب و روح را  
 موجب بعد از خدا گردد ترا  
 کافر ار با صدق شد ز آتش برست  
 باش صادق گر نه‌ای دوزخ سرشت  
 از خدا یابی عوض خلد و جان  
 مرد حق از حق‌مگو هر گز جداست  
 صورت کامل به رویش پرده است

حکایت حسن بصری

مقتدای دین حسن خیرالانام داشت در همسایه يك آتشپرست گشت او بیمار و در نزع اوفتاد شیخ عالم قطب آفاق جهان چون به بالینش شد و پرسید حال دود آتش کرده رویش را سیاه رحم آمد شیخ را بر حال او چونکه مهر شیخ جنبیدن گرفت شیخ گفتا عاقبت از حق بترس در میان دود آتش سالها وقت آن آمد که گردی حق پرست شو مسلمان و به حق ایمان بیار گفت شمعونش که ای شیخ عزیز گر نبودی این سه مؤمن می شدم اول آنکه دم دنیا می کنند وان دگر گویند حق دان مرگ را پس سیوم گویند دیدار خدا هیچ کاری که رضای حق در اوست کبر مقتاً را فرامش کرده اند رهنز راهست قول بیعمل آنچه می گویند گر باشد چنان گر نباشد از چه باشد گفتنش شیخ گفتا کاین نشان آشناست مؤمنان را هست اقراری به حق بوده ای هفتاد سال آتشپرست

آنکه شهر بصره شد او را مقام نام او شمعون و چون پروانه مست شد از آن آگاه شیخ اوستاد رفت تا شمعون ببیند در زمان دید زار و ناتوان همچون هلال عمر او رفته، شده کارش تباه در چنین دم زانچنان احوال او بحر افضالش خروشدن گرفت خویش را زین فعل خود فریادرس کرده ای ضایع تو عمر پر بها ز آتش سوزنده واداری تو دست تا ببخشد بر تو فضل کردگار باز میدارد ز اسلامم سه چیز در ره حق چون تو موقن می شدم روز و شب اندر پی او می دوند خود نمی سازند ساز و برگ را مؤمنان را حق بود روز جزا می نسازند از برای دید دوست تا چه باطل در خیال آورده اند گفت بیکردار را نبود محل فعل هم باید بود در خورد آن مشکلم اینست بشنو از منش این همه بیگانگی آخر چراست نیست باطل بیعمل گفتار حق خود نداری غیر باد این دم بدست

حق تو آتش نمی‌آرد به جا  
 گر بدارد حق نخواهد سوختن  
 خوش بیا تا دست بر آتش نهیم  
 شیخ دست خویش بر آتش نهاد  
 یکسر مویش نشد آزرده زان  
 صبح دولت در دل شمعون دمید  
 گفت شیخا چیست تدبیرم بگو  
 شیخ گفتش شو مسلمان این زمان  
 گفت شمعون شیخ را حجت بده  
 که عقوبت نبودم در آخرت  
 در زمان آن شیخ خطی درنوشت  
 گفت شمعونش عدول بصره کو  
 هم بگفت شیخ بنوشتند زود  
 ناله‌ها و گریه‌ها بسیار کرد  
 دین پذیرفت و به اسلام آمد او  
 پس حسن را این وصیت کرد زود  
 چون بمیرم گفت فرما تا مرا  
 پس مرا بر دست خود در خاک نه  
 تا مرا حجت بود پیش خدا  
 شیخ گفتش این وصیتها تمام  
 چون شنید از شیخ شمعون این جواب  
 در زمان جان را به حق تسلیم کرد  
 صدق و اخلاصش نگر ای مرد راه  
 قول کامل بین‌چو کرد از جان قبول  
 هر که قول اهل حق تصدیق کرد  
 شیخ گفتش تا بشویندش بساز  
 بعد از آن کاغذ به دست او بداد

گر در آبی همچو من سوزد ترا  
 آتش سوزنده يك مویم ز تن  
 تا یقین گردد ازین شك وارهیم  
 شعله‌ای در جان شمعون اوفتاد  
 چونکه شمعون دید احوال چنان  
 ذوق ایمان گشت در جانش پدید  
 چاره‌ام کن زانکه هستم چاره‌جو  
 چاره تو این بود تحقیق دان  
 خط خود را هم بر آن حجت بنه  
 حق بیخشد جمله کفر و معصیت  
 که‌نگیرد حق ترا ز آن فعل زشت  
 تا گواهی‌ها نویسندم بر او  
 آن زمان شمعون بسی زاری نمود  
 آمد از افغان او دلها بدرد  
 از صفای ذوق ایمان برد بو  
 وقت مردن بین چه اخلاصی نمود  
 پاکشویی شوید ای بحر صفا  
 خط که بنوشتی به دست من بده  
 تا بود این خط امان جان مرا  
 کرده‌ام از تو قبول ای خوش پیام  
 دیده‌ها برهم نهاد و شد به خواب  
 شد به حضرت با دل پرسوز و درد  
 قول و فعلش هست بر حالش گواه  
 نی‌چرا گفت و نه چون چون بوالفضول  
 شاد گشت و وارheid از رنج و درد  
 کرد بر وی شیخ و اصحابش نماز  
 پس بدست خویش در گورش نهاد

از سر اخلاص چون آمد به راه  
 بدگمانی کفر باشد در طریق  
 شیخ رازاندیشه آن شب هیچ خواب  
 هر زمان باخویش می گفت این چه بود  
 من که در دریای حیرت غرقدم  
 چون بگیرم دست دیگر غرقه را  
 چونکه در ملک خودم هم دست نیست  
 از چه گشتم من به راه حق فضول  
 اندرین اندیشه خوابش در ربود  
 دید شمعون را خرامان در بهشت  
 بود تاجی از مرصع بر سرش  
 شیخ پرسیدش که بر گوحال چیست  
 گفت شمعونش چه می پرسى خبر  
 جای ما حق در جوار خویش داد  
 پس ز عین لطف دیدارم نمود  
 آنچه فضلش کرد اندر حق من  
 فضل حق بیعلت و بیغایت است  
 چون بر آرد بحر غفران موجها  
 از کمال رحمت ای کردگار  
 پیش کوه عفو کاه جرم را  
 گفت شمعون با حسن باری کنون  
 خط خود بستان به این حاجت نبود  
 چون حسن بیدار شد زان خواب خوش  
 در مناجات آمد و گفت ای خدا  
 جز به محض لطف و فضل کردگار  
 نیست کس را اندرین در گه زبان  
 چونکه گبر کهنه را ره می دهی

صدق بردش کشکشان تا پیشگاه  
 صدق رهرو را بود نعم الرفیق  
 نامد اندر چشم و بودش اضطراب  
 بس عجب سودا که ما را رخ نمود  
 می ندانم کز کدامین فرقه ام  
 از چه کردم حکم بر ملک خدا  
 خط به ملک حق نوشتن بهر چیست  
 بار او را من چرا گشتم حمل  
 روح او در روضه جولانی نمود  
 در درون مرغزاری جانسرشت  
 حله نیکو و تازه در برش  
 آنچه می بینم ز تو احوال چیست  
 آنچه می بینی دوصد چندان دگر  
 در به روی من به فضل خود گشاد  
 کی توانم شرح دادن کان چه بود  
 کی به شرح و وصف آید ای حسن  
 از کتاب فضلش این يك آیت است  
 محو گرداند گناه خالق را  
 مؤمن و کافر همه امیدوار  
 هیچ وزنی نیست ای رب الوری  
 از ضمانتی آمدی کلی برون  
 هست بیحد رحمت و فضل ودود  
 کرد شادیهها بسی زان خوش منش  
 نیست نومیدی مرا از بیرهی  
 کس نمی یابد درین درگاه بار  
 چونکه سازی گبر را از محرمان  
 نیست نومیدی مرا از بیرهی

محو گرداند گناه مرد و زن  
آیت لاتقنطوا بشنو یقین  
بیگنه ظاهر نشد لطف اله  
مظهر صانع یقین مصنوع دان  
آینه جود کریمان شد فقیر

بحر عفوت چونکه گردد موج زن  
ناامیدی کفردان در راه دین  
آیت غفاریش آمد گناه  
شد غنای او ز فقر ما عیان  
ما به هم محتاج و از هم ما گزیر

اشارت به حدیث قدسی: لولم تذنبوا الذنب بکم و  
خلقت خلقاً یذنبوا و یستغفرون فاغفرلهم، تا احکام  
اسمائی ظهور یابد

سر پنهان را عیان بنموده است  
گر نمی کردید این جرم و خطا  
آفریدم خلق دیگر از کرم  
پس به استغفار گشتی عذرخواه  
از رؤوفی آن گنه بخشیدمی  
زان گناهان غافری پیدا بدی  
گر گنه از ما نمی آمد مقیم  
هست جرم از ما چه می افتی تو دور  
زانکه می ترسم که لغزد پای عام  
حاکم شرع همی گوید خموش  
می کند از ما سرانجام مهم  
می شود پیدا تجلی کریم  
ور به دوزخ می برد قهار خوان  
محرمان را لازم آمد انکسار

در حدیث قدس حق فرموده است  
گفت لولم تذنبوا یعنی شما  
من شما را بر دمی سوی عدم  
تا که ایشان می بکردندی گناه  
تا من ایشان را بیامرزیدمی  
تا که غفاری من ظاهر شدی  
کی شود ظاهر تجلی رحیم  
مقتضای اسم ثواب و غفور  
آنچه می دانم نمی گویم تمام  
بحر عرفان گرچه می آید به جوش  
گر بگیرد قاهر است و منتقم  
ور همی بخشد رؤوف است و رحیم  
گر به جنت می برد غفاردان  
هست عاصی را به رحمت افتقار



در بیان حدیث نبوی که: لولم تذنبوا لخشیت علیکم  
 اشد من الذنب الا و هو العجب العجب العجب، بیزارم از  
 آن طاعتی که مرا به عجب آرد. خوشا معصیتی که مرا  
 به عذر آرد. «انین المذنبین احب الی الله من زجل  
 المسبحین» چه هرچه موجب نیستی و عجز است به  
 حقیقت طاعت مقبول است.

معصیت کو چون کند از یار دور  
 بر شما بودی مرا خوف دو تو  
 حق همی بخشد چو کردی توبه باز  
 هر که معجب گشت از دوزخ نرسد  
 بدتر از هر معصیت گفت اوستاد  
 موجب عجب آمد و کبر دوتو  
 آورد ما را به عجز و مسکنت  
 طاعتش چون معصیت آمد مضر  
 طاعتش خوان چون سلامت آورد  
 کفر این ره هستی و کبر و ریاست  
 پیش حق به از حنین الذاکرین  
 برفغان ذاکران دارد سبق  
 اندرین ره عجب و نخوت آفتست  
 نیکخواهی خیر اندیشی خوشست  
 گر شوی عارف بیابی لذتی  
 نیستی بگزین گر ابله نیستی

طاعتی کو عجب آرد یا غرور  
 گفت پیغمبر که لولم تذنبوا  
 زانکه باشد در گنه عجز و نیاز  
 لیک در طاعت ترا گر عجب هست  
 طاعتی کو عجب و نخوت بار داد  
 گفت بیزارم از آن طاعت که او  
 ای خوشا آن معصیت کو عاقبت  
 هر که داد او جای نخوت را به سر  
 هر گناهی کو ندامت آورد  
 چون بنای کار بر فقر و فناست  
 گفت پیغمبر انین المذنبین  
 ناله های زار عاشق پیش حق  
 هر چه رو بر عجز دارد طاعتست  
 افتقار و عجز و درویشی خوشست  
 نیست خالی هیچ شئی از حکمتی  
 آیینۀ هستی چه باشد نیستی

در بیان حقیقت عشق و آثار و احکام آن

از دو عالم با خدا پرداختن  
 قید را بگذارد و مطلق شود

عشق چه بود قطره دریا ساختن  
 عشق آن باشد که باطل حق شود

عشق از هستی خود وارستن است  
 عشق افراط محبت گفته‌اند  
 عشق شد ایجاد عالم را سبب  
 عشق آمد واسطه کون و مکان  
 عشق آمد عروة الوثقیای دین  
 عشق عاشق را بود حبل‌المتین  
 عشق دریایی است بی‌قعر و کران  
 در دل عاشق چو عشق آتش فروخت  
 گر مقام عشق مأوای تو شد  
 عشق مرآت جمال روی اوست  
 دین عاشق عشق و تجرید و فناست  
 عشق را هر دم دگرگون جلوه است  
 گاه مؤمن گاه مغ و ترسا کند  
 عشق دارد صد هزاران شعبده  
 گاه اسیر خط و خالت می‌کند  
 گاه زاهد گاه فاسق سازد  
 عشق می‌آرد ملک را بر زمین  
 عشق مشرک را موحد می‌کند  
 عشق اسیری را کند آزاد و فرد  
 عشق دارد هر زمانی جلوه‌ای  
 عشق آدم را اسیر دانه کرد  
 نوح را ز آن عشق طوفانی کند  
 عشق ابراهیم در نار آورد  
 عشق اسمعیل را قربان کند  
 عشق یوسف را از آن سازد غلام  
 عشق یوسف را بدراند قبا  
 عشق در داود چون آمد پدید

در مقام سرمندی پیوستن است  
 در این معنی چه نیکو سفته‌اند  
 گوش کن احببت ان اعرف زرب  
 گر نبودی عشق کی بودی جهان  
 عشق باشد رهبر راه یقین  
 عاشقی بالاترست از کفر و دین  
 عشق بیرونست از شرح و بیان  
 هر چه جز معشوق بود آنجا بسوخت  
 بر فراز نه فلک جای تو شد  
 عشق آرد مر ترا تا کوی دوست  
 مذهبش تفرید و ترک ماسواست  
 گاه زاهد سازد گاه رند و مست  
 گاه شیخ شهر و گاه رسوا کند  
 گاه بتخانه کند گاه معبد  
 گاه مست وجد و حالت می‌کند  
 گاه مخالف گاه موافق سازد  
 می‌برد خاکی به چرخ هفتمین  
 گاه محقق را مقلد می‌کند  
 عشق آزادان در آرد در کمند  
 عشق با هر کس نماید عشوهای  
 دام او شد دانه تا افسانه کرد  
 تا که بر دعویش برهانی کند  
 از مه و خورشید بیزار آورد  
 دیده یعقوب را گریان کند  
 تا که آرد مر زلیخا را به دام  
 پس به زندان آورد با صد جفا  
 موم شد در دست او سنگ و حدید

آورد بلقیس از تخت سبا  
 در میان صد بلا باشد صبور  
 در میان ماهیسی جاگیر کرد  
 دایماً با خوف و حزن و گریه بود  
 بهر دیدد دوست سوی نور برد  
 نیست کس واقف که تا چون می برد  
 لی مع الله در بیان حال اوست  
 تا مقام او شود حق الیقین  
 گر جنید و بایزید و بوعلی  
 عشق را هر دم ظهور تازه بود  
 کیمیا باید که تا مس زر شود  
 عشق ظلمانی کند روشن چو روز  
 عقل کی در بزم وصلش ره برد  
 یا چه داند او کمال عشق را  
 عشق خود راه ملامت می رود  
 عشق می گوید مسبب را نگر  
 عشق می گوید بجز مولی مگو  
 عشق می گوید ز هستی در گذر  
 عشق گوید جمله را کن پایمال  
 عشق گوید کوره محو و فنا  
 عشق گوید عقل نادانی کند  
 عشق گوید نی برو رنجی گزین  
 عقل می گوید که خود را پیش کن  
 عقل گوید در بقاء مأوا تراش  
 عقل گوید هر یکی را صد نما  
 عقل می گوید که هستی کن پدید  
 عقل گوید شادی و مریهم طلب

عشق چون بیند سلیمان با وفا  
 عشق با ایوب چون دارد حضور  
 عشق یونس را چو از جان سیر کرد  
 عشق استغنا چو با یحیی نمود  
 عشق موسی را به کوه طور برد  
 عشق عیسی را به گردون می برد  
 عشق احمد را برد تا وصل دوست  
 عشق احمد را بود معراج دین  
 عشق دارد جلوه ای با هر دلی  
 عشق در هنر مظهري نوعی نمود  
 عشق باید تا خرد انور شود  
 کیمیا ساز است عشق عقل سوز  
 موکشان عشق پیش شه برد  
 عقل کی بیند جمال عشق را  
 عقل در راه سلامت می رود  
 عقل در اسباب می دارد نظر  
 عقل گوید دینی و عقبی بجو  
 عقل گوید علم آموز و هنر  
 عقل می جوید همیشه جاه و مال  
 عقل گوید روزه صحو و بقا  
 عقل گوید عشق ویرانی کند  
 عقل می گوید برو کنجی نشین  
 عشق می گوید که ترك خویش کن  
 عشق می گوید ز خود فانی بباش  
 عشق گوید هان نباشی خود نما  
 عشق گوید نیستی باید گزید  
 عشق گوید درد و سوز و غم طلب

عشق گوید آتشی در جاه زن  
 عشق گوید پاکباز و فرد باش  
 عشق گوید از دو عالم پاک شو  
 عشق می گوید که وصل یار جو  
 عشق می گوید قلندر می شوم  
 عشق می گوید طلب راه خمول  
 عشق گوید نامرادی پیشه کن  
 عشق گوید نوش کن جام فنا  
 عشق گوید نیست گردان هر چه هست  
 عشق آتش می زند در کاینات  
 عشق گوید دیرو ناقوست کجاست  
 عشق گوید خانه ویران می کنم  
 عشق گوید در بلا منزل کنم  
 عشق گوید می روم سویی سفر  
 عشق گوید جز عیان چیزی مجو  
 عشق گوید عقل سرگردان کجاست  
 عشق می گوید که رو دیوانه شو  
 عشق گوید عقل را مجنون کنم  
 عشق گوید عاشق قلاش باش  
 عشق گوید من ز تلوین بگذرم  
 عشق گوید پیشه کن بیچارگی  
 عشق گوید دور کن طول امل  
 عشق گوید فکر دنیا هیچ نیست  
 عشق می گوید که خاموشی به است  
 عشق می گوید که هان درویش باش  
 عشق سوی کفر آرد موکشان  
 عشق را شد دین و ملت نیستی

عقل گوید آبرو می جو به فن  
 عقل گوید کسب کن عقل معاش  
 عقل گوید از پی این هردو رو  
 عقل گوید بر محال این ره میو  
 عقل گوید شیخ با فر می شوم  
 عقل گوید نی تو شهرت کن قبول  
 عقل گوید عاقبت اندیشه کن  
 عقل گوید کی بود مستی روا  
 عقل گوید رو معاش آور به دست  
 عقل گوید بر حذر زین ترهات  
 عقل گوید ننگ و ناموست کجاست  
 عقل گوید شهر عمران می کنم  
 عقل گوید خویش بر عشرت زخم  
 عقل گوید شو مقیم اندر حضر  
 عقل گوید در بیان برهان بگر  
 عقل گوید عشق بی سامان کجاست  
 عقل گوید عاقل و فرزانه شو  
 عقل گوید عشق را مفتون کنم  
 عقل گوید زاهد قلماش باش  
 عقل گوید رو به تمکین آورم  
 عقل گوید چاره جو یک بارگی  
 عقل سازد حیلہ های هر محل  
 عقل گوید طالب دنیا بسی است  
 عقل گوید قل هم از امر شه است  
 عقل گوید عاقبت اندیش باش  
 عقل از اسلام می جوید نشان  
 مرد عشقی گر ز خود فانیستی

در میان عشق و عقل این گفت و گوست  
 چونکه آمد عشق، عقل آواره شد  
 یار خواهی در طریق عشق و رو  
 دامن عشاق حق آور بدست  
 در پناه عاشقان جایی بجوی  
 گفته ایشان چو در در گوش کن  
 ترك كن اين عقل پر افسانه را  
 نوش كن يك جرعه‌ای از جام عشق  
 قبله عشاق چه بود دیر عشق  
 رهن زن راهست عقل حيله‌جو  
 رهنمای عاشقان عشقت و بس  
 هر که راه عشق جانان می‌رود  
 يك قدم هر کوه عشق او نهاد  
 حق جهان را از محبت آفرید  
 از خدا احببت آن اعرف شنو  
 شد محبت را ظهور از اعتدال  
 از محبت چون جهان را شد نظام  
 هر دلی را کز محبت شور نیست  
 هر که با عشق و محبت آشناست  
 در طریق عاشقان برتر مقام  
 گر محبت بی نقاب آید برون  
 گرز نور عشق تابد يك شرر  
 جان که از نور محبت باصفاست  
 هر که شد جویای وصل از خاص و عام  
 از محبت گشت ظاهر هر چه هست  
 گر علم بیرون نزد سلطان عشق  
 شد محبت روح و عالم همچو تن

عشق قلاش و خرد اسباب جوست  
 وز جفای او خرد بیچاره شد  
 وز خرد یکبارگی بیگانه شو  
 پیششان چون خاک ره می‌باش پست  
 گرد هر در بیش ازین هرزه مپوی  
 بشنو از عشاق بی سامان سخن  
 عشق ورزی پیشه کن اینجا بیا  
 همچو ما آزاده شو در دام عشق  
 همچو ما آزاد شو از غیر عشق  
 جز ز شحنه عشق ناید دفع او  
 عاشقان را عشق شد فریادرس  
 زود مست باده وصلش شود  
 دولت عالم مراو را دست داد  
 وز محبت هر دو عالم شد پدید  
 در محبت ساز جان و دل گرو  
 بی محبت کی شود پیدا کمال  
 کارها بی عشق کی گردد تمام  
 ز آفتاب عشق او را نور نیست  
 محرم درگاه خاص کبریاست  
 از محبت نیست بشنو والسلام  
 می‌کند افسون عالم را فسون  
 از تف او خلق را سوزد جگر  
 او به بزم وصل جانان آشناست  
 بی محبت نبست کار او تمام  
 وز محبت می‌نماید نیست هست  
 ملك جانها از چه شد ویران عشق  
 گر نباشد جان چه کار آید بدن

چونکه دارد عشق هر جایی ظهور  
جان بهر سویی که مایل می شود  
هیچ طالب را جز او مطلوب نیست  
غرق دریای محبت گر شوی  
هر چه دارد در جهان بود و نمود  
شد علامات محبت در جهان  
صورت معشوق و عاشق را یقین  
عشق آمد رابطه اندر جهان  
حسن او بی عشق ما نبود تمام  
ناز معشوقی همی گردد عیان  
گر نیاز عاشق دیوانه نیست  
سنگ خارا از محبت نرم شد  
این محبت شاه را سازد گدا  
هر کسی کو از محبت نور یافت  
اندرین ره سالها هر کو شتافت  
از محبت ذره خورشید آمده است  
از محبت مرده زنده می شود

میل دل هر سو اگر باشد چه دور  
او به بوی دوست آن سو می رود  
در دو عالم غیر او محبوب نیست  
از کمال عشق رمزی بشنوی  
از طفیل عشق آمد در وجود  
ترك کبر و هستی سود و زیان  
آینه حسن و جمال عشق بین  
آینه معشوق و عاشق عشق دان  
کی نماید بی گدا جود کرام  
از نیاز عاشقان جانفشان  
ناز معشوقی نمی داند که چیست  
همچو یخ افسرد و از وی گرم شد  
می کند او هر گدا را پادشا  
از غم و شادی بکلی روی تافت  
بی محبت وصل جانان را نیافت  
وز محبت قطره ای دریا شده است  
وز محبت شاه بنده می شود

### حکایت

#### سلطان محمود و ایاز

گفت روزی شاه محمود و ایاز  
با ایاز خاص شاه پر نیاز  
سالها شد تا ز عشقت زنده ام  
مشکلم افتاد حل کن مشکلم  
من به عشقت هر زمان کاملترم  
لیک هر چندی که هستم زارتر  
تو ز من بیگانه تر گردی چرا

خوش بهم بودند با ناز و نیاز  
گفت ای جان و دلم را برگ و ساز  
گرچه شاهی پیش تو چون بنده ام  
چیست برگو چاره جان و دلم  
درد و سوزت را به جان قابلترم  
در طریق عشق تو در کار تر  
سر این معنی مکن پنهان ز ما

از غم هر دم شوی دل شادتر  
 چونکه هر ساعت ترا بنده ترم  
 تو ز جان زار این برگشته سر  
 آنچه بود اندر میان ما و تو  
 آن همه گستاخی و آن گفت و گو  
 هست اکنون آن همه شکر و صواب  
 سر این حالت نمی دانم ز چیست  
 زانکه چندانی که این ره می روم  
 گفت با محمود ایاز ای پادشا  
 من مذلت داشتم از بندگی  
 چون درآمد پای عشق اندر میان  
 بنده این ساعت شه فرخنده شد  
 ناز سلطانی بدل شد با نیاز  
 چون اسیر عشق گشتی ای امیر  
 عشق و شاهی کی بهم آیند راست  
 عاشقی آمد اسیری سر بر  
 چون بود گستاخ پیش پادشا  
 با اسیری چون امیری می کنی  
 آنچه ما را بود ای شه آن زمان  
 فر معشوقی ترا بیگانه کرد  
 عشق حال بنده اکنون با تو داد  
 آفتاب عشق چون تابنده شد  
 عشق و سلطانی زهم دور است و دور  
 چونکه کردی در جهان دعوی عشق  
 عجز و زاری چون نشان عاشقست  
 وصف معشوقست استغنا و ناز  
 ترك هستی گو در آور راه عشق

در جفا و جور ما استادتر  
 بر سر کوی تو افکنده ترم  
 هر زمان بهتر چهای آزاده تر  
 بیشتر از عشق اکنون گو که کو  
 آشناییها میان ما و تو  
 در میان ما حجاب اندر حجاب  
 خلق را باید به حال من گریست  
 هر زمان بینم که واپستر شوم  
 آن زمان تو شاه بودی من گدا  
 تو ز اوج سلطنت تابندگی  
 گشت حال ما همه برعکس آن  
 شاه این دم بنده افکنده شد  
 و این نیاز بندگی شد عین ناز  
 عجز پیش آور زمیری گوشه گیر  
 عشق شاه و سلطنت پیشش گداست  
 هست معشوقی امیری ای پسر  
 بنده گو باشد اسیر و بینوا  
 در میان صد پرده هر ساعت تنی  
 آن نصیبت کرد عشق دلستان  
 شادمانی شد بدل با سوز و درد  
 وصف شاهی در نهاد من نهاد  
 بنده خواجه گشت و خواجه بنده شد  
 عاشقی خواهی ز شاهی شو نفور  
 کو گواهی صدق بر معنی عشق  
 هر کرا هست این نشان او صادقست  
 وصف عاشق افتقار است و نیاز  
 گر همی خواهی شوی آگاه عشق

عزت شاهی به ذل بندگی  
هر که در پندار ملک و جاء ماند  
در دل تو تا که باشد غیر دوست  
ذوق عشق و عاشقی آمد حرام  
عشق را هر دم دگر آوازه است  
می نماید هر زمان روی دگر  
آفتاب عشق شد چون نوربخش  
چون جمال عشق بنمود از نقاب  
ناز معشوقی تقاضای نیاز  
از نیاز ماست ناز او عیان  
عاشق و معشوق محتاج همند  
طالب درد است و مرهم روز و شب

رو بدل کن در ره افکندگی  
غیرت عشقش ز پیش خود براند  
خانه اغیار خوان نی جای اوست  
هر دلی کو هست غیرش را مقام  
هر زمانش صد ظهور تازه است  
می رباید دل ز عاشق بی خبر  
یافت ذرات جهان زان نوربخش  
در کسوف آمد ز تابش آفتاب  
کرد تا پیدا نماید جمله راز  
می کند احببت زین معنی بیان  
هر دو با هم همچو درد و مرهمند  
درد آمد در جهان مرهم طلب

#### حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال  
گلخنی شد عاشق آن پادشا  
چون به دام عشق او پابست شد  
گشت شهره شهر در عشق و جنون  
با وزیر شاه گفتند آن گدا  
در میان خلق فاش است این سخن  
گفت با سلطان وزیر احوال را  
شه ز غیرت همچو دریا شد به جوش  
گفت با سرهنگ شاه پرجفا  
شاه را گفت آن وزیر کاردان  
کی روا باشد به امر عادل  
چون به کار عشق کس را اختیار  
هر کجا کاین عشق خیمه می زند

در ملاحت کس ندید او را مثال  
ز اقتضای یفعل الله ما یشا  
از می دیوانگی سرمست شد  
عشق او بودی بهر ساعت فرون  
می کند دعوی عشق پادشا  
زین حکایت گشت شهری پر فتن  
کان گدا گشته است عاشق بر شما  
بیخبر شد زین خبر از عقل و هوش  
کز سیاست کن سرش از تن جدا  
چونکه در عدلی تو معروف جهان  
بیگانه ریزند خون بیدلی  
نیست شاهها این سیاست را گذار  
عقل را از بیخ و بن بر می کند



چون سپاه عشق گیرد تاختن  
 اتفاقاً رهگذار پادشا  
 بر سر ره بد نشسته گلخنی  
 چون رسیدی شاه آنجا دایما  
 بود محتاج نیاز آن گدا  
 شاه روزی شد سوار از بهر گشت  
 جلوه معشوقگی با ساز بود  
 از قضا آن عاشق پر انتظار  
 دمبدم می کرد شه هر سو نظر  
 نیاز شاهی بود جویای نیاز  
 ناز معشوقی محل خود ندید  
 چون تغیر دید از شه آن وزیر  
 پس بگفت ای پادشاه ملک و دین  
 که چرا باید سیاست کردنش  
 نیست از عشقش زیانی شاه را  
 آنکه معشوق است از وجه دگر  
 عاشق از روی دگر معشوق دان  
 از جوانمردی دمی انصاف ده  
 آندم از گفتمانی با پادشا  
 عشق ورزی می کند با دیگری  
 شاه را از کار وی بد آمدی  
 تا نبودی هیچ سودایش از آن  
 آری آری غیرت و صد غیرتش

می کند آفاق پر شور و فتن  
 بود سوی گلخن آن بینوا  
 تا مگر تابد ز رویش روشنی  
 با کمال حسن کردی جلوه ها  
 ناز شاهی تا نماید خویش را  
 آمد و از پیش آن گلخن گزشت  
 طالب آن عاشق دمساز بود  
 رفته بد آندم به جایی بهر کار  
 بی زبان می جست زان عاشق خبر  
 ناز معشوق از نیاز آمد به ساز  
 لاجرم تغیر شد در وی پدید  
 خدمتی آورد بر جا دلپذیر  
 من به خدمت عرض کردم پیش از این  
 هیچ نفعی نیست در آزدنش  
 ناگزیر است از نیاز آن گدا  
 عاشقش می خوان اگر یابی خبر  
 هر دورا باهم چو جسم و روح خوان  
 تا گشاده گردد از پایت گره  
 کز غم تو گشت فارغ آن گدا  
 غیر شه بگزید دیگر دلبری  
 بیخ غیرت در درون سر بر زدی  
 راست گو انصاف آور در میان  
 بیگمان سر بر زدی هر ساعتش

در بیان: ان الله لا یغفر ان یشرك به و یغفر ما دون  
 ذلك لمن یشاء

حق همی گوید گناهان همه      من ببخشم از کمال مرحمه

من ببخشم زانکه هستم دادگر  
 شرك آمد زان نمی بخشد اله  
 از کمال عشق یکدم بنگری  
 کان ببخشد گفت لایغفر خدا

لیک اگر گیرند معشوق دگر  
 زانکه بدتر از همه کفر و گناه  
 گر به گوشه چشم سوی دیگری  
 غیرت معشوق کی دارد روا

### حکایت حسن بصری

پیشوای جمله ارباب یقین  
 باز پرسیدند بر وجه حسن  
 حالت خوش کی رخت بنموده است  
 من به بام خانه بودم دیرگاه  
 می شنیدم گفت کای ناخوش منش  
 با تو بودم يك جهت در جمله حال  
 در کم و دریش و در نقصان و سود  
 تخم مهرت را به دل می کاشتم  
 من نبودم با تو یار ده دله  
 من نگشتم از جفای تو ملول  
 با همه جور و جفایت دلخوشم  
 آنکه بگزینی تو یاری را به ما  
 کی توانم دیدنت با دیگری  
 حال من اینست ای نیکو نهاد  
 تا ترا بینم ترا ای بیوفا  
 برگزینی هر دم ای بیدادگر  
 مست گشتم بی می و جام و سبو  
 یافتم معنی لایغفر از آن  
 تا ز قید هر دو عالم وارهی  
 جا مده ورنه شوی خوار و خجل  
 بنده حق شو پی باطل مرو

از امام عصر و شیخ نابین  
 پیر بصره آنکه نامش بد حسن  
 بهترین وقت تو کی بوده است  
 شیخ گفتا پیش ازین روزی پگاه  
 اندر آن همسایه زن با شوهرش  
 من به سر بردم به تو پنجاه سال  
 در غم و شادی و در بود و نبود  
 ننگ و نامت را نگه می داشتم  
 در فراق و وصل و در شکر و گله  
 سرد و گرمت را به جان کردم قبول  
 هر بلایی نیز کاید می کشم  
 لیك نتوانم شنید ای بیوفا  
 هستم امرت را به جان فرمانبری  
 من نخواهم تن بدین يك چیز داد  
 می کشم پیوسته این جور و جفا  
 نی برای آنکه تو یاری دگر  
 وقت من خوش گشت از گفتار او  
 گشت آب از چشمه چشم روان  
 دل به دستش ده گرت هست آگهی  
 غیر جانان را درون جان و دل  
 جز به عشق او مکن جان را گرو

جز خیال دوست اندر جان مهل  
کز غم تو گشت فارغ آن گدا  
چون کند در قطره دریا منزلی  
تا غم عشقش کند منزل در آن  
آینه عشقاند ذرات جهان  
تخته دل شو ز نقش آب و گل  
جان او را در جهان ماند نهان  
جان او را در زمان شیدا کند  
گشت عالم پیش او یک پرده‌ای  
عقل را دیوانه و مدهوش کرد  
روی دل از لذت کونین تافت  
عقل مجنون گشت از پیغام عشق  
جنت و حورش حلیم و نایم است  
پیش او یکسان نماید فیل و بق  
کی به هوش آید ز مستی تا ابد  
کز وجود خویش گردی بیخبر  
رسم مستی و جنون بنهاد عشق  
شبه‌ای بشنو تو از احوال عشق

پای‌بند عشق او کن جان و دل  
لازم از گفتمانی کسی با پادشا  
طاقت عشقش ندارد هر دلی  
یکدلی باید به پهنای جهان  
می‌نماید عشق از کون و مکان  
وقف عشقش ساز ملک جان و دل  
آفتاب عشق چون تابد به جان  
عشق حق چون در دلت مأوا کند  
چون محبت یافت در دل ذره‌ای  
هر که جامی از محبت نوش کرد  
لذت جام محبت هر که یافت  
کی شود هشیار مست جام عشق  
هر که در راه محبت قایم است  
هر که را عشق و محبت داد حق  
جان ما از عشق چون یابد مدد  
از محبت آن زمان یابی اثر  
چون شراب بیخودی درد داد عشق  
غیر عاشق خود چه داند حال عشق

### حکایت

درویشی که از عشق عابدی را مدهوش دید

می‌شدم اندر بیابان با رضا  
ناگهان دیدم یکی شخص غریب  
واله و حیران و سر سوی سما  
همچو کوهی ایستاده پا به جا  
خود نکرد او التفاتی سوی من  
در عجب ماندم از آن گفت و شنفت

گفت درویشی که روزی از قضا  
در میان آن بیابان مهیب  
بر زمین استاده او بر هر دو پا  
چشمها واکرده بود اندر هوا  
نزد او رفتم که تا پرسم سخن  
دام آوازی جواب من نگفت

دست بنهادم که تا جنبانمش  
 من ز حال او عجب حیران شدم  
 تا مگر آید دمی بر حال خود  
 همچنان آن مست جام بیخودی  
 او به خود نامد در آن ایام هیچ  
 در مناجات آمدم کای ذوالمنن  
 واقفم گردان برین سر نهان  
 اندر آن بودم که خوابم در ربود  
 در زمان دیدم که آمد سوی من  
 درچه حالی وزچه حیران گشته‌ای  
 گفتمش آخر بگو این مرد کیست  
 گفت این مردی که اندر کار او  
 زاهد و عابد بد او هفتاد سال  
 در دل او کرد حق روزی نظر  
 جز محبت او نمی‌جست از خدا  
 داد او را از محبت بهره‌ای  
 زان محبت اینچنین حیران شدست  
 پایش اندر خاک و سر سوی سما  
 تا قیامت اینچنین استاده است  
 حق تنش را از سباع و از هوام  
 جن و انس و با ملک جمع ار شوند  
 مقصد و مقصود از ایجاد ما  
 این جوابم داد و رفت از پیش من  
 هر کجا سلطان عشقش جا کند  
 ای کریم منعم و پروردگار  
 تا ازین فکر و خیالات عجب  
 پرده ناموس را برهم درد

او نمی‌جنبید قطعاً مرده‌وش  
 سه شبانروزی تمام آنجا بدم  
 واقفم گرداند او از نیک و بد  
 بود مخمور شراب سرمدی  
 ماندم از حالش عجب در پیچ پیچ  
 واقف این سر پنهان بی‌سخن  
 بر دل من کشف کن این داستان  
 مرغ جانم زین قفس طیران نمود  
 پیر نورانی و گفت ای ممتحن  
 وزچه رو آشفته و سرگشته‌ای  
 این چنین حیران و واله بهر چیست  
 گشته‌ای حیران، شنو حالش نکو  
 مشغول اندر عبادت لایزال  
 چون ز غیر حق ندید آنجا اثر  
 می‌بود اندر دلش جا غیر را  
 قدر يك عشری ز عشری ذره‌ای  
 از کمال شوق زینسان آمدست  
 هر دو دیده باز کرده در هوا  
 آتش عشقش به جان افتاده است  
 منع فرموده است تا یوم‌القیام  
 هیچ نتوانند بیدارش کنند  
 جز محبت نیست یکدم با خدا  
 من شدم بیدار و حیران زین سخن  
 صد جهان در هر نفس شیدا کند  
 زین محبت شمه‌ای بر ما گمار  
 وارهد این جان پر رنج و تعب  
 ننگ بگذارد ز هستی بگذرد

مست جام عشق گردد آن چنان  
محو گردد در جمال با کمال  
نیست گردد او ز هستی مجاز  
از غم دنیای دُون و ملک و مال  
یرده او باز برخیزد ز راه  
از محبت گردد او محبوب حق  
قوت و قوت یابد از دیدار دوست  
رفت از فکر و خیال و خواب و خور  
پیش او یکسان نماید مدح و ذم  
آنچنان محو است در نور بقا  
یار بیند پیش او اغیار نیست  
جز نظر بر حسن جان افزای یار  
چون دویی برخاست جمله وحدتست  
هر که او را دیده بینا بود  
هر که دارد در جهان نقش وجود  
گر تو هستی در جهان صاحب نظر  
دیده بر دیدار او داریم ما  
هر که ز انوار الهی بهره یافت  
اوست معنی جمله عالم صورتست  
او چو دریا و دو عالم موج دان  
دیده روشن یار و نوربین  
حق چو جان و جمله عالم چون تن است  
صورت کثرت حجاب وحدتست  
نیست غیر از یار در عالم عیان

کز خودی هرگز نیابد او نشان  
فارغ آید از فراق و از وصال  
بی خبر آید ز ناز و وز نیاز  
خاطرش آسوده باشد لایزال  
یابد او بی ما و من قرب اله  
گرچه طالب بود شد مطلوب حق  
فانی از خود گشته و باقی به اوست  
از غم دنیای دُون شد بیخبر  
گشت فارغ از وجود و از عدم  
کو نمی داند بقا را از فنا  
غیر جانان در جهان دیار نیست  
نیست او را در دو عالم هیچ کار  
تا نپنداری مقام کثرتست  
هر چه بیند حق در او پیدا بود  
جمله مرآت جمال دوست بود  
در جهان منگر به روی او نگر  
غیر حسنش در نظر ناریم ما  
مهر نورش دید کز هر ذره تافت  
او کتاب و هر چه بینی آیتست  
او می و جمله جهان را جام خوان  
دل مصفی کن بهشت و حوربین  
همچو خوردر کاینات این روشن است  
گرچه وحدت را ظهور از کثرتست  
در حقیقت اوست پیدا و نهان

در بیان مراتب صحو و محو و فرق و جمع و صحو  
بعدالمحو و فرق بعدالجمع و اشارت به مشاهدۀ کاملان  
و توحید حقیقی و تنبیه بر آنکه يك حقیقت که به صورت  
کثرت تجلی نموده و عین همه گشته

چونکه دانستی شدی تو شمع جمع  
صحو چه بود یافتن از حق بقا  
گر همی خواهی که یابی آن بقا  
جمع غیرش را عدم پنداشتن  
هر که می بیند معطل می شمار  
کو ندید از حق درین عالم نشان  
در یقین اوست مسجد عین دیر  
جان او در بحر وحدت گشته غرق  
در مرایای همه فاش و نهان  
باز غیرش خواند از وجه دگر  
زانکه این آن هردو را شامل بود  
جمع جمع است بشنو ارداری تو سمع  
نیست زین اعلی کمال کاملان  
قید هست و نیست چون بینی س دست  
از پس هر ذره حق بیند عیان  
دوست بیند او بود صاحب نظر  
هست او را بهره از ظلمات و نور  
دو جهت در وی توان پیدا نمود  
هر چه گویی غیر از این دعوی بود  
چون نظر کردی به معنی جمله اوست  
جز پی ما عنده باقی مرو  
چون سفالش خاك شد بنگر تو حال

محو و صحو و فرق و جمع و جمع جمع  
محو چه بود خویشتن کردن فنا  
از من و مایی بکلی شو فنا  
فرق چه بود عین غیر انداختن  
از همه وجهی جهان را غیر یار  
صاحب تعطیل اهل فرق دان  
هر که گوید نیست کلی هیچ غیر  
صاحب جمع است و پیش نیست فرق  
جمع جمع است اینکه خود گوید عیان  
عین خواند هر چه آید در نظر  
صاحب این مرتبه کامل بود  
صحو بعدالمحو و فرق بعد جمع  
جمع جمع آمد مقام عارفان  
مشهد اهل کمال این مشهد است  
چشم بینا هر که دارد در جهان  
هر که او در صورت هر خیر و شر  
زانکه هر چه در جهان دارد ظهور  
هر چه دارد در جهان نقش وجود  
آن یکی صورت دگر معنی بود  
از ره صورت نماید غیر دوست  
زان یکی ما عند کم ینقد شنو  
کوزه چون بشکست می گویی سنال

خاك مى گویی كنون آن كوزه كو  
 آن هیولا کاین همه صورت بروست  
 تا نبینی آینه رخسار دوست  
 گر نداری دیده از ما وام کن  
 حسن لیلی را نیابد بیگمان  
 روی عذرا کی براندازد نقاب  
 روی او هریک به روی دیده است  
 نیست معشوقی دگر جز روی او  
 عاشق و معشوق غیر یار نیست  
 فهم و دانش کو که تا گویم سخن  
 پرده بردارم ز اسرار یقین  
 وانمایم هم در اینجا من عیان  
 دیده کو تا یار بیند او عیان  
 چون ندیدم هیچ محرم در جهان  
 یار پنهانست در زیر نقاب  
 پرده بردار و جمال یار بین  
 نیست گردان چهره موهوم را  
 خار و گل بنگر که از یک شاخ رست  
 گر به صورت گل نماید غیر خار  
 گر بگویی خار و گل ضد همد  
 ورهمی گویی که خار و گل یکیست  
 مرد عارف هر چه می گوید رواست  
 چون نداری ذوق عرفان ای فقیه  
 هر چه نبود مر ترا منکر نگو  
 برتر از فهم و خیال ما و تو  
 تو نداری ذوق ارباب صفا  
 آیت لایهتدوا از حق شنو

معنی و صورت در آنجا باز جو  
 هست هر جا آن صور نقش سبوست  
 هر دو عالم در حقیقت عکس اوست  
 از جهان بنگر به رویش بی سخن  
 دیده مجنون که تا بیند عیان  
 تا نبیند دیده وامق پر آب  
 هر کسی حسنت ز سویی دیده است  
 جمله را دام دل آمد موی او  
 در حقیقت غیر او دیار نیست  
 پر کنم جام و سبو از باده من  
 فاش بنماید به عالم یوم دین  
 آنچه موجود است در دار جهان  
 گوش کو تا بشنود راز نهان  
 لاجرم خواهم نهان اسرار جان  
 همچو دریا کو نهان شد در حجاب  
 دیده و اکن چهره اسرار بین  
 پرده بگشا شاهد معلوم را  
 تا شود پیش تو این معنی درست  
 خار و گل عینند در اصل و تبار  
 هم زوجی این سخن باشد پسند  
 عارفان را کی درین معنی شک نیست  
 جاهل ار گوید صواب آن هم خطاست  
 قول رندان را شنو لاشک فیه  
 صدق آور تا که ره یابی بدو  
 هست عاشق را هزاران گفت و گو  
 گشته از آن منکر 'هل خدا  
 قایل اول قدیمی هم مشو

سر عشق از فهم و عقلت برترست  
 مهر رویش بر همه ذرات تافت  
 دیده از قهرش جماد افتادگی  
 یافت حیوان بهره زو حسن و ثبات  
 مظهر گلشن بجز انسان نبود  
 باز هر صنفی از او نوعی دگر  
 گرچه این خور بر همه یکسان بتافت  
 در درون خانه نور آفتاب  
 روزن از هر سو گشا این خانه را  
 سقف و دیوارش اگر سازی خراب  
 چون حجاب نور حق دیوار ماست  
 گر تو ذوق نیستی دریافتی  
 من نمی دانم که تو در چیستی  
 گر تو برخیزی ز ما و من دمی  
 از چه در ما و منی چسبیده ای  
 چون تو از هستی زخود برخاستی  
 تا نگردد کشف این حالت به تو  
 کشف در معنی بود رفع حجاب  
 پرده خود از میان بردار زود  
 شد حجاب ذات اسما و صفات  
 تا تعین برنخیزد از میان  
 چهره معنی نهان در صورتست  
 کیست اهل کشف و وجدان در جهان  
 این تعین شد حجاب روی دوست  
 آنچه تو جو پای آنی روز و شب  
 چون دلت صافی شود از جمله زین  
 نیست گردد صورت بالا و پست

ذوق عاشق از مقام دیگرست  
 هریکی در خورد خود ز بهره یافت  
 کرده از مهرش نبات استادگی  
 گشت ز ایشان ظاهر انواع صفات  
 هر چه بود از وی از او پیدا نبود  
 یافته فیضی به حکم دادگر  
 لیک هریک در خور خود نور یافت  
 هم به قدر روزنه افکند تاب  
 تا شود این خانه پرنور و ضیا  
 پر شود خانه ز نور آفتاب  
 نیست کن خود را که این هستی خطاست  
 در فتاده اسب خود بشتافتی  
 چون ننوشتی تو جام نیستی  
 هردو عالم پر ز خود بینی همی  
 رمز موتوا گویا نشنیده ای  
 در صفایی صرف بزم آراستی  
 کی شوی واقف ز کنه خود بگو  
 بود تو آمد به روی تو نقاب  
 تا عیان بینی به روی یار زود  
 پرده اسم و صفت شد کاینات  
 حق نهاست و نخواهد شد عیان  
 صورت و معنی نقاب وحدتست  
 آنکه بیند روی جانان او عیان  
 چونکه برخیزد تعین جمله اوست  
 و زتویی شد او نهان ای بوالعجب  
 پرده ما و تو برخیزد ز بین  
 حق عیان بیند به نقش هر چه هست



دایماً گویان انا الحق آشکار  
گر برآری بشنوی گفتارشان  
تا نماید روی جانان بی درنگ  
دل بود دل آینه دیدار جو  
تا عیان بنمایدت رخسار یار  
تا عیان بینی که هستی جمله اوست  
ورنه حق پیداست در کون و مکان

جمله ذرات جهان منصوروار  
پنبه پندار را از گوش جان  
آینه جان را مصفا کن ز زنگ  
گر لقای یار داری آرزو  
آینه دل صاف کن از هر غبار  
دل مصفا کن ز رنگ غیر دوست  
سد راه تو تویی آمد بدان

### حکایت

سائلی که از پیر بسطامی سؤال کرد

کرد ره چو نیست سوی ذوالجلال  
در گذر از خود رسیدی با خدا  
چون تو برخیزی عیان گردد اله  
تا نماید فاش نقش جانفشاش  
چون تو برخیزی نشیند حق بجات  
چون به خود بینی گرفتاری تو باز  
کی به بزم وصل ره یابی درون  
تا نگردد رهبرت لطف کرام  
هیچ طالب ره نیابد با خدا  
عهده بر من عاقبت حق بین شوی  
رهزنت سازد درین ره عور و کور  
ره چه داند طالب راه اله  
پیر باید ورنه کارش بد شود  
سر میبش از حکم آن سلطان دین  
بر همه خلق جهان یابی سبق  
ماتمت سور آید و غمها سرور  
بعد نزدیکی شود، نقصان کمال

آن یکی از پیر بسطامی سؤال  
نیک بشنو تا چه گفت آن مقتدا  
گفت تو برخیز ای سائل ز راه  
نقش هستی را ز لوح دل تراش  
نیست از خود شو که تایابی نجات  
زین معما کی کنی تو فهم راز  
تا نیایی از لباس خود برون  
کی بیایی ره در این عالی مقام  
زانکه بی ارشاد پیر رهنما  
گر به امر پیر این ره می روی  
گر به خود خواهی شدن این راه دور  
تا نشان ره نگوید پیر راه  
هر که او در عشق جانان می رود  
در پناه کاملی ایمن نشین  
تا به یمن دولت مردان حق  
ظاهرت باطن شود، غیبت حضور  
درد درمان گردد و هجران وصال

نقش عالم سر بسر مبدل شود  
 کل شئی هالك گردد عیان  
 نقد بینی وعده‌های نسیه را  
 پرده بردار از رخ و اسراربین  
 رخت بر بند و بکل ظن و خیال  
 چون بنوشیدی شراب بیخودی  
 مست گردی از می جام وصال  
 کفر برخیزد همه ایمان شود  
 رو نماید آفتاب حسن دوست  
 بیند اینجا هر که ارباب صفاست  
 از خلاف نفس و از ارشاد پیر  
 رو ریاضت کش که تا یابی صفا  
 از هوی و از هوسها پاک شو

باب تفصیل جهان مجمل شود  
 رو نماید آن قیامت این زمان  
 لذت و آرام و انوار بقا  
 تا شود علم‌الیقین عین‌الیقین  
 تا نماید رخ جمال با کمال  
 فارغ آیی از همه نیک و بدی  
 محو باشی در جمال ذوالجلال  
 مشکل عالم به حق آسان شود  
 از پس هر ذره کو مغزست و پوست  
 در قیامت آنچه موعود خداست  
 کشف این معنی بجو ای بینظیر  
 از خلاف طبع جو جان را جلا  
 همچو روح‌الله بر افلاک شو

وصف الحال آنچه در روش اهل طریقت براین فقیر  
 روی نموده جهت تنبیه طالبان و عاشقان ذکر کرده می‌شود

چونکه درد عشق دامانم گرفت  
 شعله زن شد آتش عشقش چنان  
 ز آتش سودای او می‌سوختم  
 ترك عشقش کرد یغما جان و دل  
 عشق او چون در دلم منزل گرفت  
 کام جانم لذت عشقش چو یافت  
 جز خیال او نبودم مونس  
 که ز خمش مست بودم که خمار  
 چاره این درد می‌نشناختم  
 دایماً لب خشک بودم دیده تر  
 درد خود با هر که می‌کردم بیان

شحنه عقلش گریبانم گرفت  
 کز نفس شد سوخته کون و مکان  
 باز همچون لاله می‌افروختم  
 جان ما را دل گرفت از آب و گل  
 جان ما را از دو عالم دل گرفت  
 از غم و فکر دو عالم روی تافت  
 جز غمش همدم نگشتم با کسی  
 که ز زلف مشک بویش بیقرار  
 روز و شب با سوختن می‌ساختم  
 قوت جانم بود از خون جگر  
 از دوايش کس نمی‌گفتی نشان

ناگهان مردی ز ابدال خدا  
 رنگ رویم زرد دید و تن نزار  
 گفت ای از درد عشقش چاره جو  
 گفتم از سودای او دیوانه‌ام  
 طالب یارم نه جوئیای دلیل  
 گرچه کوشیدم بسی در باب علم  
 من ندانم چاره این کار چیست  
 گفت هر کو وصل حق را طالب است  
 تا به راه عشق باشد یک جهت  
 تا به راه عشق ارشادش کند  
 هر کرا پیری نباشد در طریق  
 گفتمش پیری که باشد راهبر  
 کیست ایندم گو نشان او مرا  
 گفت آن رهبر که ره را مقتداست  
 قطب اقطاب است و غوث اعظم است  
 هست چون خور در جهان او نور بخش  
 چون شنیدم نام او بیخود شدم  
 گفتم آخر او کجا دارد مقام  
 تا به ارشاد تو گردم با خبر  
 گفت او در کوره فقر است روی  
 مولدش از قاین است و حالیا  
 اوست ایندم مقتدای اهل دین  
 خادمان آستانش بیگمان  
 سید است و جامع جمله کمال  
 آسمان فقر را خورشید اوست  
 چون شنیدم این سخن زان مرد راه  
 موجزن شد بحر شوقش در دلم

پیشم آمد از ره صدق و صفا  
 آمده جانم به لب از درد یار  
 چیست احوال تو شرحش بازگو  
 وز غم دنیای دین بیگانه‌ام  
 نیستم پروای علم قال و قیل  
 هیچ معلوم نشد ابواب علم  
 بی وصال او چو نتوانیم زیست  
 سوز عشق اندر دل او غالب است  
 پیر باید جست کامل معرفت  
 در وصال دوست دل شادش کند  
 کی شود سرمست از جام رحیق  
 از بد و نیک ره حق با خبر  
 تا کنم بر امر او جان را فدا  
 جمله اوتاد را او پیشواست  
 وارث علم و کمال خاتم است  
 زان سبب گشته است نامش نور بخش  
 لحظه‌ای شد باز با خود آمدم  
 گو نشان منزل آن نیکنام  
 از جمال جانفزای او مگر  
 گر خدا خواهی برو او را بجوی  
 کوه گیلان شد مقام آن کیا  
 مقتدای رهروان با یقین  
 هر یکی معروف گشته در جهان  
 بی نظیر اندر علوم و کشف حال  
 مغز عالم اوست عالم همچو پوست  
 گشت تابان در دلم صد مهر و ماه  
 عشق او سر برزد از آب و گل

عقل و صبر و طاقتم یکباره شد  
رفت از دستم زمام اختیار  
سال تاریخش بود بی کیف و کم  
غره ماه رجب یوم الاحد  
صبحدم پنهان ز خویش و اقربا  
آمدم بیرون ز شهر لاهجان  
تا مبادا دوستان بیخورد  
یک دو روزی می شدم تنها به راه  
هر دو آن یار موافق مهربان  
هر دو طالب گشته مطلوب مرا  
هر دو گشتند اندر آن راهم رفیق  
خوش همی رفتیم مست جام شوق  
هر یکی از مژده وصل حبیب  
دایماً با شادی و عیش و طرب  
از کمال شوق و عشق آن لقا  
چونکه شد نزدیک ایام وصال  
بعد روزی چند با شوق تمام  
آستان کعبه عز و شرف  
معتکف بر آستان عز و ناز  
روز دیگر آن امام اولیا  
روز میعاد و لقا بود آن زمان  
وقت دیدارست و هنگام وصال  
آفتاب نوربخش انس و جان  
شکر ایزد را که آخر روی دوست  
خادم اندر پیش و ما از پس روان  
چونکه دیدم روی آن قطب زمان  
او فتادم در زمین چون خاک راه

عشق بنشست و خرد آواره شد  
زاشتیا قش گشت جانم بیقرار  
هشتصد و چل بود ونه، نیش و کم  
یافتم از فیض رحمانی مدد  
بهر طوف کعبه صدق و صفا  
یکتنه تنها پیاده بهر آن  
مانعم آیند و کارم بد شود  
بعد از آن دیدم دوشخص نیکخواه  
هر دو از اسرار معنی محرمان  
در طلبکاری دو یار با صفا  
هر سه با هم همزبان یار شفیق  
جمله با هم از کمال عشق و ذوق  
آستین افشان و فارغ از رقیب  
گشته آزاد از غم و رنج و تعب  
پا ز سر نشناختیم و سر ز پا  
آرزویش کرد صبرم پایمال  
آمدیم آخر به درگاه امام  
گشته ما را سجده گاه از هر طرف  
خوش همی بودیم با سوز و نیاز  
آمد و بنشست در دارالصفاء  
خادمی آمد که هان ای بیدلان  
مژده مژده تشنگان کامد زلال  
نور می بخشد به جان عاشقان  
دید جانی کز فراقش چاره جوست  
تا شدیم آنجا که بود آن شاه جان  
بیخبر گشتم ز جان و از جهان  
از تجلی جمال روی شاه

چون بدیدم پیرتو رخسار او  
 چونکه با خود آمدم از بیخودی  
 خواستم برخیزم و افتم به پاش  
 دیدم آن سلطان دین برپای خاست  
 خیر مقدم گفت و پیش خود نشاند  
 از طریق فقر حرفی چند گفت  
 روز دیگر حال ما را باز جست  
 گر براه عشق خواهی زد قدم  
 گفتمش ای رهبر راه خدا  
 گفت اول توبه باید کردنت  
 تا نمیری کی به حق زنده شوی  
 گفتمش بر حکم تو دل بسته‌ام  
 هر چه فرمایی به جان فرمان برم  
 توبه داد از هر چه در ره مانعست  
 امر کامل گفت امر حق شمار  
 نهی حق‌دان هر چه مرشد نهی کرد  
 صیقل جانست این ترک هوی  
 هر کجا باشی به یادش شاد باش  
 شرط این‌ره سالکا دانی که چیست  
 خانه دل را که هست آن جای یار  
 دایماً با یاد او دلشاد باش  
 هر چه آید بر تو میدان از قضا  
 دایماً جو یای وصل یار باش  
 مست غفلت تا بکی بیدار شو  
 کبر و عجب و نخوت و ناموس و نام  
 جز خیال دوست در دل جا مده  
 اختیار خود به دست پیر ده

گشت تابان در دلم انوار هو  
 در دلم جوشید راز سرمدی  
 جان و سر شکرانه گردانم فداش  
 يك يك در بر گرفت از چپ و راست  
 گرد غم از خاطر يك يك فشانند  
 در دریای معانی خوش بسفت  
 گفت اندر راه باید بود چست  
 ترك دنیا گوی و عقبی نیز هم  
 بهر ارشاد آمدم راهی نما  
 از هوی و از هوسها مردنت  
 آب حیوان جو که پاینده شوی  
 تو طیب حاذق و من خسته‌ام  
 سر ز امرت گر بیچم کافرم  
 وز حریم قرب جان را دافعت  
 گر همی خواهی که یابی وصل یار  
 قند نوشی کن چه باید ره‌ر خورد  
 از خلاف نفس دل را شد صفا  
 از غم دنیای دون آزاد باش  
 آنکه در هستی حق گردی تونیست  
 از غبار غیر دایم پاک‌دار  
 نقش غیر از لوح جانت بر تراش  
 بر قضای حق بده جان را فدا  
 ترك خواب شب بگو بیدار باش  
 در بلا و درد و غم هشیار شو  
 ترك گو در راه عشق و شو تمام  
 غیر بار عشق او بر جان منه  
 بر سر خود يك قدم هرگز منه

زهر اگر آید ز دست کاملان  
عجز و مسکینی شعار خویش دان  
توتیا کن خاک پای اهل دل  
بر هوای نفس راه حق مرو  
هر چه نپسندی تو آن بر خویشتن  
در طریق عشق او یگروی باش  
از همه لذات نفسانی گذر  
از خدا غیر از خدا چیزی مجوی  
این وصیت کردنش ذکر خفی  
گفت این ذکر خفی را ورد ساز  
شب چو بر خیزی تهجد می گزار  
گر تو داری طالبا دل در طلب  
دل چو صیقل یافت از ذکر خدا  
هر چه باشد اندرو بنمایدت  
سالها بودم ملازم بر درش  
می کشیدم هیزم مطبخ به دوش  
گاه خادم بودم اندر مطبخش  
که مکاری بودم و گه گله بان  
روز تا شب پا برهنه گرسنه  
شب نه فرشم بود و نه بالین سر  
اکثر شبها ز روی شوق یار  
در مقام عشق و در کوی طلب  
در نماز و گریه و ذکر و نیاز  
اربعین ها بوده ام خلوت نشین  
اندرین سیر و ریاضات و سلوک  
که به لطفش بودمی امیدوار  
چون ز آلاش مزکی گشت نفس

نوش دارو خوانش و تریاک دان  
خویش را خواجه مگودرویش دان  
نیستی بگزین و هستی را بهل  
پند نیکو خواه را نیکو شنو  
بر کسی میسند و بشنو این سخن  
رو بدریا همچو آب جوی باش  
تا بیابی از وصال حق خبر  
بحر چون داری چرا جویی توجوی  
با شرایط کرد تلقین آن صفی  
در طریقت باش دایم با نیاز  
بعد از آن ذکر خفی کن بیشمار  
یک زمان مگذار ذکر چار ضرب  
گشت چون آینه روشن با صفا  
دان که رحمانش چو گویی شایدت  
گشته محکوم غلام کمترش  
گشته بودم بنده حلقه بگوش  
که به پیش اشتران بارکش  
گاه فراش در آن آستان  
می دویدم بهر خدمت یکنه  
نه مراد نفس و نه خواب و نه خور  
گاه خندان گاه گریان زار زار  
در ریاضت بود جانم روز و شب  
برده ام شبها بسی با سوز و ساز  
بر امید قرب رب العالمین  
سالها بگذشت عمر ما به بوک  
که ز خوف قهر لرزان چون چنار  
کو کب سعد آمد و بگذشت نحس

عاقبت اندر میان کش مکش  
گشت جانم واقف اسرار حق  
سوی بالا جان من پرواز کرد  
ظلمت عالم مبدل شد به نور  
يك جهان دیدم به معنی صد جهان  
هر یکی تابنده تر از دیگری  
حق تجلی کرد بر من بیجهت  
زان فنا چون آمدم دیگر به هوش  
چونکه کردم نوش جام لایزال  
باز دیدم از کمال عشق و ذوق  
از کمال بیخودی منصوروار  
کرد پرواز از قفس شهباز جان  
بیگمان بشنو که من در هر فلك  
ما حریفان و خدا ساقی شده  
جمله ذرات جهان را زین شراب  
هر یکی را مستی نوع دگر  
جام ما در یاد حق ساقی شده  
هر زمان از تاب انوار لقا  
جان از آن مستی چومی آمد به صحو  
باز از آنجا جان ما طیران نمود  
آشیان مرغ جان شد لامکان  
صد هزاران دور بی دور و زمان  
ذات حق بی کیف با جمله صفات  
جمله ذرات می گشتی فنا  
آنچه بر جان و دلم شد منکشف  
باز دیدم جمله عالم شد سراب  
در کشیدم جمله را در يك نفس

جذبه عشقش مرا بر بود خوش  
در دلم تابنده شد انوار حق  
خویشتن را با ملك انباز کرد  
گشت ظاهر معنی الله نور  
صد هزاران آفتاب و آسمان  
هر يك از دیگر به معنی برتری  
در فنای صرف گشتم بی صفت  
داد جام دیگر و گفتا بنوش  
یافتم ره در نهایات وصال  
جمله ذرات جهان از تحت و فوق  
هر یکی گویان انا الحق آشکار  
بال برهم زد گذشت از آسمان  
سالها بودم مصاحب با ملك  
مست و بیخود از می باقی شده  
دیدم از عین الیقین مست و خراب  
این يك از مستی و آن يك بیخبر  
هر دو عالم جرعه باقی شده  
می شدم مستغرق جام فنا  
می شد از جام تجلی باز محو  
در گذشت از عرش و فرش و هر چه بود  
لامکان چه آنچه ناید در بیان  
در مقام لامکان بودم مکان  
هر زمان کردی تجلی بی جهات  
باز پیدا می شدی اندر بقا  
فهم و ایمان کو که گردد معترف  
از تعطش بودم اندر اضطراب  
من ندیدم خویشتن را زان سپس

چون بکلی از خودی گشتم فنا  
 هستی موهوم شد یکباره نیست  
 قطره در دریا فندان خود فناست  
 چون زخود فانی شدم باقی به حق  
 دیدم آنکه خویش بحر بیکران  
 از ظهور ما جهان قایم شده  
 هستی ما گشته هستی جهان  
 علم ما گشته محیط هر چه هست  
 دایر از ما بوده دوران زمان  
 شرح آن حالت نیاید در صفت  
 کی تواند قال گشتن گرد حال  
 خود کجا آید عیان اندر بیان  
 بحر اندر کوزه کی گنجد بگو  
 درنیابد جز قدم راز قدم  
 آنچه می بیند قدم یکدم بحال  
 آن معانی کی شود مکشوف دل  
 آنچه دیدم من به چشم دل عیان  
 زانکه نامحدود ناید در حدود  
 می نیفزاید عبارت جز حجاب  
 چون حجاب ذات می گردد صفات  
 کشف این معنی شنو در نیستی  
 وصف حال خود از آن کردم که تا  
 تا مگر پیدا شود در تو طلب  
 واشناسی رهنما از رهنمان  
 تا بدانی هر که شد جوای گنج  
 تا بدانی پیر باید راه را  
 هر که این ره می رود بی رهنما

از حیات جاودان دیدم بقا  
 کشف شد کاین جمله هستی خود یکیست  
 عین دریا گشتن و قطره بقاست  
 فارغ آمد جانم از درس و سبق  
 جمله ذرات عالم موج آن  
 هر دو عالم مظهر ما آمده  
 بی وجود ما همه کون و مکان  
 ماضی و مستقبل و بالا و پست  
 بی نشان گشته مقید در نشان  
 گر بگویم صد هزاران معرفت  
 درنیابد حال جز اهل کمال  
 کی توان جستن نشان از بی نشان  
 حال کامل بر تراست از گفت و گو  
 چیست نادیده قدم شرح قلم  
 کی نویسد خود قلم پنجاه سال  
 کی در آید در عبارات و سجل  
 نیست ممکن صدیکش کردن بیان  
 بحر مطلق چون در آید در قیود  
 سر معنی کی بگنجد در کتاب  
 از صفت کی کشف خواهد گشت ذات  
 چون شوی فانی بدانی کیستی  
 بو که رهیابی به سر اولیا  
 راه یابی در مقام قرب رب  
 واقف آیی از طریق رهروان  
 می کشد او از برای گنج رنج  
 گر همی جویی تو قرب شاه را  
 کی شود با بهره از نور لقا



هر که مقتول محبت گشت او  
تا بدانی طور کشف و حال را  
تا بدانی کیست کامل در میان  
کاملان را هست حالاتی چنین  
لی مع الله کاشف این حالتست  
هست سبحانی درین معنی گواه  
نیست اندر جبهه ام جز حق شنو  
هر که دعوی کرد او ازدو گواه  
چون نبی و هم ولی شاهد شدند  
مدعی را کی رسد انکار آن

خون بهایش حق بود بی گفت و گو  
تا نگویی فقر قیل و قال را  
آنکه شد دریای بی قعر و کران  
گز نداری کشف کن تصدیق این  
من رآنی هم ازین يك آیتست  
شد انالحق نص برین بی اشتباه  
منکر احوال ره بینان مشو  
گشت قاضی عاجزش بی اشتباه  
دعویم را هر دو مثبت آمدند  
منکرش گو میکن انکار عیان

### حکایت

آن شخص که گنج یافته بود

آن یکی شخصی به ناگاه گنج یافت  
هر کرا یکدم مصاحب می شدی  
او همی گفتی که بی رنج و به رنج  
هر که گنجی دید دولت یار شد  
هر چه می خواهد میسر می شود  
احتیاجی نیست او را با کسی  
دایماً زینسان همی گفتی سخن  
هر کسی گفتی بدو کاین گنج کو  
او همی گفتی که ای ساده دلان  
آن یکی گفتی که ممکن نیست این  
وان دگر گفتی که ممکن گرچه هست  
تو کجا و دولت گنج از کجا  
او از این انکار مضطر می شدی  
چشم کو تا گنج بیند در جهان

از نشاط و شوق هر سو می شتافت  
یا کسی پیشش به کاری آمدی  
ای خوشا حال کسی کو یافت گنج  
او ز عمر خویش برخوردار شد  
کار عالم بر مراد او رود  
فارغست از منت هر نا کسی  
بود بی پروا ز طعن مرد و زن  
خود که دید آن گنج را آخر بگو  
یافتم من گنجهای بیکران  
کس نیابد گنجهای اینچنین  
نیست گنجی مر ترا ای خود پرست  
نیست در خور این سعادت مر ترا  
نعره یا لیت قومی می زدی  
گوش کو تا بشنود آواز آن

سر بسر عالم پر از گنج روان  
در میان آن کس که واقف شد ز گنج  
آن یکی گویان که این زراق گنج  
وان دگر گوید که دارد حب جاه  
تا فریبد او عوام الناس را  
آنکه باور کرد قول راستش  
او همی گوید ز گنج و جمله خلق  
او ز استعباد و از انکارشان  
عاقبت با خویشتن اندیشه کرد  
گفت از اقرار و از انکارشان  
خاطر خود را چرا دارم ملول  
رغم انف این گروه بیخرد  
دزد را کی ره توان دادن به گنج  
هر کسی را سوی گنج ار ره بدی  
پس ولو شاء کجا بودی صواب  
اهل صورت ره به معنی کی برند  
کار حق میدان که عین حکمت است  
کی شناسد اهل حق جز حق شناس  
ره به حق بیواسطه اهل خدا  
تا بیابی در حریم وصل راه  
گنج خواهی پیش صاحب گنج شو  
قول کامل را به جان تصدیق کن  
صدق و اخلاص است رهبر در طریق  
گر به فهمت در نیاید این سخن  
آنچه مکشوفست بر جان و دلم  
گر به راه وصل جانت عشق جوست  
ای که می جوئی زحق گنج بقا

خلق از فقر و ز فاقه در فغان  
دایماً از طعنه خلقان به رنج  
می کند دعوی گنج و نیست هیچ  
افتزایی می کند او بر آله  
می نماید فریبی آماس را  
او ز گنج بیکران آراستش  
گشته از انکار غرقه تا به خلق  
گاه خوشدل بوده گه خاطر گران  
دور کرد از خاطر خود گرد درد  
نیست ما را عاقبت سود و زیان  
از پی انکار این قوم فضول  
می خور و می ده بهر کو می برد  
هر چه باید آنچه انجان باید مرنج  
هر گدایی اندرین ره شه شدی  
حق کجا کردی و لکن خطاب  
کی گدایان سلطنت را درخورند  
هر بلایی کو فرستد رحمت است  
مرد حق را چون شناسی حق شناس  
چون نیابد کس بجز صاحب صفا  
جای کن در سایه خاص اله  
جز پی این منعمان جایی مرو  
گفته حق دان تو علم من لدن  
وحی حق دان گفته های آن فریق  
نقص در فهم است نی در گفت من  
از ره صدق و یقین شد حاصل  
صدق پیش آور که ره یابی به دوست  
دست زن در دامن اهل خدا

مخزن گنج معانی جان ماست  
 سر پنهان شد ز نقش ما عیان  
 صورت ما پرده معنی بود  
 نیست این دعوی بیان معنی است  
 مرد معنی ز اهل دعوی و اشناس  
 زان همی گفتند قوم بیخبر  
 صورت ظاهر همی دیدند و بس  
 دوستدار اهل حق اهل حق است  
 مرود معنی کی بود صورت پرست  
 هر که او وابسته صورت شود  
 بگذر از نقش صور معنی نگر  
 سالکان کز یقینی وارهند  
 راه وحدت آن جماعت می روند  
 چون بماند نیستی هستی نما  
 در حقیقت آن زمان عارف شوی  
 چون نباشی تو همه باشی یقین  
 منتهای سیر سالک شد فنا  
 من ندانم زین فنا و زین بقا  
 تا نگرده رهبرت قطب زمان  
 کی به گفت و گو توان دریافت این  
 هر کرا ذوقی ندادند از ازل  
 آنچه مکشوفست بر اهل شهود  
 علم وحدانی نشد حاصل به کسب  
 گر نباشد عشق در راهت رفیق  
 رهبر راه طریقت عشق و بس  
 درد عشق آمد دواى عاشقان  
 عشق آمد رهبر کشف و عیان

نقد عالم را ز ما جویی رواست  
 علم عالم از کتاب ما بخوان  
 عقل پندارد که این دعوی بود  
 گفته دعوی به معنی لاشی است  
 کی توان این را به او کردن قیاس  
 کانیها هستند همچون ما بشر  
 غافل از معنی بدند آن قوم خس  
 من احب القوم حکم مطلق است  
 پای معنی گیر صورت ابترست  
 چون به معنی بنگری کافر بود  
 گر همی خواهی شوی صاحب نظر  
 در حقیقت دان که مردان رهند  
 کز وجود خویش فانی می شوند  
 هست مطلق را ببینی در بقا  
 کز خودی خود بکل بیرون شوی  
 حاصلت آید مقام العارفین  
 نیستی از خود بود عین بقا  
 تا چه خواهی فهم کرد ای بی صفا  
 کی شود این حال پیش تو عیان  
 حال باید تا شوی ز اهل یقین  
 کی درین منزل بیابد او محل  
 در عبارت شمه ای نتوان نمود  
 سر این معنی به عشق آمد فحسب  
 کی شوی واقف ز اسرار طریق  
 عاشقان را عشق شد فریادرس  
 از غم عشقت عاشق شادمان  
 عشق بنماید ز وصل او نشان

می‌شود ملك خرد ویران عشق  
والی ملك حقیقت عشق بود  
عاشقانه‌رو درین ره مستقیم  
عشق بنماید ترا راه یقین  
عشق آرد مر ترا تا کوی دوست  
مست این می‌دان چه جام و چه سبو  
عاشقان را آورد سوی رشد  
سوی ملك جان اشارت می‌کند  
خانه عشقست عالم بی‌سخن  
گر نباشد عشق عالم مرده‌ایست  
پردۀ ناموس عاشق می‌درد  
می‌کند آفاق را پر شر و شور  
مقصد عشاق غیر از عشق چیست  
نیست مطلوب دلم جز یار کس  
تا درآپی در شمار رهروان  
من احب قوم حکم مطلق است

چون علم بیرون زند سلطان عشق  
شحنه گوی طریقت عشق بود  
راه عشق آمد صراط مستقیم  
عشق تعلیمت کند اسرار دین  
عشق بگشاید نقاب از روی دوست  
عشق آمد چون می و عالم سبو  
عشق جان را جانب بالا کشد  
عشق دار دل عمارت می‌کند  
عشق چون جانست و عالم همچو تن  
بر جمال عشق عالم پرده‌ایست  
عشق جان و دل به یغما می‌برد  
عشق سازد عاشقان را عور نور  
قبله عاشق بغیر از عشق نیست  
کعبه جان کوی جانانست و بس  
باش عاشق یا محب عاشقان  
دوستان اهل حق اهل حق است

#### حکایت ابراهیم ادهم

عارف اسرار رب العالمین  
پیشوای جمله ارباب صفاست  
از همه شاهان عالم اعظم است  
بود در دستش صحیفه بس جمیل  
گفت این طومار خودمکتوب نیست  
گفت نام اولیای جانسرشت  
گفت تو زایشان نه ای کم‌گو سخن  
نی محب این گروه خوش بیم  
غرقه در بحر غضب شد کشتیم

شاه ملك دین و اقلیم یقین  
آنکه مفتاح علوم انبیاست  
آن براهیمی که ابن ادهم است  
گفت اندر خواب دیدم جبرئیل  
گفتمش بر گو درین طومار چیست  
گفتمش بر گو چها خواهی نوشت  
گفتمش خواهی نوشتن نام من  
گفتمش زایشان اگر گویی نیم  
وای بر گمراهی و بدبختیم

زین سخن يك ساعتی اندیشه کرد  
 کاول نامه نویسم نام تو  
 صد امید از ناامیدی شد پدید  
 شاخ مهر اولیا در دل نشان  
 همچو اکسیر محبت در جهان  
 گر همی خواهی مقام اولیا  
 از تکبر بگذر و از طمطراق  
 نیستی بگزین و هستی را بهل  
 تا به یمن همت مردان راه  
 چون محبت نیست در عالم خصال  
 بی محبت هیچ کس کامل نشد  
 چونکه شد زاحبت ایجاد جهان  
 بی محبت ره به جانان کیبری  
 از محبت آتشی افروختم  
 فرد گشتم دلبرم چون فرد بود  
 طالبی خواهد ز عالم بی نشان  
 بی نشان شو از همه نام و نشان  
 کی مقید واصل مطلق شود  
 تا تویی با تست محجوبی از او  
 ما و من آمد حجاب روی یار  
 از خمار ما و من هر کو برست  
 هر که از قید تعین وار هید  
 در حقیقت ما و من سد رهست  
 گشت روشن حادث از نور قدم  
 گر برون آیی ازین ما و منی  
 تا نگردي نیست از هستی تمام  
 از خودی هر کو نمیرد زنده نیست

گفت فرمان آمد از دادار فرد  
 مست گردانم جهان از جام تو  
 هر که نیکی کرد هرگز بد ندید  
 تخم عشق کاملان در جان فشان  
 کیمیا نبود به جان عاشقان  
 جان فدای عشق ایشان کن هلا  
 بندهای شو کاملان را بی نفاق  
 مهر ایشان نقش کن بر جان و دل  
 راهیابی در حریم قرب شاه  
 شد محبت رهبر بزم وصال  
 در مقام قرب حق واصل نشد  
 جمله عالم را طفیل عشقدان  
 کی به عرفان شهره گردی چون سری  
 خار و خاشاک جهان را سوختم  
 فرد را جز فرد کی در خورد بود  
 عاشق آزاده جوید در جهان  
 تا بینی روی جانان را عیان  
 عارف حق بی نشان چون حق شود  
 زانکه شرکست این من و مایی تو  
 گر خدا خواهی تو ما و من گذار  
 از شراب وصل جانان گشت مست  
 بی من و ما خویش را مطلق ندید  
 من نگوید هر که از حق آگهست  
 در حقیقت غیر حق باشد عدم  
 هست مأوایت مقام ایمنی  
 خود ننوشی باده وصل کرام  
 بی بقای حق کسی پاینده نیست

گر بقای جاودان خواهی دلا  
در تجلی جمال ذوالجلال  
نیستی آئینه هستی بود  
در مقام محو ثابت کن قدم  
محو کن از لوح هستی نقش غیر  
چون بیفتد پرده ما و تویی  
پرده ما و منی بردار زود  
چون که خورشید رخس تابان شود  
پای بند حرص کردی مرغ جان  
تا بکی باشی اسیر بند تن  
در هوایش در گذر از جسم و جان  
از حجاب ما و من یکدم برآی  
پرده تو هستی موهوم تست  
پای همت بر سر کونین نه  
تا بکی باشی تو محجوب خودی  
بیخود از خود شو که تاحق بین شوی  
کی کمالی در جهان جز نیستی  
آنگهی تو عارف مطلق شوی  
هر که شد بی ما و من در راه دوست  
هر که وارست از هوی و آرزو  
رو فدا کن پیش جانان جان و دل  
پیش جانان هر که جان و دل بیاخت  
تا نگریدی سالک در ره فنا  
راه عشقش گر فنا اندر فناست  
قطره و دریا به معنی خود یکی است  
قطره در دریا فتاد و شد فنا  
اعتبار عقل دان هستی غیر

از خودی خود بکلی شو فنا  
محو مطلق شو اگر خواهی وصال  
تو نهان شو تا خدا پیدا شود  
تا شوی واقف ز اسرار قدم  
تا ببینی هست کعبه عین دیر  
روی بنماید جمال معنوی  
تا شوی از وصل برخوردار زود  
بی تو جانت واصل جانان شود  
بند بگشا تا پرد بر آسمان  
دور کن این بند را از خویشتن  
يك زمان جولان نما در لامکان  
وانگهی در بزم وصل او درآی  
وصل خواهی شوفنا از خود نخست  
وصل جانان از دو عالم هست به  
زانکه خود بین است اصل هر بدی  
ورنه از عالم ز حق غافل روی  
تا تو هستی هست مطلق نیستی  
کاین من و مایی گذاری حق شوی  
ز آفرینش مقصد و مقصود اوست  
جان او محرم شد از اسرار هو  
ورنه همچون خر فرومانی به گل  
مرکب عرفان درین میدان بتاخت  
کی شوی از وصل جانان بانوا  
عاشقان را زین فنا صدگون بقاست  
غیر حق در هر دو عالم گو که کیست  
عین دریا گشتنش آمد بقا  
در حقیقت کعبه آمد عین دیر

صحو و محو و قرب و بعد و وصل و فصل  
زانکه غیر حق ندارد خود وجود  
ثبت الارض عدم چون شد فنا  
در مقام کشف گر راحت دهند  
بود عالم جز نمودی بیش نیست  
هر که او را ذوق این اسرار نیست  
من که چشم از غیر حق بردو ختم  
در دو عالم بر جمالش ناظرم  
چشم حقیقینم نبیند غیر حق  
آنچه محروم شما مطلوب ماست  
درد آید پیش ما درمان شود  
آنچه آمد مر ترا در ره دلیل

در حقیقت خود ندارد هیچ اصل  
چون عدم گه دور و گه نزدیک بود  
تا چگونه یافت تمکین و بقا  
روشت گردد گدایان چون شهند  
شو زار باب یقین بر ظن مایست  
با حقیقت حال او را کار نیست  
شمع جان از نور او افرو ختم  
جز به رویش در جهان می ننگرم  
گشت باطل محو از روی ورق  
و آنچه مغضوب شما محبوب ماست  
کفر عالم پیش ما ایمان شود  
شد مرا مدلول آن بی قال و قیل

#### حکایت بایزید بسطامی

بحر بی پایان عرفان بایزید  
گفت چون از بایزیدی من برون  
چون نظر کردم به چشمم بیشکی  
طالب و مطلوب عین یکدگر  
کی دویی را هست در وحدت محال  
نیست اینجا جز یکی ایمان و کفر  
در پس در خویشتن را بازدار  
تا بینی خود به چشم دل عیان  
اوست عین جمله اشیا ای پسر  
هر کسی کو دیده گوید این سخن  
ور به تقلید است گفتارش خطاست  
فرق کردن جز به توفیق خدا  
از خدا توفیق جو اندر جهان

آنکه چشم دهر مثل او ندید  
آمدم دیگر ندیدم چند و چون  
عاشق و معشوق را دیدم یکی  
گشت در هرجا به اسمی مشتهر  
اندرین منزل بود کثرت محال  
در بیان این زبان آمد به مهر  
پس در آ بیخود درون مردانه وار  
آنچه من کردم درین معنی بیان  
با تو گفتم راز پنهان سر بسز  
خاک پایش توتیای دیده کن  
نیست رهبر رهزن راه خداست  
نیست ممکن اهدنا یا ربنا  
تا بدانی رهنما از رهزنان

هر یکی دعوی که هان ما رهبریم  
 لطف او گر نیست ما را دستگیر  
 پس پناه آور به حق از مکر دیو  
 راهرو را رهنزان بیحدند  
 هر یکی نوعی فریب می دهند  
 آن یکی را دام شیخی لوت و بنگ  
 وان یکی دزدیده حرف کاملان  
 وان دگر را دام شیخی شد ریا  
 گر پرسی گوید آن تقواست این  
 وان یکی تقلید دستاویز کرد  
 یعنی آه از آتش سودای یار  
 نیستش جز درد و سوز مال و جاه  
 باطنش آلوده حرص و حسد  
 تا فریبد عام کالانعام را  
 مرغ اعمی چون نبیند دام او  
 لیک شهبازی که از نور اله  
 دیده را بگشاد و دام و دانه دید  
 راه کامل شد طریق اعتدال  
 وصف انسانیت اخلاق حسن  
 با تو گویم من صفات کاملان

هادیان راه حق را سروریم  
 دان که شیطان عقلا سازد اسیر  
 تا امان یابی مگر از مکر و ریب  
 الحذر طالب که اعدای بدند  
 هر زمان دامی دگرگون می نهند  
 وان دگر را شکلهای شوخ و شنگ  
 وان برد از راه مشت جاهلان  
 شید وزرقش کرده دور از کبریا  
 الحذر زین رهنزان راه دین  
 هر دم از حیلت برآرد آه سرد  
 با دل سوزانم و جسم فگار  
 با گدایی گوید او هستم چو شاه  
 او به ظاهر کرده تقوی را سند  
 دایماً گسترده دارد دام را  
 سرنگون افتد به دامش کامجو  
 دیده روشن گردد و آید ز چاه  
 از جفای بند و زندان وارheid  
 ناقصان سرگشته تیه ضلال  
 فی چو حیوان بنده شهوت شدن  
 تا بدانی کاملان از ناقصان

در اخلاق و اوصاف و آثار و سیرت و صورت سالکان  
 واصل و کاملان مکمل و عارفان صاحب دل و بیان روش  
 ارباب طریقت و منع از اخلاق ذمیمه و شیوه اهل دنیا  
 و آنچه در طریق فقر و سلوک به وی روی نموده است

باطن صافی ز کبر و از ریا  
 سر خالی از خیال سیم و زر

وصف انسان دان که صدق است و صفا  
 خاطر پاک و دل پاکیزه تر



جان و دل با یاد جانان داشتن  
 کار سالک چیست تسلیم و رضا  
 پیشه کن صبر و توکل در طریق  
 بر توکل راه دین رو ای پسر  
 هر که کار خود گذارد با خدا  
 فخر در فقر است شو جوئیای فقر  
 هان مکن در حرص عمر خود تلف  
 نسبت عالی اگر خواهی بیا  
 راحت اندر زهددان ای مرد کار  
 هر که گفتارش نه محض حکمتست  
 هر که خاموشی او بی فکرست  
 آنکه قانع گشت گردد بی نیاز  
 هر که کرد از خلق عزلت آشکار  
 هست در وحدت سلامت ای پسر  
 چیست وحدت آنکه از غیر خدا  
 از حسد و از کینه هر کودست داشت  
 ذره ای در پیش عارف از ورع  
 هر که او آورد شهوت زیر پا  
 هر که صبر آورد روزی در بلا  
 آنکه از دنیا سبکساری گزید  
 شد هلاک جاودان آن بیخرد  
 هر که عیب دیگران پیش تو کرد  
 اهل دنیا بت پرستی می کنند  
 گر حضور دل نباشد در نماز  
 دل که او پیوسته با جانان بود  
 بر در دل باش حاضر روز و شب  
 من بزرگی در تواضع یافتم

کل عالم را عدم انگاشتن  
 جز رضا تدبیر نبود با قضا  
 تا شوی زاهد طریقت ای رفیق  
 تا بیابی منزل خیر البشر  
 حق بسازد کار او را از وفا  
 تا توانی کرد بر کونین فخر  
 در قناعت شو که تا یابی شرف  
 متقی شو هست نیست چون بقا  
 راغب دنیاست دایم خوار و زار  
 این سخن میدان که عین آفتست  
 آن نه خاموشیست عین غفلتست  
 آدمی حیوان شود با حرص و آز  
 او سلامت دید روز اختیار  
 کثرت آمد تفرقه جان پدر  
 فرد آیی در خلا و در ملا  
 از مروت او علمها بر فراشت  
 بهتر از صوم و صلات با جزع  
 گشت فارغ از همه رنج و عنا  
 گشت برخوردار در هر دو سرا  
 او نجات از هر بلا و رنج دید  
 کو به خود راه حسد می آورد  
 نزد ایشان زهر عیبت یش خورد  
 دوغ خورده هرزه مستی می کنند  
 جز عقوبت زوجه حاصل گوی باز  
 از صلات دایمون شادان بود  
 تا نیابد راه دوری غیر رب  
 از تکبر روی دل برتافتم

من ریاست در نصیحت دیده‌ام  
 من مروت یافتم در صدق دل  
 هر که او با معرفت شد آشنا  
 گفت عارف من ندیدم هیچ شیئی  
 پیش عارف جز خدا موجود نیست  
 درد عشق و محنت و اندوه و غم  
 صدق آن باشد که با خلق جهان  
 چیست اخلاص آنکه از غیر خدا  
 خودفتوت چیست ایثار است و عفو  
 هر چه داری رو فدای یار کن  
 چونکه قدرت یافتی شکران آن  
 حلم پیش آور به هنگام غضب  
 با عداوت پند دادن مردمیست  
 خلق نیک آمد صفات آدمی  
 هر که صابر در بلای یار نیست  
 در جفای دوست هر کو صابرست  
 نیست شاکر هر که از دیدار دوست  
 هر که دارد لذتی از جود یار  
 هر که دارد آن جمال جانفزا  
 عاشقان را گر به دوزخ جا کنی  
 دوزخ از خوی خوش‌حوری سرشت  
 گر بهشت از جلوه‌ات خالی شود  
 و ر بود جنت به دوزخ جلوه‌گر  
 جنت و دوزخ کسی را درخور است  
 پیش ما راهست هر جا دوزخست  
 دوزخ و جنت یقین بشنو که چیست  
 هر که از خلق جهان عزلت گزید

نصح خلقان را به جان بگزیده‌ام  
 جان که بی‌صدق است خوارست و خجل  
 می‌نبیند در دو عالم غیر را  
 جز که حق دیدم عیان در نقش‌وی  
 غیر حق بر گو که خود معبود کیست  
 شیوه عاشق بود بی‌کیف و کم  
 هر چه باشد می‌نمایی خود همان  
 جان و دل سازی مبرا ای فتی  
 حلم و نصح و خلق درمستی و صحو  
 با وجود احتیاج ایثار کن  
 عفو کن کآنت طرز عاشقان  
 تا شوی مقبول و محرم نزد رب  
 هر که این هر چار دارد آدمیست  
 دیو و دد دارد ز خلق بد کمی  
 دعوی عشقش بجز پندار نیست  
 از بلا جان غمینش شاکرست  
 او به خود بردارد و لذات جوست  
 هست اندر کار عشقش مرد کار  
 لذت عالم مهیا شد و را  
 دوزخش را جنت الماوی کنی  
 دلکش است و تازه چون باغ بهشت  
 عاشق دل داده را دوزخ بود  
 عاشقان را هست جنت در سقر  
 کز درخت عشق جانش بی‌برست  
 گر جهان جان بود گر برزخست  
 جز فراق و جز وصال دوست نیست  
 از بلا و رنج و محنت و ارهید

هر کرا انس است با خلق جهان  
حق تعالی بنده را چون دوست داشت  
هر کرا مشغول دنیا کرده اند  
هر که دنیا بر دل او سرد شد  
ترك دنیا در طریقت اصل دان  
هر چه مشغولت کند از یاد دوست  
هر چه گردد در طریق حق حجاب  
چیست دنیا مانع راه خدا  
هر چه می گردد وسیله معرفت  
هر چه از حق دور می اندازد  
هر چه از راه خدا مانع شود  
غیر حق مگذار در دل ای فقیر

از سلامت دور باشد بیگمان  
درد و اندوه و بلا بر وی گماشت  
جان او مغضوب مولی کرده اند  
فارغ از رنج و عنا و درد شد  
طاعت و سیر و سلوکش فرع خوان  
دان که نزد عارفان دنیا هموست  
هست آن دنیا ز من بشنو جواب  
نی قماش و ملك و مال و آسیا  
بهترین طاعت آمد در صفت  
کفر راهش گر بخوانی شایدت  
کفر باشد ترك آن واجب بود  
تا بگردی در همه عالم امیر

#### حکایت ابراهیم ادهم

گفت چون سلطان ملك معنوی  
ترك ملك بلخ و جاه و سلطنت  
مدتی در کوه نیشابور بود  
شد مجاور در حرم آن شاه دین  
آن زمان کو ترك سلطانی نمود  
چونکه قابل گشت و با تمیز شد  
کرد از مادر سئوالی آن پسر  
این زمان او خود کجا باشد بگو  
در جوابش گفت مادر دیر شد  
مدتی پیدا نشد از وی نشان  
ترك ملك و پادشاهی و سپاه  
او ز مادر این سخن را چون شنید  
آتشی در جانش از مهر پدر

ابن ادهم مقتدای متقی  
کرد و روی آورد سوی معرفت  
پس از آنجا رفت سوی مکه زود  
تا که شد آخر امام المتقین  
يك پسر بودش ولیکن طفل بود  
حافظ قرآن و با پرهیز شد  
که چگونه شد بگو حال پدر  
تا ز سر سازم قدم در جست و جو  
تا پدر از ملك و شاهی سیر شد  
این زمان در مکه دارد او مکان  
گفت و پا بنهاد در راه اله  
مرغ روحش در هوای او پرید  
اوفتاد و گشت پیدا زو شر

در فراقش بیش ازین طاقت نماند  
 صبر و طاقت زاشتیاق طاق شد  
 گفت سوی مکه می‌باید روان  
 پس بفرمود او که در رستا و شهر  
 رغبت حج هر که دارد این زمان  
 شاهزاده چون روان شد سوی حج  
 خلق بیحد همراه شهزاده شد  
 راویان گفتند خلق ده هزار  
 بر امید آنکه دیدار پدر  
 جمله را او داد زاد و راحله  
 مادر شهزاده همراه پسر  
 روز و شب از شوق دیدار پدر  
 با نشاط و عیش در ره می‌شدند  
 مایه شادی و غم گشته خیال  
 از خیالش من عجب سوداییم  
 نیست ما را بیش از این تاب فراق  
 وای بر من گر تو نمایی جمال  
 يك نفس دوری ز روی همچو ماه  
 دوزخ عاشق فراق یاردان  
 من کجا و صبر در هجران کجا  
 بی‌جمال جانفزای روی یار  
 تا توانم دید هر دم روی دوست  
 عشق گوید هر دم در گوش دل  
 من نمی‌گویم مرا با من گذار  
 شمه‌ای از حال من در ضمن آن  
 آن جماعت چون به مکه آمدند  
 دید شهزاده مرقع پوش چند

آیت یا حسرتی بر خویش خواند  
 شوق او دستان هر آفاق شد  
 تا مگر آنجا بیابم زو نشان  
 تا کند آنجا منادی خود به جهر  
 زاد و مرکب گو بیا از من ستان  
 عالمی آمد به جست و جوی حج  
 چونکه زاد و راحله آماده شد  
 همراهی کردند با آن شهریار  
 اندر آنجا بو که بیند آن پسر  
 پس روان شد سوی حج آن قافله  
 شد روانه اندر آن راه سفر  
 می‌نداشت آن پسر پا را ز سر  
 با خیال وصل او شادان بدند  
 عشق‌بازی با خیال آمد وصال  
 در فراق روی او شیداییم  
 طاقت و صبرم ز هجرش گشت طاق  
 زندگی بی روی تو باشد محال  
 پیش عاشق می‌نماید سال و ماه  
 وصل جانان شد بهشت جاودان  
 یا بکش یا هر زمان رویم نما  
 نیست عاشق را نه صبر و نی‌قرار  
 همچو خاک افتاده‌ام در کوی دوست  
 حال خود گو آن حکایت را بهل  
 شرح حال ما بروست از شمار  
 گوش کن ای مونس جان و روان  
 در پی جویای آن سلطان شدند  
 گفت ایشان مردم صوفی و شند

شاید ایشان را خبر باشد از او رفت پیش صوفیان آن رشک خور صوفیان گفتند شیخ ماست او گفت با ایشان که این دم او کجاست گفتش این دم او به صحرا شد روان بهر درویشان خرد او نان چاشت زین سخن شهزاده را جوشید خون نی مجال آنکه گوید حال خویش گر همی خواهی که بینی حال ما تو چه دانی حال زار عاشقان می بیاید ذوق عشقش را مذاق سوی صحرا رفت آن شهزاده زود نزد او رفت و نظر بر وی گماشت سوی شهر آهسته می آمد به راه گریه بر شهزاده افتاد آن زمان در پی آن پیر آمد سوی شهر چون به بازار آمد آن پیر صفا بانگ زد من یشتری حطباً بطیب هیزم او را خرید و نان بداد در نماز استاد آن سلطان دین چونکه سلطان گشت فارغ از نماز دیده را از امردان و از زنان زانکه هر آفت که بر دل می رسد خاصه این ساعت کز اطراف جهان چون زلیخا دلبران بی شمار دیده بردوزید هان ای سالکان سالکان را هر چه از حق مانعست

حال او زایشان کنم من جست و جو جست ز ابراهیم ادهم او خبر گر نشان جوینی از او از ما بجو حال آن سلطان دین گویند راست تا بیارد هیزم و بفروشد آن این ریاضت را خدا بر وی گماشت با دل پر خون به صحرا شد درون نه دلی کارد قرار و صبر پیش حال آن سرگشته بین در صد بلا وای بر جانی که نبود عاشق آن چون مذاقت نیست رو هذا فراق دید او از دور شکل بی نمود دید پیری هیزمی بر پشت داشت می نکرد او هیچ جز در ره نگاه لیک کرد او گریه را در دم نهان با دل پر خون و جان پر زقهر پادشاه ملک تمکین و فنا زان میانه نانوایی بس لیب پیش اصحاب خود آن نانه نهاد نان همی خوردند اصحاب گزین گفت با اصحاب خود آن بحر راز هان نگهدارید در فاش و نهان چون بینی اکثر از دیده بود آمدند از بهر حج صد کاروان همچو یوسف خوبرویان صدهزار تا نیفتید از نظر در صد زیان در حقیقت دان که کفر شایعست

با مریدان گفت پیر راهبر چون نبودند آن مریدان بوالفضول حاجیان چون آمدند اندر طواف با مریدان آن شه عالی مقام در طواف آمد پسر سوی پدر در تعجب آن مریدان زان نظر می‌دهد پند مریدان پیر ما خود تماشا می‌کند روی نکو کی بود مقبول قول بی‌عمل از طواف کعبه چون فارغ شدند پس بگفتندش که ای سلطان دین می‌کنی منع کسان از روی خوب خود نظاره می‌کنی اندر طواف چون ترا طاعت شد و ما را گناه با مریدان گفت سلطان کرم شیرخواره طفلکی بگذاشتم من چنان دانم که هست این آن پسر روز دیگر از مریدانش یکی در میان قافله بلخ و هرات خیمه‌ای خوش دید از دیبا زده دید کرسی در میان خیمه او دور قرآن را ز بر می‌خواند او چونکه آن درویش آن حالت بدید بار جست و رفت پیش او نشست گفت ای شهزاده نیکو خصال گفت ای درویش هستم من ز بلخ می‌کنم من حال خود را آشکار

هان پرهیزید ز آفات نظر پند پیر از جان و دل کردند قبول از سر اخلاص نه از روی گزاف بود اندر طوف با سعی تمام کرد آن شه نیک در رویش نظر کو چه می‌بیند بروی آن پسر از نظاره مهر جان جانفزا کی بود این شیوه مرشد بگو کبر مقتاً گفت حق عزوجل آن مریدان جمله پیشش آمدند از خدا بادا ترا صد آفرین می‌بترسانی مریدان از وجوب روی آن حوریوش از روی گزاف حکمت این بازگو ای پیر راه آن زمان کز بلخ بیرون آمدم این پسر را من همان پنداشتم زین سبب کردم به روی او نظر رفت تا پرسد شود دفع شکی چون درآمد گشت ناظر از جهات خلق گرداگرد او جمع آمده بر سر کرسی نشسته ماهرو اشک گرم از دیده می‌افشاند او در دل او مهر نورش شد پدید باز می‌پرسید احوالی که هست از کجایی گو تمامی شرح حال چون چه‌پرسی حال عیشم هست تلخ چونکه بیصبرم مرا معذوردار

داد شهزاده جوابی با زحیر  
 شاهزاده آن زمان بگریست زار  
 می‌دانم اوست یا نه آن پدر  
 خود همی ترسم اگر گویم به کس  
 زانکه او از ملك و از فرزند و زن  
 تا تواند او جمال دوست دید  
 آتشی افتاد در جان همه  
 گریه بسیار کرد او آن زمان  
 هست آن سلطان دین ما را پدر  
 آنکه ابراهیم ادهم نام اوست  
 ما به بویش عزم کعبه کرده‌ایم  
 مادرم همراه شد از مرحمت  
 گفت درویشش که سلطان پیرماست  
 وقت دیدارست برخیزید زو  
 مادر و شهزاده همراهش شدند  
 با مریدان خوش نشسته بود شاه  
 چونکه زن دیدار سلطان را بدید  
 ناله و زاری برآمد تا فلك  
 مادر و فرزند در پای پدر  
 و چه عیش است اینکه بعد از روزگار  
 مبتلای درد هجران عاقبت  
 طالبی آخر به مطلوبی رسد  
 مادر و فرزند جمله حاضران  
 مدتی بودند پیشش مرده‌وار  
 چون به هوش آمد زیبهوشی پسر  
 گفت با وی در چه دینی بازگو

که ندیدم من پدر را ای فقیر  
 گفت پیری دیده‌ام من بس نزار  
 چون کنم چون از که پرسم زو خبر  
 باز بگریزد زما اندر نفس  
 دیر شد کز جمله مفرو شد به فن  
 دامن از ملك دو عالم در کشید  
 زان فغان و زاری و زان زمزمه  
 گفت تا کی حال خود دارم نهان  
 آنکه شد مر سالکان را راهبر  
 عرصه عالم پر از انعام اوست  
 جان غمگین را نیاز آورده‌ایم  
 روز و شب با ماست او از عاطفت  
 ظاهرش با باطنش تدبیر ماست  
 تا برم این دم شما را سوی او  
 تا به پیش شاه دین می‌آمدند  
 دربر رکن یمانی همچو ماه  
 عقل و صبرش رفت و آهی بر کشید  
 آتشی افتاد در ملك و ملك  
 هردو افتادند و گشته بیخبر  
 عاشق ییذل بیند روی یار  
 یابد از وصل نگارش عافیت  
 روح رفته باز آید در جسد  
 گریه بسیار کردند و فغان  
 در تجلی جمال آن نگار  
 در کنار خود گرفت او را پدر  
 گفت بر دین محمد گفت او

شکر ایزد را که دادت دین حق  
گفت قرآن خوانده‌ای یا نبگو  
گفت چیزی از علوم آموختی  
گفت آری نیستم زو بی‌نصیب  
شکر حق گفت و بسی بنواختش  
خواست آن سلطان رود از پیششان  
آن پسر بگرفت دامن پدر  
مادرش آمد بزاری و فغان  
کرد اغثنی یا الهی او ز جان  
شاهزاده در کنار شه فتاد  
آن پسر چون جان به حق تسلیم کرد  
آن مریدان با دل اندوهگین  
کشف گردان سر این حالت شها  
شاه گفتا چون مرا در کنار  
مهر او جنبید در جان و دلم  
از خدا آمد ندا در جان ما  
می‌کنی دعوی که بر ما عاشقی  
غیر ما را دوست می‌داری چرا  
یکدل و دو دوستی نبود نکو  
می‌نمایی منع یاران از نظر  
چون شنیدم این ندا از حضرتش  
کای خداوند سبب‌ساز کریم  
کاین دلم را دوستی این پسر  
پیش از آن کز عشق می‌یابم نجات  
جان من بستان به حق دوستی

ره نمودت مذهب و آیین حق<sup>۱</sup>  
گفت آری کرده‌ام حفظش نکو  
از کمال نفس هیچ اندوختی  
شاد شد سلطان ز گفتار عجیب  
جان غم پرورده بیغم ساختش  
وارهاند جان خود از پیششان  
من ندارم گفت دست از تو دگر  
کرد سلطان سر به سوی آسمان  
شد دعایش مستجاب اندر زمان  
آه سردی بر کشید و جان بداد  
گشت عالم تیره زان اندوه درد  
جمله گفتند این چه بود ای شاه‌دین  
حکمت این را مکن پنهان ز ما  
تنگ بگرفتم چو یار غمگسار  
حب او بسرشت در آب و گلم  
در محبت می‌روی راه جفا  
در طریق عشق‌ورزی صادقی  
در محبت شرك کی باشد روا  
عاشق مایی به ترك غیر کو  
خود تماشا می‌کنی روی پسر  
در مناجات آمدم از غیرتش  
صاحب الطاف و احسان عمیم  
باز می‌دارد ز تو ای دادگر  
روی آرم باز سوی ترهات  
یا ستان جانش به من گر دوستی

۱- این بیت فقط در نسخه بلستان وجود ندارد. بطور قیاسی تصحیح گردید.



مستجاب آمد دعا در حق او  
 درنگر در غیرت اهل خدا  
 هر که زین حالت بماند در عجب  
 هر دو ابراهیم فرزندان نثار  
 تو نه‌ای واقف به حال عاشقان  
 گر وصال دوست می‌خواهی دلا  
 در محبت گر قدم خواهی نهاد  
 من ندارم طاقت درد فراق  
 چون بود در راه جانان جان حجاب  
 مال و ملك و خانه و فرزند و زن  
 الحذر زین رهنان ای راهرو  
 پیش و پس میکن نظاره در طریق  
 گر همی خواهی ز هجرانش نجات  
 هر چه مشغولت کند از یاد او  
 وارهان خود را ز پندار خودی  
 از مقام هستی خود شو برون  
 هر چه غیر دوست دشمن می‌شمار  
 پرده پندار تو هستی تست  
 گر ز قید خود برون آیی تمام  
 وقت آن آمد که شبهای دراز  
 در هوای وصل پروازی کنم  
 بلبل آسا زین قفس پران شوم  
 همچو عنقا در عدم مأوا کنم  
 بی‌نشان گردم ز هر نام و نشان  
 از مکان و لامکان بیرون شوم  
 در فضای آسمان جولان کنم  
 وارهانم خویش را زین ما و من

جان او شد واصل دیدار هو  
 می‌کند فرزند در راهش فنا  
 او چه داند حال ارباب طلب  
 کرده‌اند آخر به راه کردگار  
 زان عجب مانی ز حال این و آن  
 جان فداکن جان فداکن جان فدا  
 جان و دل بر یاد جانان ده به باد  
 بهر وصلت جان دهم از اشتیاق  
 چیست فرزند و زن اینجا بازیاب  
 در طریق عشق باشد راهزن  
 گر درین ره می‌روی ایمن مشو  
 تا بدانی چیست حال آن فریق  
 ترك خود کن تا رهی از ترهات  
 کفر راهش دان تو ترك آن بگو  
 جمله‌اویی چون ز خود بیرون شدی  
 پس درآور بزم وصل او درون  
 دوست خواهی در رهش جان کن نثار  
 از خودی بگذر که کارت شد درست  
 پر ز خود بینی دو عالم والسلام  
 بر پرم زین آشیان بهر فراز  
 خویش را با یار دمسازی کنم  
 جسم بگذارم بکلی جان شوم  
 در مقام قاف قربش جا کنم  
 ز آفت هستی خود یابم امان  
 چند و چون بگذارم و بیچون شوم  
 بر فراز نه فلك طیران کنم  
 تا نماید غیر من در انجمن

نیست سازم هستی موهوم را  
 چون برافتد از جمال او نقاب  
 هستی عالم شود یکباره نیست  
 صاف گردد ز آینه این زنگها  
 ز آتش سوداش چون آیم به جوش  
 چون برون آیم ز نام و ننگها  
 تا به خود بینی گرفتاری چنین  
 هستی تو هست فرسنگی عجب  
 تا تو پیدایی خدا باشد نهان  
 جان ما را بی لقایش صبر نیست  
 صبر و هوش از عقل می گوید نشان  
 عشق هر جا آتشی افروخته است  
 عاشقان را شد فرج دیدار دوست  
 چونکه من دیوانه ام از عشق او  
 بیجمال دوست صبر آمد گناه  
 هست نیکو صبر در کار جهان  
 یکنفس بی دوست بودن پیش ما  
 صبر باید کرد از غیر خدا  
 گشت بیصبری دلیل عشق یار  
 من کجا و صبر هجران از کجا  
 گر بهای وصل بی شک جان نهد  
 بی تو گر ما را بود صبر و قرار  
 صبر بی روی تو شد کفر طریق  
 عشق هر ساعت گریبانم درد

تا کنم پیکرنگ زنگ و روم را  
 از پس هر ذره تابد آفتاب  
 روی بنماید پس این پرده کیست  
 صلح بینم در میان جنگها  
 از دل سوزان بر آرم صد خروش  
 پس به یکرنگی بر آید رنگها  
 کی شوی واقف ز اسرار یقین  
 پاک کن راه خود از خود حق طلب  
 تو نهان شو تا خدا آید عیان  
 بیجمال دوست باری صبر کیست  
 هست بیصبری نشان عاشقان  
 صبر و عقل و هوش یکدم سوخته است  
 دردمندان را دوا رخسار اوست  
 صبر مفتاح الفرج با ما مگو  
 بی تو یکدم گریزم و احسرتاه  
 لیک بد باشد ز روی همچو جان  
 کفر باشد اندرین ره عاشقا  
 صبر از دیدار او باشد خطا  
 صبر را با جان عاشق نیست کار  
 یا بکش یا ره به وصل او نما  
 جان به امید وصالش جان دهد  
 زین گنه ای جان دمار از من بر آر  
 حاش لله گر پسندد این فریق  
 کش کشانم سوی جانان می برد

## حکایت

يك جوانی دلربایی ماهرو  
هر زمان می‌زد طپانچه بر رخس  
منع کردندش بسی سودی نداشت  
هر یکی گفتی جوان شرمیت نیست  
گفت او دارد گناهی بس عظیم  
می‌کند دعوی عشقم بیخرد  
عاشق زارم همی گوید به ما  
اندرین دعوی اگر صادق بدی  
عاشق دیوانه بی‌دیدار یار  
اینچنین عاشق به عالم کس شنید  
دعوی عشقش اگر بودی صواب  
زین بتر آخر چه باشد جرم پیر  
گفت بیکردار دان عار عظیم  
هست صبر و عشق ضد یکدگر  
صبر محمودست در احکام هو  
لشکر عشقش چو آمد در نبرد  
زاشتیاقش صبر را دل خون شود  
گر دمی ننمایدم جانان جمال  
عاشق دیوانه‌ام عالم بهم  
عاشقان را چاره وصلی نما  
کی تواند عاشق بیدین و دل  
یار بیصبری چو بیند لاجرم  
اندرین معنی بگوییم وصف حال  
در دلم چون بحر عشقش موج زد  
شوق او از من قرار و صبر برد

مشت می‌زد سخت بر روی دو تو  
دم نمی‌زد پیر اندر پاسخش  
گفتن بسیار بهبودی نداشت  
باز گو کاخر گناه پیر چیست  
نیست جای رحم ای مرد سلیم  
نیست او را هیچ سوز و هیچ درد  
شده سه روزی کو ندیدستی مرا  
یکدمش بی‌ما میسر کی شدی  
یکنفس کی در جهان گیرد قرار  
کوسه روزی روی یاد خود ندید  
جنتش بی‌ما شدی عین عذاب  
کاچه گوید آن نباشد در ضمیر  
چيست قو لیعمل فعل لئیم  
عاشق صابر چه باشد درنگر  
ليك مذمومست در دیدار او  
خوش برآرد از قرار و صبر گرد  
صبر با شوقش مقابل چون شود  
کی ز صبرم ماند آثار و خیال  
برزنم از اشتیاقش دمبدم  
از قرار و صبر کم گو پیش ما  
صبر از دیدار آن ماه چگل  
رو نپوشاند ز عاشق از کرم  
تا بدانی شوق حال با کمال  
فارغم کرد از خیال نيك و بد  
گر د عشقش هوش و عقلم خورد و مرد

بی‌جمالش طاقت من طاق شد  
 چون نظر بر حال زار من فکند  
 رحمش آمد پرده از رخ دور کرد  
 باز از روی کرم رویم نمود  
 نقش عالم در میان آورده است  
 مهر رخسارش ز ذرات جهان  
 این زمان در هر چه افکندم نظر  
 اینکه می‌گویم بیان حال ماست  
 گر درین معنی همی گویم دلیل  
 دیده بینا دلیل ره بسست  
 چشم بینا و دل بینا طلب  
 هر چه گوید عارف صاحب‌نظر  
 مرد حق بین هر چه گفت از دیده گفت  
 قول عارف نیست از تقلید و ظن  
 کیست عارف هر که حق بیند عیان  
 جمله اشیا بیند او قایم به حق  
 نقطه‌ای در دور چون شد سایره  
 وهم را بگذار کاینجا غیر نیست  
 هر که او بگذشت از وهم و خیال  
 کثرت اشیا وجود هستی است  
 گر یکی صدبار بشماری یکیست  
 از هزار ار زانکه برداری یکی  
 این تعین‌ها نمودی بیش نیست  
 واحد از تکرار کی گردد کثیر  
 کشف این معنی اگر خواهی بیا  
 بعد نفی خلق کن اثبات حق  
 از میان برخیزد این ما و منی

جان ما را زهر چون تریاق شد  
 دید جانم ناتوان و مستمند  
 از تجلی جان و دل مسرور کرد  
 چون بدیدم جمله عالم دوست بود  
 روی خود در پرده پنهان کرده است  
 گشته تابان دیدم از عین‌العیان  
 بینم اندر وی رخسار چون ماه و خور  
 گر گمان بد بری بی‌شک خطاست  
 بهره کی یابد ز دیدار خلیل  
 این بسستار زانکه در خانه کسست  
 تا که گردی عارف اسرار رب  
 می‌دهد بی‌شک ز دید خود خبر  
 پیش تو گر فاش گردد گرنهفت  
 محض تحقیق و یقین است این سخن  
 از درون پرده کون و مکان  
 گشته نقش غیر عین متفق  
 می‌نماید پیش چشمش دایره  
 اندرین دوران بجز یک نقطه چیست  
 نزد وی عقل وی آمد در ضلال  
 جز خدا موجود در عالم کی است  
 عارفان را کی درین معنی شک نیست  
 پس هزار آنجا نماند بیشکی  
 گر صد و گر صد هزار و گریکی است  
 کی بگوید این سخن مرد خبیر  
 تیغ لا زن بر سر غیر خدا  
 تا که گردی غرق بحر ذات حق  
 پس گدا گردد بحق شاه و غنی

پس رسد از جانب جانان کشش  
 دور گردد از رخت فرسنگها  
 آتش اندر خرمن هستی زند  
 پس نماند غیر یار اندر دیار  
 هر چه گفتم جمله باور آیدت  
 ترك جان کن شو به جانان آشنا  
 جمله طاعات گناه آمد یقین  
 ترك خود کن باز جو وصل کریم  
 گر تو مردی عاشقی بشنو سخن  
 تا ز قید خود توانی باز رست  
 گو بیا کاین راه تجرید و فناست  
 نیستی هستی شد و از خود برست  
 گر همی گویی انا الحق هست حق

عقل رنگ عشق گیرد در روش  
 رنگ بیرنگی نگیرد رنگها  
 زین همه آلودگی پاکت کند  
 پاك سوزاند همه خاشاك و خار  
 عالم توحید رخ بنمایدت  
 پای در نه اندرین وادی در آ  
 گر نه ای در خورد وصل یار بین  
 هستی تو هست جرم بس عظیم  
 خویش را ایشار راه عشق کن  
 دامن پیر مغان آور به دست  
 هر که دارد آرزوی راه راست  
 هر کرا لطفی الهی رهبر است  
 چون ز خود فانی شدی باقی به حق

### حکایت

آن انیس حضرت پروردگار  
 بینظیری بود گر واقف شوی  
 از زبان من خدا دایم به من  
 از جنید اینجا نمی یابم نشان  
 ای دریغا دیده صاحب نظر  
 آرزویش هر دو کون افروخته  
 در فراقش گشته از غم پایمال  
 دیده بگشا بعد از آن دیدار جو  
 شرح حال تست از روی صواب  
 وصل از هجران نداند ای عجب  
 غرق در آبی ز سر تا پا مدام  
 وصل را هجران همی خوانی چرا

پیر بغدادی جنید نامدار  
 آنکه در فضل و کمال معنوی  
 گفت سی سالست تا گوید سخن  
 هستی من نیست خود اندر میان  
 نیست خلقان را از این معنی خبر  
 غیرت حق چشمها بردوخته  
 هر دو عالم غرق دریای وصال  
 یار در آغوش و گوید یار کو  
 یادم آمد قصه ماهی و آب  
 غرق آب و آب جوید روز و شب  
 آب می جویدی ز جهل ای ناتمام  
 شادی از غم وانمیدانی چرا

گر شدی بیدار و ارستی ز درد  
مشهد رندان بی پرواست این  
گر ز دلجویی بود عین صواب

دایه غیرت ترا در خواب کرد  
گر بدانی عین حکمت هاست این  
علم این کم جو ز اوراق کتاب

اشارت به سخنان عیسی علیه السلام

وز همه اسرار حق آگاه بود  
علم در دریاست یا در دشت و کوه  
تا شوی گاهی زبر گاهی مغاک  
تخم دانش در زمینت کشته اند  
کرده اند پنهان تو از خود بازیاب  
چون ملک شو با ادب پیش خدا  
کشف گردد بر تو حال اولیا  
علم آید جهلها رسوا شود  
مشکل عالم برت آسان شود  
صد نشان یابی ز یار بی نشان  
وانچه تو جویای آنی هم تویی  
تا ببیند محرمی ز اهل یقین  
تا ز مهر او شوی بدر منیر  
حاصلت ناید مکن چندین عناد  
دست در فتراک ره بینان بزن  
رو بجو جا در پناه شیخ دین  
شیخه الشیطان ز دانا گوش کن  
گشت جانش آینه نور بقا  
وارهید از رنج و محنتها و درد  
هست نورش را ز ظلمتها فراغ  
جسم و جان عالم بالا و پست  
از تو یابد نور شمع شرع دین

عیسی مریم که روح الله بود  
گفت با امت بگویند ای گروه  
یا ز بالای فلک یا زیر خاک  
علم در جان و دلت بسرشته اند  
گنج دانش را درین کنج خراب  
منبع علم است دلهای شما  
تا بدانی علمهای انبیا  
راز پنهان پیش تو پیدا شود  
آفتاب علم چون تابان شود  
گر شوی بیدار ازین خواب گران  
مخزن اسرار ربانی تویی  
کی براندازد نقاب اسرار دین  
کشف این معنی طلبز ارشاد پیر  
علم معنی از کتاب و اوستاد  
گر تو خواهی رفت راه ذوالمنن  
گر امان خواهی ز شیطان لعین  
حال من لا شیخ له را گوش کن  
هر که شد در سایه اهل خدا  
در دل عارف هر آنکو جای کرد  
شد دل عارف به معنی چون چراغ  
گشت از نورش منور هرچه هست  
گر بدست آری چراغی اینچنین

هر که دارد این چراغ اورا چه باک  
جام جم غیر از دل عارف مدان  
آن دلی کو قابل دیدار اوست  
دل که شد آیینۀ دیدار یار  
گرتو دل خواهی خلاف نفس جوی  
از ریاضت جسم تو گردد چو جان  
از هوای نفس اگر رو تافتی  
بر هوای خود اگر این ره روی  
هر چه فرماید ترا این نفس دون  
نیست غایت مکرهای نفس را  
حرص آرد در دلت کاین است زهد  
در تو آرد صد هزاران مکر و ریو  
او به چشمت می نماید نار نور  
هر زمانت آورد سوی هلاک  
او به مکر و واپرد از دوستان  
هر چه گوید کذب دانش ای پسر  
گر به طاعت خواندت ایمن مباش  
گر به سوی روزه خواند یا نماز  
ور ترا او جانب حج آورد  
ور همی گوید زکات مال ده  
شهرتی جوید از آن با ننگ و نام  
ور همی خواند ترا سوی غزا

زین همه تاریکی و خوف و هلاک  
کاندرو پیداست هر فاش و نهان  
مغز عالم اوست عالم همچو پوست  
هر دو عالم را طفیل او شمار  
رو به دریا تا بکی جویی توجوی  
از هوسها می رسد دل را زیان  
در مقام اهل دل ره یافتی  
از وصال دوست بویی نشنوی  
تو خلافت کن که هستی ذوفنون  
می نماید سعد عین نحس را  
زهر قاتل را کند شیرین چو شهد  
می کند جنس ملک را عین دیو  
پیر زالی در نظر آرد چو حور  
می فریید گویدت جانم فداک  
چون شوی تنها کند او قصد جان  
تا رهی از حیل و مکرش مگر  
زانکه او را هست مکر در قماش  
اندرون دارد هزاران مکر باز  
آبرویت از ریا خواهد برد  
رسمانش نیست خالی از گره  
واندرین دعوی مشو ایمن زدام  
زو مشو غافل که دارد صد دغا

### حکایت

زاهدی بودست در ایام پیش  
بهر حق از خلق گشته منقطع  
جز به یادش بر نیاوردی نفس

از خلاق در صلاح و زهد بیش  
روز و شب حکم خدا را متبع  
در گذشته از هوی و از هوس

نفس او پیوسته در رنج و تعب  
شب نیاسودی ز ذکر و طاعتش  
ترك دنیا گفته بهر آخرت  
حاكم آن ملك روزی از قضا  
در دل زاهد در آمد خاطری  
ركن اسلام است با كافر جهاد  
گر كشم من كافری را غازیم  
گفت بل احیا خدای لایزال  
چون درین معنی نمود او عزم جزم  
گفت این خاطر اگر شیطانی است  
كار شیطان نیست غیر از ره زدن  
چون به ظاهر فرق نتوانست کرد  
گشت مضطر در میان این و آن  
خاطر شیطانی است این خاطرت  
گفت می خواهم بدانم تا چرا  
این همه محنت چرا بر خود نهد  
آمد الهامش كه نفس پر دغا  
تا مگر او در غزا گردد شهید  
هر یکی گویند از خاص و عوام  
والذین جاهدوا در شأن اوست  
هم بماند نام نيكش در جهان  
زین حكایت ماند زاهد در عجب  
تا شود مشهور نامش زین سبب  
لا تكلنی گفت خیر الانبیا  
هر كه می گردد خلاص از نفس شوم  
گر بكشتی نفس را رستی ز غم  
هر كه او در دین و مذهب باریاست

بر خلاف طبع بودی در طلب  
صرف ورد و فكر روز و ساعتش  
گشته روح محض آن عیسی صفت  
کرد لشكر جمع از بهر غزا  
كز غزا خواهم كه یابم هم پری  
هر كه او ببهره شد غافل فتاد  
ور كندم در شهادت می زیم  
در حق این كشتگان بی قیل و قال  
پرتوی افكند بر وی نور عزم  
بی نصیب از رحمت رحمانی است  
کی توان از شر نفس ایمن شدن  
كاین ز شیطانست یا رحمن فرد  
از خدا الهام آمد در زمان  
حق همی داند نهان و ظاهرت  
نفس شیطانی كند میل غزا  
از چه او خود را به كشتن می دهد  
زان همی خواند ترا سوی غزا  
زان شهادت شهرتی آید پدید  
كز غزا كشته شد آن خیر الانام  
بود زاهد شد شهید راه دوست  
هم بیابد از ریاضت او امان  
كو وفات خویش خواهد با طرب  
بهر شهرت جان دهدای بوالعجب  
وابهل با نفس ما را ای خدا  
هست قدرش برتر از درك فهوم  
گو نشین فارغ ز لذات و الم  
گر بمیرد از خودی نفسش خطاست



## در بیان اموات

چار کون آمد ممات سالکان  
 پس سیوم اخضر چهارم احمرست  
 موت ایض جوع آمد زان سبب  
 هر که دایم بهر حق او گرسنه است  
 هر که عادت کرد با کم خوارگی  
 رو صفای دل ز کمخواری بجو  
 هست کمخواری شعار اولیا  
 بعد ایض موت اسود را شنو  
 موت اسود شد تحمل بر ادا  
 چون بیابد نفس بر ایذا حرج  
 داند او ایذای خلقان فعل حق  
 بلکه لذت هاست او را در جفا  
 چونکه او فانی فی الله آمده است  
 بعد اسود موت احمر گوش کن  
 موت احمر شد خلاف نفس بد  
 هر که او مرد از هوای نفس خویش  
 ز آرزوی نفس هر کو مرده است  
 گر بمیری تو ز جهل و از ضلال  
 مردگی اینجا به از صد زندگی  
 بعد احمر موت اخضر را نمود  
 موت اخضر خود مرقع پوشی است  
 چون قناعت کرد با خرقه کهن  
 از جمال مطلق ذاتی حق  
 از لباس فاخر او مستغنی است  
 نفس ایشان را چو شد حاصل کمال

آن یکی ایض دوم اسود بدان  
 شرح هریک گر بگویم بهترست  
 که صفا یابد دل از وی بس عجب  
 شد منور باطنش وین روشن است  
 شد ز سیری رنگ دلها توبتو  
 شد دلش چون آینه یکبارگی  
 گشت سر صاحب دل از صفا  
 ساز جان و دل درین معنی گرو  
 صبر بر ایذا بود مرگ و عنا  
 یافت او از موت اسود صد فرج  
 چون ز حق بیند ز آتش نیست دق  
 زانکه جور یار خوشتر از وفا  
 هر چه بیند عین حق دانسته است  
 تا بدانی سر علم من لدن  
 خود مطیع اوست کم از دیو و دد  
 در حقیقت از همه خلق است بیش  
 از حیات جاودان دل زنده است  
 زنده گردی از حیات ذوالجلال  
 هر که میرد یابد او پایداری  
 اندرین مجلس چو عیش تازه بود  
 باده از جام قناعت نوشی است  
 سبز گردد باغ عیش بی سخن  
 تازه رو گردد به حق گیرد سبق  
 جای گنج اندر دل ویرانی است  
 از پلاس افزایدش حسن و جمال

نیست حاجت مهرخان را رنگ و بو  
هر که او را هست حسن جانفزا  
وانکه او را نیست روی همچو ماه  
تا به دام آرد مگر يك ساده دل  
نیست سلطان را تفاخر در لباس  
جود و تقوی شد لباس عارفان  
هر چه کامل کرد عین حکمتست  
زندگی و مردنش بهر خداست  
گر دلت با وصل جان شد آشنا  
گر نه‌ای در خورد وصل دوستان  
چون ترا در بزم وصلش بار شد  
شد غرض از آفرینش معرفت  
معرفت اینجا نتیجه دیدنست  
تا نگویی نیست عرفان گفت و گو  
شد نصیب عالمان گفت و شنود  
در میان این دو فرق بیحدست  
آن شنیده گوید و او دیده است  
هر عمل کو بهر رویست و ریا  
طاعتی کان خلق بهر حق کنند  
بندگی بهر رضای حق نکوست  
هر چه می‌کاری همان خواهی درود  
هر عمل کان با غرض آمیخته‌ست  
در هر آن کاری که رویت با خداست  
نیت خیر است اصل هر عمل

فارغست از رنگ و بو روی نکو  
رنگ مشاطه چه کار آید و را  
او به رنگ و بو همی گیرد پناه  
کو به مکر و حيله گردد مشغول  
هست یکسان پیش او صوف و پلاس  
نیست از صوف و پلاس او را زیان  
وانچه می‌گوید بری از صنعتست  
در دلش گنجایی غیر از کجاست  
نیست در افعال و اقوال خطا  
سود و سرمایه بکل گردد زیان  
جان پاکت محرم اسرار شد  
کیست انسان آنکه دارد این صفت  
از گلستان رخس گل چیدنست  
بهر عارف می‌بود دیدار او  
قسم عارف ذوق حالست و شهود  
این به معنی خیر و این دیگر بدست  
لاجرم زین رو جهان گردیده است  
در حقیقت نیست مقبول خدا  
بیگمان بر دولت سرمد تنند  
بندگی باشد کسی کو غیر جوست  
گر مسلمانی و گر گبر و یهود  
قند و زهر آمد که با هم ریخته‌ست  
حق همی فرماید آن مقبول ماست  
باش مخلص در ره حق بی‌دغل

### حکایت ذوالنون مصری

شیخ ذوالنون مقتدای خاص و عام      آن انیس حضرت رب‌الانام

آنکه او از جان و دل آگاه بود  
گفت يك روزی در ایام سفر  
کوه و صحرا جملگی پر برف بود  
دیدم آنجا در میان ابر و میغ  
گفتمش ای گبر بر گو قول راست  
گفت مرغان در سواد ابترند  
بهر آن می‌پاشم این ارزن که تا  
حق مگر زین رو به من رحمت کند  
گفتمش از دین چرا بیگانه‌ای  
گفت باری گر قبول دوست نیست  
بس بود این بینوا را خود همین  
گفت ذوالنون وقت من خوش شد از آن  
دیدم آنجا در طواف آن گبر را  
گفت دیدی عاقبت ای شیخ دین  
حق به روی من در ایمان گشاد  
هر چه بهر او کنی باشد قبول  
از در لطفش کسی نومید نیست  
گفت ذوالنون وقت من خوش شد از آن  
گبر چهل ساله به مشیت ارزنی  
از همه بیگانگی پردازیش  
هر کرا حق خواند بی‌علت بخواند  
رو مکن با خود قیاس کار او  
پس تو ای ذوالنون برو فارغ‌نشین  
لا ابالی دان جناب کبریا  
از خیال و عقل و فهم این برترست  
باد استغنا وزیدن چون گرفت  
واگذار این کار خود را با خدا

رهنمای رهروان راه بود  
می‌شدم در بادیه بی‌پا و سر  
هیچ جا روی زمین خالی نبود  
ارزنی می‌ریخت گبری بی‌دریغ  
دانه بی‌دام پاشیدن چراست  
می‌نیابند دانه و بس مضطربند  
سیر کردند مرغکان بینوا  
در قیامت این بود ما را سند  
کی قبول افتد که پاشی دانه‌ای  
داند و بیند که آخر بهر کیست  
کو همی گوید که بهر کیست این  
در طواف کعبه هرسو می‌شدم  
عاشق و زار و نزار و بینوا  
کانچه می‌کشتم بر آمد اینچنین  
پس مرا در خانه خود بار داد  
انما الاعمال بشنو از رسول  
بر همه لاتقنطوا چون حجتی است  
گفتم ای داننده فاش و نهان  
از کمال مرحمت مؤمن کنی  
آشنای رحمت خود سازیش  
وانکه را هم راند بی‌علت براند  
فعل او بی‌علت است علت مجو  
فعل او معلول با علت مبین  
نیست علت لایق فعل خدا  
اندرین ره بوعلی کورو کرس  
نیست سوزش کز پی افسون گرفت  
پیشه خود ساز تسلیم و رضا

گرتو خواهی جان بری از دست غم  
 حظ نفس خود مجو در راه دوست  
 هر که راه عشق جانان می رود  
 در طریقت هست چون هستی گناه  
 زاد این ره نیست جز محو و فنا  
 نفی خود کن آنکھی اثبات حق  
 خویش را ایثار راه یار کن  
 تو برون شو تا که یار آید درون  
 از حجاب خویش خود را وارهان  
 برفشان از هر دو عالم آستین  
 گر روی راه خدا بینود برو  
 اصل طاعتهاست محو و نیستی  
 وارهان خود را ز قید خویشتن

غرقه کن خود را به دریای عدم  
 مرد خودبین کی شود آگاه دوست  
 ترك جان چون گفت آسان می رود  
 نیست شو گروصل خواهی وصل شاه  
 اندرین ره توشه گر داری درآ  
 بعد لاله بین آیات حق  
 جان خود از وصل برخوردار کن  
 وصل بیچون را مجودر چند و چون  
 جانفشان شو جانفشان شو جانفشان  
 در مقام وحدت آ ایمن نشین  
 دوست خواهی از خودی بیگانه شو  
 تا تو هستی کی شناسی نیستی  
 مست وصلش کرد بر کونین تن

### تمثیل

پیر بسطامی چو در میدان شتافت  
 آمد الهامش که ای خاص اله  
 پیر گفتا نیست ما را هیچ خواست  
 نیست بی تو صبر و آرامی مرا  
 گفت حق تا از وجود بایزید  
 تا تو هستی هست این خواهش محال  
 اندرین ره در ننگجد ما و تو  
 زین حجاب ما و من یکدم برآ  
 شد من و مایی حجاب راه ما  
 در حقیقت شد نویی کفر طریق  
 کی شود پیدا جمال وحدتش

در مقام قرب جانان راه یافت  
 هر چه می خواهد دلت از من بخواه  
 عاشقان را چون تو مطلوبی کجاست  
 من ترا خواهم ترا خواهم ترا  
 ذره ای مانند نخواهد بو شنید  
 اولاد دع نفس پس آنکه تعال  
 یا تو گنجی در میانه یا که او  
 در مقام وصل او بی من درآ  
 تا تو پیدایی نهان باشد خدا  
 شو مسلمان تا نباشی زان فریق  
 تا بود برجا اثر از کثرتش

ظلمت کثرت نماند برقرار  
در زمان گردد همه کوکب نهان  
جز به عون محرم درگاه خاص  
کی بیابد راهرو قرب اله  
دامن رهبر مکن یکدم رها  
همرهی با کاروان کن هوشدار  
زیر پاشان همچو خاک راهشو  
بر هوای خود منه در ره قدم  
عاقبت بی شک ز اهل دل شود  
می شود مس وجودت کیمیا  
در دل اهل دلان رو جا بگیر  
بی مریی هان مجو قرب ملوک  
از شراب وصل او جامی کشد  
از ریاضت نیست جز درد سرت

چونکه گردد نور وحدت آشکار  
نور خورشید جهان چون شد عیان  
کی توان از قید خود گشتن خلاص  
گر نباشد همت پیران راه  
گر تو خواهی قرب درگاه خدا  
راه پرخوفست و رهن بیشمار  
از رفیقان سرمکش ای راهرو  
مغتنم دان سایه اهل کرم  
هر که او در ظل اهل دل بود  
زانکه از اکسیر قرب اولیا  
پند مشفق را ز جان و دل پذیر  
پیر باید اول وانگه سلوک  
نه که هر کس کو ریاضت می کشد  
پیر رهدان گر نباشد رهبرت

در بیان آنکه عمل به اخلاص وسیله قرب نمی گردد  
بلکه موجب زیادتی بعد شود

گفت پیغمبر ازین رو رب مال  
در حقیقت آن عمل جرم و خطاست  
چون ریا شرکست از قول رسول  
کی توان کرد نیک از بد جدا  
زانکه در علم طریقت جاهلی  
کو به نور کشف بیند هر نهان  
قول او باشد ز اعمال سند  
وارهد جانت مگر از مکر و ریبو  
ایمن آیی در سفر از راهزن  
لا تکلنی بشنو از دریای راز

ای بسا اعمال کان باشد وبال  
هر عمل کان موجب کبر و ریاست  
نیست بی اخلاص اعمال قبول  
چون نداری نور تأیید خدا  
صورتش بینی ز معنی غافل  
پیر باید صاحب علم و عیان  
تا که واقف سازدت از نیک و بد  
بو که ز ارشادش شوی ایمن ز دیو  
در مقام قرب حق سازی وطن  
با هوای نفس خود یکدم مساز

گر به دست دشمنان گردی اسیر  
 با تو افعی گر درون جامه است  
 با پلنگ و شیر گر آیی به جنگ  
 نیش عقرب به ز نفس بدفعال  
 پند ناصح گوش کن از جان و دل  
 هر که شد مستغرق دریای راز  
 مرغ جان‌زین دام ودانه کن خلاص  
 با گدایان کم‌نشین شاهی طلب  
 این ده ویرانه با جفدان گذار  
 شاهباز دست سلطانی چرا  
 تو همای دولتی ای ممتحن  
 از ملک چون هست قدر تو فزون  
 بلبل گلزار عالم چون تو نیست  
 چون شوی بیدار زین خواب‌گران  
 هان و هان این دم که هست فرصتی  
 هر چه آن اینجا نیاوردی بدست  
 کشتگاه آخرت دنیا است هان  
 این دو روزه عمر را فرصت شمار  
 چونکه فرصت هست بنشان بیدرنگ  
 خار بن را از زمین دل بکن  
 هان درخت خار منشان در زمین  
 هر چه می‌کاری جو و گندم بکار  
 بر کن از بیخ و ز بن خار و تلو  
 این دمست آن وقت تخم انداختن  
 زانکه دنیا مزرع عقبی بود  
 هر چه کشتی جنس آن خواهی درود

به که باشد نفس بد بر تو امیر  
 بهتر از نفسی که او خود کاهه است  
 بهتر از صلح است با نفس دورنگ  
 در پناه پیر سازش پایمال  
 نفس را با آرزوی خود مهل  
 مشکل آر آید دگر با خویش باز  
 همچو روح‌الله آ در بزم خاص  
 غافلی بگذار و آگاهی طلب  
 کن به قاف قرب چون عنقا گذار  
 در جهان باشی چو بومان بینوا  
 چند جویی جیفه چون زاغ وزغن  
 پس چرا در دست شیطانی زبون  
 بینوا چون صعوه بودن بهر چیست  
 ز آه و واویلا چه سودت آن زمان  
 جهدها کن تا بیابی دولتی  
 تا نپنداری دلا آنجات هست  
 هر چه کاری بدروی آخر همان  
 هان مشو از کار غافل زینهار  
 آن نهال میوه‌های رنگ رنگ  
 در عوض نشان ریاحین و سمن  
 تا نگریدی تو پشیمان و حزین  
 تلخ دانه چون نمی‌آید به کار  
 تا که خار و خس نگیرد در گلو  
 کارهای روز حاجت خواستن  
 کشت کن تا بهره‌ات آنجا بود  
 نیک و بد آنجا عیان خواهد نمود

در بیان آنکه افسان هر چه از نیک و بد می‌کند صورت  
همه در عالم معنی به وی بازگشت خواهد نمود. و  
تحریر بر آنکه نیکی در بارهٔ خلاق موجب رضای خالق  
است

روز و شب جز در پی نیکی مرو  
اوست از قول نبی خیر الانام  
چون چنین کردی تویی مقصود کن  
اوست شر الناس این نیکو بدان  
با همه نیکی کن از بد در گذر  
وز بدی کسی را نکویی کی شنید  
با عیالش کی کند بد جز غنی  
آن بود کو با همه نیکی کند  
بر دباری دان و بخشیدن درم  
تلخ و ترشی را شکر انگاشتن  
تا توانی شد ز خلقان پیش و بیش  
پیشهٔ خود کن تواضع والسلام  
سر ز جیب فقر و درویشی بر آر  
جان به عجز و مسکنت مسرور دار  
زیر پای هر ضعیف و هر جلیل  
شاخ بیرحمی بکن از بیخ و بن  
در طریق فقر جان را کن نثار  
جان فدای عشق جانان کن هلا  
هان مکن با اهل غفلت اختلاط  
دل مبراساز از فکر جهان  
هستی خود در میان کلی میار  
گفت بیکردار را نبود محل

از خدا تبلی السرائر می‌شنو  
هر که نیکی می‌کند با خاص و عام  
بد مباش و بد مگوی و بد مکن  
و آنکه بد کردار باشد در جهان  
فرصت نیکی غنیمت می‌شمر  
هر که نیکی کرد هرگز بد ندید  
گفت الخلق عیال الله نبی  
بهترین خلق نزد حق پسند  
کار مردان چیست احسان و کرم  
پند گفتن بار غم برداشتن  
راحت خلقان طلب در رنج خویش  
گرهمی خواهی قبول خاص و عام  
خویشتن را از همه کمتر شمار  
نخوت و کبر و ریا را دوردار  
باش همچون خاکره خوار و ذلیل  
پاس دلها دار و آزادی بکن  
پیشه کن عجز و نیاز و افتقار  
صبر کن در محنت و رنج و بلا  
از تنعم بگذر و عیش و نشاط  
یاد حق کن مونس جان و روان  
کار خود یکبارگی با حق گذار  
زاد این ره چیست قول با عمل

گر تو خواهی رفت راه ذوالمنن  
 آن سلاطین اقالیم یقین  
 آن جماعت کز خودی وارسته اند  
 فارغ از خود گشته و باقی به دوست  
 مقصد و مقصود ایجاد جهان  
 مقتدا و رهنمای انس و جان  
 گر قبول خاطر ایشان شوی  
 گر نظر بر حال زارت افکنند  
 در تو گر از عین رحمت بنگرند  
 بردبارند و رحیم و مشفقند  
 یک دعایی گر کند شیخ شفیق  
 دشمنی شان هست عین دوستی

دست در فتراک رهینان بزن  
 حاکمان کشور دنیا و دین  
 در مقام بیخودی پیوسته اند  
 جملگی مغز آمده فارغ ز پوست  
 محرمان بزم وصل دوستان  
 آمده لولاک اندر شأن آن  
 شد مسلم بر تو ملک معنوی  
 از بلا و محنتت ایمن کنند  
 زودت از اسفل به اعلی افکنند  
 در اخوت حقشناس مطلقند  
 بهتر از صد ساله طاعت ای رفیق  
 مغز گردو در گذار از پوستی

### حکایت معروف کرخی

رهنمای سالکان راه هو  
 با مریدان بتو روزی در گذر  
 با شراب و با کباب و با رباب  
 جمله غرق بحر غفلت آمده  
 همراهم گفتند شیخا یک دعا  
 شومی ایشان شود از خلق دور  
 با مریدان گفت بردارید دست  
 در تضرع آمد آن شیخ جهان  
 ای تو واقف بر ضمیر نیک و بد  
 بارالها همچنان کاینجا ایشان  
 عیش خوش ده اندر آن عالم دگر  
 زین دعا گشته مریدان در عجب  
 ما نمی دانیم سر این سخن

آنکه شد معروف کرخی نام او  
 دید جمعی از جوانان خمر خور  
 سوی دجله خوش روان مست و خراب  
 سر بسر موج ضلالت آمده  
 کن که تا غرقه شود مست فنا  
 از دم پاک تو ای شیخ غیور  
 من دعا گویم اجابت زان سرست  
 گفت ای داننده راز نهان  
 پیش علمت روشنست اسرار بد  
 داده ای این عیش خوش بی امتنان  
 ای کریم کارساز دادگر  
 کاین چه حالست ای امین سر رب  
 حکمت این را ز ما پنهان مکن



شیخ گفتا آنکه می گویم بدو  
 صبر پیش آرید اکنون تا خدا  
 چونکه دیدند آن جماعت شیخ را  
 ساز بشکستند و می ها ریختند  
 گریه و زاری کنان در پای او  
 توبه کردند از مناهی جمله شان  
 با مریدان گفت شیخ رازدان  
 شد همه مقصود حاصل بی تعب  
 نی کسی را غرقه می بایست گشت  
 خیرخواهی شیوه مردان بود  
 هست صلح و جنگشان از بهر حق  
 قهر ایشان محض لطف، آمد یقین  
 گر ترش رویند و گر خندان شوند  
 فارغ و آزاده اند از مدح و ذم  
 وصف ایشان برتر است از گفت ما  
 بر سر مویم اگر گردد زبان  
 وصف ایشان گر کنم بر قدر خود  
 زین جماعت آنچه معلوم منست  
 نیست واقف کس ز حال این گروه  
 حکمت حق از پی تعظیم شان  
 مظهر حقند و پنهان چون حقند  
 چون به حق پیوسته دارند الفتی  
 هر که او از هستی خود وارهد  
 هر که او با دوست باشد همنشین  
 آن جماعت شاه و خلقان چاکرند  
 ذات ایشانست خلقت را سبب  
 حق تعالوا قل تعالوا فانظروا

چون همی داند چه حاجت گفتگو  
 سر این سازد هویدا بر شما  
 لرزه شان افتاد بر اندامها  
 جمله اندر دامنش آویختند  
 اوفتادند آن گروه عیش جو  
 گشته هریک در ره حق جانفشان  
 این زمان شد فاش آن سر نهان  
 نی به کس رنجی رسید و نی کرب  
 نی به دریا حاجت آمد نی به دشت  
 هر کرا این شیوه شد مرد آن بود  
 لاجرم دارند بر عالم سبق  
 هزل ایشان جد شمر ای مرد دین  
 بنده حقند و بر فرمان روند  
 پیش ایشان غیر حق باشد عدم  
 عاجزم یارب لاحصی ثنا  
 کی در آید وصف ایشان در بیان  
 هم نمی یابم امان از طعن بد  
 آن کجا در حوصله جان و تنست  
 خلق زین سو اولیا زان سوی کوه  
 کرد از چشم همه خلقان نهان  
 زانکه فارغ از دو عالم مطلقند  
 صحبت خلقان نماید کلفتی  
 پای بر فرق همه عالم نهد  
 هست فارغ از غم دنیا و دین  
 جمله عالم پا و ایشان چون سرند  
 هر چه می خواهی ز ایشان می طلب  
 خوش بیا بنگر عجایبهای هو

واجب و ممکن درین صورت نمود  
چون ز اسرار حقیقت غافل  
گر مشامت بوی عرفان یافتی  
از خیال و وهم بگذر در طریق  
در طریقت هست عالم را نشان  
عارف آن باشد که چون گوید سخن  
چون عبادت می کنی با طاعتی  
هر چه جوید جوید او را از خدا  
هر کجا تایید، نور معرفت  
هر که عاقلتر بود عارفتر است  
آنکه دارد بر قضای حق رضا  
عارفت آنکو ز ذرات جهان

گنج معنی اندرین ویران نبود  
بهره از دانش نداری جاهلی  
در طلب کی روز ما برتافتی  
تا توانی یافت بویی زان فریق  
شمه‌ای زان آورم اندر بیان  
جمله گوید از خدای ذوالمنن  
بهر حق باشد نه بهر سمعتی  
غیر حق در پیش او باشد فنا  
می کند روشن جهان را خورصفت  
از طریق معرفت واقفتر است  
اوست عارف نزد ارباب صفا  
نور حق بیند، عیان اندر عیان

#### حکایت ابوتراب نخشی

عارف حق بوتراب نخشی  
گفت اکنون هست بیشک هشت سال  
خود ندادم هیچ چیزی من به کس  
آن یکی گفتش چگونه باشد این  
فهم این معنی به غایت مشکلست  
داد پاسخ شیخ عالم بوتراب  
چشم جانم چونکه می باشد به دوست  
نقش غیر از لوح جانم شسته شد  
من ندیدم غیر جانان در جهان  
هر چه گفتم بود با وی گفت و گو  
هر چه بگرفتم گرفتم هم از او  
اینچنین دیدند بینایان راه  
دیده‌ای کو نور رخسارش ندید

آنکه بود او عارف علم نبی  
تا که از فضل خدای ذوالجلال  
نی ز کس چیزی گرفتم يك نفس  
شرح این را باز گو ای شیخ دین  
حل این از هر کسی کی حاصلست  
سائلان را از ره صدق و صواب  
هر چه می بینم به عالم جمله اوست  
دل به دلبر مونس و پیوسته شد  
در حقیقت اوست پیدا و نهان  
وانچه بشنیدم شنیدم من از او  
وانچه دادم هم ندادم جز بدو  
حبذا چشمی که بیند روی شاه  
او ندارد بهره زین گفت و شنید

وانگهی بنگر جمال آن لقا  
تا کنی باور سخنهای مرا  
گر همی گویی به الوان صد سند  
تا ز روی حق نگر دی شرمسار  
پرتو روشن ندیدی صد دریغ  
هر چه می بینی عیان دیدی که اوست  
بشنو آخر نحن اقرب از خدا  
حق محیط جمله آمد بی سخن  
دیدۀ بینا نه زان چشم خراب  
آن زمان بینی که هستی جمله اوست

دیده را روشن کن از نور صفا  
چشم بینایی بیاید مر ترا  
کور مادرزاد کی باور کند  
دیدۀ بینا دل دانا بیار  
آفتاب ماند بنهان زیر میغ  
گر ترا دیده بدی در راه دوست  
گر تو خود را دور میدانی بیا  
از خدا انی قریب گوش کن  
دیده باید تا ببیند آفتاب  
گر بدانی نسبت ما را به دوست

اشارت به مناسبت میان خلق و خالق و تحقیق آنکه  
هر چه هست حق است و عالم نمود وهی بیش نیست

همچو نور و سایه ما همسایه ایم  
نور خواهی گو بیا سایه طلب  
سایه را بیشك دلیل نور خوان  
سایه را از نور نتوان کرد دور  
مگذر از ما گر همی خواهی خدا  
نور تابان شد ز سایه در گذر  
نور بیند هر که او از وهم رست  
وصل او را در زمان در خور شود  
ظلمت ذرات را مستور ساخت  
زان تجلی سایه خود را نور یافت  
خود نداری آگهی از مایه ام  
روز روشن را نمی دانی ز شب  
جامع جمله کمالاتش منم  
آفتابی را همی خوانی سها

اوچو خورشیدست و ما چون سایه ایم  
تابع نور است سایه روز و شب  
هستی سایه یقین از نور دان  
می نماید سایه ها از عکس نور  
سایه کی از نور می گردد جدا  
گر نهان گردد زمانی نور خور  
سایه در معنی نمود وهی است  
سایه ها چون محو نور خور شود  
سایه را خورشید تابان نور ساخت  
سایه بودم نور خور بر من بتافت  
گر به پیش تو کنون من سایه ام  
مهر تابان ذره می خوانی عجب  
مصحف مجموع آیاتش منم  
قطره گویی بحر بی اندازه را

بوی نشیدی ز عرفان لاجرم  
گشته‌ای وابسته و هم و خیال  
از خدا هر لحظه باشی دورتر  
گشته‌ای محکوم شیطان رحیم  
خودپرستی پیشه داری روز و شب  
غیرت حق دیده‌ها را کور کرد  
دیده حقیقین اگر بودی ترا  
ای دریغ! دیده حقیقین کجاست  
وهو معکم همچو روز روشن است  
زین معیت نیست جانت را خبر  
گر به نفس خویشتن عارف شوی  
نحن اقرب از کتاب حق بخوان  
هست از جان حق به ما نزدیک‌تر  
نور توفیقش اگر تابان شود  
پس نماید این فراق جانستان  
درد بیدرمان همه درمان شود  
آنچه از وی جان عاشق می‌رمید  
آنکه دشمن می‌نمودت دوست بود  
هر چه منفی بود مثبت یافتی  
گر همی خواهی نشانی زین بیان  
خاک ره شو پیش ارباب صفا  
گر تو مقبول دل کامل شوی  
توتیا کن خاک پای آن گروه  
چون محبت بهترین خصلت است  
هر که در بحر محبت غرقه شد  
از محبت نیست بالاتر مقام  
از محبت گشت ایجاد جهان

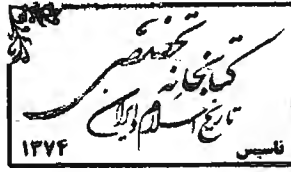
واندانی نور و ظلمت را زهم  
وانمی‌داری دمی دست از محال  
می‌نماید پیش تو عیبت هنر  
نیستی آگه ز رحمن الرحیم  
نوش دارو نیش پنداری عجب  
نیست قسم خلق غیر از سوز و درد  
او رخ از هر ذره بنمودی ترا  
عرصه عالم پر از نور بقاست  
او چو جان و جمله عالم تنست  
از خدا غافل مشو در خود نگر  
زین معیت آن زمان واقف شوی  
نسبت خود را به حق نیکو بدان  
ما ز دوری گشته جویان در بدر  
از جهان مهر رخس رخشان شود  
حسن جانان روی بنماید عیان  
شادمانی آید و غمها رود  
روی معشوق اندر او آمد پدید  
آنچه نقصان می‌نمودت سود بود  
وحدت آمد روز کثرت تافتی  
سر میبچ از خدمت صاحب‌دلان  
بو که یابی بهره از نور خدا  
محرم دیدار جان و دل شوی  
در محبت باش ثابت همچو کوه  
طالب حق را محبت دولت است  
بیگمان با کاملان هم خرقه شد  
بی‌محبت کی شود مردی تمام  
بشنو از احبت ان اعرف نشان

حق همی گوید منت هستم محب  
 در هوای مهر من تو ذره باش  
 در محبت ترك خودبینی بگو  
 وصل خواهی عجز و زاری پیشه کن  
 هر کرا باشد هوای آن پری  
 گر به عشق یار خود را گم کنی  
 این ترانه چیست کاخر می زنم  
 نیست چون کم می شود اندیشه کن  
 این معما کی گشاید هر کسی  
 در نورد آخر تو این اوراق را  
 ذوق این معنی برون از فهم ماست  
 گر همی خواهی بدانی این سخن  
 بیخودانه شو نیاز راه عشق  
 عشق باید عشق مرد راه را  
 رهبر این راه غیر از عشق نیست  
 عاشقی رسوایی و بی پردگیست  
 عشق می خواهد دل آزاده ای  
 عشق در هر دل که مأوا می کند  
 از غم عشقش هر آنکو شاد گشت  
 گر چو ماهی مادرین دریا خوشیم  
 زانکه حال اهل دل زان برترست  
 چون نیابد این بیان آن ذوق و حال  
 از کمال غیرت حق اولیا  
 گر به بحر نیستی ما غرقه ایم  
 پیش تو حاضر نشسته رو برو  
 دیده باید روشن از نور اله  
 بشنو از حق اولیاء تحت قباب

شو محبم هم ز روی اقترب  
 بلکه پیش نور من مطلق مباش  
 زانکه هستی هست جانت را عدو  
 ورنه از روز فراق اندیشه کن  
 از خودی خود بیاید شد ببری  
 نقد وصلش یابی و گردی غنی  
 من کیم با وی که خود را گم کنم  
 هست گوید تا که گوید کن بکن  
 فهم این از عقل دور آمد بسی  
 دار پنهان حالت عشاق را  
 کشف این از گفت و گوی ماجداست  
 در طریق عشق شو بی ما و من  
 گر همی خواهی شوی آگاه عشق  
 تا تواند یافت وصل شاه را  
 هر کرا عشقی نباشد مرده ایست  
 عشق ورزی کار هر افسرده نیست  
 جان غمپرورد کار افتاده ای  
 از دویی آن دل مبرا می کند  
 از همه قید جهان آزاد گشت  
 لیک خود را سوی ساحل می کشیم  
 کز طریق گفت و گو آری بدست  
 درنوردم این بساط قیل و قال  
 این چنین پنهان شدند از دیده ها  
 کس چه داند کز کدامین فرقه ایم  
 تو خبرجویان که آخر گو و گو  
 تا درون پرده بیند روی شاه  
 لاجرم گشتند پنهان در حجاب

هر چه حق خواهد که باشد آن نهان  
 رحمت حق هیچ تبدیلی نداشت  
 چون نباشد رفع این بردست کس  
 در خموشی از سخنهای حکیم  
 ليك گفت آن رهبر دین من صمت  
 کم کنم این گفت و گو بهر نجات  
 از همه قیدی شوم کلی خلاص  
 لب بیندم دیده‌ها را و کنم  
 از همه خلق جهان گیرم کنار  
 چون به بزم وصل او کردم مقام

کی تواند دیده‌ها دیدن عیان  
 در قباب غیرت ایشان را گذاشت  
 بس کنم یارب توام فریادرس  
 گرچه نبود هیچ نفعی بر لثیم  
 یعنی از نا اهل کم گو معرفت  
 روی آرم از صفاتش سوی ذات  
 جای سازم در مقام قرب خاص  
 در جمالش جان و دل شیدا کنم  
 تا که مطلوبم در آید در کنار  
 و اگذارم گفت و گو را والسلام



## تعليقات





اختلاف نسخه ها



### علامات اختصاری نسخه‌ها

- (د): نسخه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران.
- (ب): نسخه ایالت بلتستان پاکستان.
- (م): نسخه کتابخانه مجلس - میدان بهارستان.
- (گ): نسخه کتابخانه گنج بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان.
- (مل): نسخه کتابخانه ملی ملک.



### اختلاف نسخه‌ها

- ص ۱ ب ۱: فاتحه آیات اسرار (ب).  
 ص ۱ ب ۳: وز نام اوست - نوش جام اوست (ب)؛ جرعه نوش جام او (م).  
 ص ۱ ب ۵: که د زبدو وجود (ب)؛ که در عرصه وجود (م).  
 ص ۱ ب ۷: اتصاف جان و دل (د).  
 ص ۱ ب ۸: بریاد او (م).  
 ص ۱ ب ۱۰: غیر از یارکس (ب)؛ غیر از یار - خود خود بود و بس (م).  
 ص ۱ ب ۱۲: این بیت در (ب) نیست.  
 ص ۱ ب ۱۵: عقل کل مستانه (م)؛ عشق کل مستانه (گ).  
 ص ۲ ب ۲: تو برگرد جهان (ب)؛ تو برگرد (گ).  
 ص ۲ ب ۵: آب ازهرسو سویت گشته روان (د - گ)؛ آب هرسو از پیت - فتاده در میان (م).  
 ص ۲ ب ۶: گشت و برخاک اوفتاد (ب)؛ دردش برجماد - بر خاک اوفتاد (م).  
 ص ۲ ب ۸: رقصان ذره وش (گ)؛ در هوایت، بیدوش (م).  
 ص ۲ ب ۹: از طرد او - درد او (ب).  
 ص ۲ ب ۱۰: از غمت (م).  
 ص ۲ ب ۱۱: یاسمین و گل... گاه خندانند و گاهی (ب)؛ سینه چاک (م).  
 ص ۲ ب ۱۳: دور و ریحان عاشق رویت (د) سوسن اندر شوق تو گشته زیان (ب)؛ عاشق بویت (م).  
 ص ۲ ب ۱۴: کو برآید - مست عشقت (ب و گ)؛ کو برآمد، مست عشقت (م).  
 ص ۲ ب ۱۵: در بالا و پست (م).  
 ص ۲ ب ۱۶: دائماً در ناله و زاری (گ).  
 ص ۲ ب ۱۹: ز آتش شوق تو دارد (ب).  
 ص ۲ ب ۲۳: این بیت در (د) نیست؛ در گفتگوست - جستجو است (م).  
 ص ۲ ب ۲۴: جان هرکس در هوای روی تو (ب)؛ رو سوی تو - روی تو (م) جان هرکس (گ).

- ص ۲ ب ۲۵: از خوف تو (گک - ب).
- ص ۳ ب ۱: در (گک) جای دو مصرع عوض شده؛ مست عشق تو، پست عشق تو (ب-م).
- ص ۳ ب ۴: هشیار و مست (م).
- ص ۳ ب ۵: مست و مدام (ب).
- ص ۳ ب ۶: ذوقی دگر - شوقی دگر (گک).
- ص ۳ ب ۷: جمله جان‌ها با جمالت (ب)؛ با وصال (م).
- ص ۳ ب ۹: وز غم دنیا به جان (ب)؛ در غم هجران (گک).
- ص ۳ ب ۱۰: غرقه می‌آیند و می‌جویند - گویان از شراب (ب).
- ص ۳ ب ۱۲: جویا شده - گویا شده (ب)؛ جویا شد - گویا شد (م).
- ص ۳ ب ۱۳: از ثنای این دگر (م)؛ وین یکی از جمله آن (گک).
- ص ۳ ب ۱۵: کافر و ترسا و مغ جویای تو (م).
- ص ۳ ب ۱۶: فیض هریک (م).
- ص ۳ ب ۱۹: جمله با دریا (م)؛ تا دریا (ب).
- ص ۳ ب ۲۱: مطابق کی‌برد (ب).
- ص ۳ ب ۲۴: این بیت در (د) نیست؛ گر مغز و پوست (م).
- ص ۳ ب ۲۵: این بیت در (د) نیست.
- ص ۴ ب ۳: تا درآیم بی‌خود اندر بزم خاص (ب).
- ص ۴ ب ۶: که نماند هیچ (ب)؛ که نماند هیچ از کثرت (گک).
- ص ۴ ب ۸: باده ده تاوارهم از نیک و بد (ب - م).
- ص ۴ ب ۹: از مکان لامکانم (گک).
- ص ۴ ب ۱۰: زین ما و من (م).
- ص ۴ ب ۱۴: تا یکی گردد من و ما و تویی (ب).
- ص ۴ ب ۱۶: جان من آزاد (گک).
- ص ۴ ب ۱۷: کارسازگار (گک).
- ص ۴ ب ۱۸: سر مارا مقطع اسرار (گک).
- ص ۴ ب ۱۹: از شراب نیستی ده جام را (گک).
- ص ۴ ب ۲۲: بر صراط عدل دارش (ب).
- ص ۵ ب ۱: قلب و قالب راز عرفان سوربخش (ب).
- ص ۵ ب ۴: از عشق و دردی دهش (ب - م).
- ص ۵ ب ۷: ظلمتی هستی (ب).
- ص ۵ ب ۹: انوار سخا (د) در رویش تابان کن انوار سخا (گک).
- ص ۵ ب ۱۰: هم‌رهت کن (م).
- ص ۵ ب ۱۱: قبا درویش کن (گک).
- ص ۵ ب ۱۲: و دیگر عقل بیزار آورد - در چنین مستیش (د)؛ عشق و ذکر عقل - در چنین مستی (گک)؛ وز چنین مستی (م).

- ص ۵ ب ۱۳: از غم دنیا و دین سازش (ب و م).  
 ص ۵ ب ۱۵: مجال - وصال (ب).  
 ص ۵ ب ۱۸: ما را صبر نیست - معشوق چیست (م).  
 ص ۵ ب ۱۹: وصل او شد زندگی (م).  
 ص ۵ ب ۲۰: هست این (گ).  
 ص ۵ ب ۲۳: بهتر از مهر و وفای دیگران (م - ب).  
 ص ۵ ب ۲۴: رنج است جان با وفا (ب - م)؛ در جفا چون بیند (م)؛ عاشقی رنجیده  
 خان و مان فدا (گ).  
 ص ۵ ب ۲۵: برجفاکان دلبر زیبا (گ).  
 ص ۶ ب ۲: گر نوازد ور گذارد حاکم است (ب).  
 ص ۶ ب ۳: نیست کار جان (ب).  
 ص ۶ ب ۴: گر کشدور زنده - گر براند ور به خود (ب - گ).  
 ص ۶ ب ۵: می‌نگردم بیش و کم (ب - م).  
 ص ۶ ب ۶: وصل و هجران بیش و کم یکسان (ب)؛ یکسان شد - توامان شد (گ)؛  
 پیش ما (م).  
 ص ۶ ب ۷: نیست غیر از دوست (م).  
 ص ۶ ب ۸: دیدم حسن دوست (د - گ - م).  
 ص ۶ ب ۱۳: وان شفیع (گ).  
 ص ۶ ب ۱۴: خم ابروی او (ضبط دیگر (د)).  
 ص ۶ ب ۱۵: دو عالم با نوا (م).  
 ص ۶ ب ۲۰: شاه باز لامکان (گ).  
 ص ۶ ب ۲۱: ما رمیت شرح حال او تمام (ب).  
 ص ۶ ب آخر: کر ملامت املح است (م).  
 ص ۷ ب ۳: او به معنی بود آدم (ب - گ - م).  
 ص ۷ ب ۵: کمترین بودی (گ).  
 ص ۷ ب ۶: گفت حق (د)؛ گفت او را حق (گ).  
 ص ۷ ب ۷: گفت ما بنطق (گ).  
 ص ۷ ب ۹: داده حق او را (ب)؛ داده او را خلافت حق در جهان (گ).  
 ص ۷ ب ۱۰: برکمال آن (گ).  
 ص ۷ ب ۱۲: در بیان (ب - م)؛ عند ربی در بیان (گ).  
 ص ۷ ب ۱۵: معجزت پیدا زو وانشق القمر (گ).  
 ص ۷ ب ۱۶: اولیا را التجا (ب).  
 ص ۷ ب ۱۸: بر روان آل و اولاد - بر جمیع پیروان (ب).  
 ص ۷ ب ۲۰: بعد از این بیت در نسخه (گ) يك بیت اضافه است:  
 در دو عالم پیشوا و مقتدا  
 بهر انس و جان ملایك را هدا

- ص ۷ ب ۲۱: آنکه حالی (گ).
- ص ۷ ب ۲۳: بود چون (گ).
- ص ۷ ب ۲۴: مخزن اسرار غیب (م).
- ص ۸ ب ۲: بر وجودش (م).
- ص ۸ ب ۵: مهبط اخپاش بی غایت شده آب (ب - م)، شده آب و گلش (ب).
- ص ۸ ب ۸: آن مدار هفت - مرکز این نه (ب - م)، آن مدار هفت (گ).
- ص ۸ ب ۹: بر ذات او - هست منشور (م)؛ هست منشور (گ - ب).
- ص ۸ ب ۱۱: حجت الحق علی الخلقش بگو (ب - گ - م)؛ رهبران را رانما (گ).
- ص ۸ ب ۱۲: در حقیقت رهبران (د)؛ در طریقت در تربیت (گ).
- ص ۸ ب ۱۴: منبع آداب و اخلاص و سنن (ب).
- ص ۸ ب ۱۵: بود بر تقدیس (گ).
- ص ۸ ب ۱۷: شریفش می نمود (گ).
- ص ۸ ب ۱۹: دری برج هدایت (ب)؛ دری چرخ هدایت (م)؛ دری از درج هدایت هریکی (گ).
- ص ۸ ب ۲۰: والی اقلیم یقین (ب)؛ والی اقلیم (م).
- ص ۸ ب ۲۱: عارف اسرار حق (ب - م)؛ گشته عارف هریکی اسرار حق (گ).
- ص ۸ ب ۲۲: پیشوای رهبران (ب - گ).
- ص ۸ ب ۲۴: از سر خلق (م).
- ص ۹ ب ۱: بنده خاص احد (م).
- ص ۹ ب ۲: تا که گردی او لیا را خواجه تاش (ب)؛ ز اولیا ای خواجه (م).
- ص ۹ ب ۳: کن نکویی و از بدی اندیشه کن (گ).
- ص ۹ ب ۸: بت پرست است (م).
- ص ۹ ب ۹: یابی خلاص - تا نگریدی (م)؛ کی پرست نفس (د).
- ص ۹ ب ۱۲: گو - بجو (م).
- ص ۹ ب ۱۳: کی به منزل می رسی ای (م).
- ص ۹ ب ۱۴: اندرین ره گر به خود راهی روی (ب)؛ ره گر تو تنها (گ).
- ص ۹ ب ۱۵: بجو اول (گ).
- ص ۹ ب ۱۶: مطلوبت رساند (ب).
- ص ۹ ب ۱۷: و پس تر آ (ب).
- ص ۹ ب ۱۹: این بیت در نسخه (د) نیست.
- ص ۹ ب ۲۰: چون ارادت باش صادق (گ).
- ص ۹ ب ۲۱: این بیت در نسخه (ب) و (م) دو بیت است بدین صورت:
- در ارادت باش صادق ای مرید      تا بیابی گنج عرفان را کلید  
از ارادت باززدان حال مرید      شد ارادت قفل این در را کلید
- ص ۱۰ ب ۱: ای راهجو - راه او (ب - م) بعد از این بیت در این دو نسخه يك بیت اضافه دارد:



- بی‌فلاووزی درین ره گر روی  
ص ۱۰ ب ۲: رهبر از نبود... زان تعب (ب)؛ جز تعب (م).
- ص ۱۰ ب ۳: نشد آگاه ز عشق (گ).
- ص ۱۰ ب ۴: تا که استادی (ب).
- ص ۱۰ ب ۵: این به آن می‌شایدت (ب)؛ پس قیاس آن به این می‌شایدت (م).
- ص ۱۰ ب ۶: پیر بر خود (م).
- ص ۱۰ ب ۸: رهبران را (ب).
- ص ۱۰ ب ۹: دامن در جهان در چیده‌ام (م).
- ص ۱۰ ب ۱۰: بر سینه داغ (م).
- ص ۱۰ ب ۱۱: من که از شر دو عالم کشته‌ام؛ من که از سر در دو عالم رسته‌ام،  
بر دل اهل دلان بنشسته‌ام (گ).
- ص ۱۰ ب ۱۸: برترم از هرچه آمد شد خیال (گ).
- ص ۱۰ ب ۱۹: در جهان پایی منه (گ).
- ص ۱۰ ب ۲۰: آنکه از خود (ب).
- ص ۱۰ ب ۲۱: ترا او سو بسو (گ).
- ص ۱۰ ب ۲۳: در (ب) جای دو مصرع عوض شده.
- ص ۱۰ ب ۲۴: هرچه گوید او (گ).
- ص ۱۰ ب ۲۵: زومپوشان (ب - م).
- ص ۱۱ ب ۳: صاحب دلان (م و ضبط دیگر د)؛ از فتای کاملان (گ).
- ص ۱۱ ب ۴: تا زراه و منزلت واقف کند (ب).
- ص ۱۱ ب ۵: خدمت ارباب دل کردن - واصل جانان بود (ب).
- ص ۱۱ ب ۶: فر لطفش را به جان شعر بنده‌ای (د).
- ص ۱۱ ب ۷: تا بفرماید (م).
- ص ۱۱ ب ۸: تا تو گردی راه‌بین (د).
- ص ۱۱ ب ۹: هان مشو گستاخ زنهار و دلیر (ب)؛ اندر لطف پیر - هان مشو گستاخ  
زنهار و دلیر (گ).
- ص ۱۱ ب ۱۳: خویش را بهتر از او هرگز مخواه (م).
- ص ۱۱ ب ۱۴: گر برآند در ارادت (ب - م).
- ص ۱۱ ب ۱۵: گویدت لنگی مکن (گ).
- ص ۱۱ ب ۱۶: خود یکدم مرو (ب).
- ص ۱۱ ب ۱۷: هین مکن (گ)؛ در راه پیر (م).
- ص ۱۱ ب ۱۸: هست در راه سعادت (ب - م).
- ص ۱۱ ب ۱۹: از راه حق غافل مشو (گ).
- ص ۱۱ ب ۲۰: مگو چون (م).
- ص ۱۱ ب ۲۱: آن‌کو آگه است (ب - گ).
- ص ۱۲ ب ۱: صاحب لطف و کرم (م).

- ص ۱۲ ب ۳: آتش شوقت فروزد - هرچه دارد نقش دوریت (د).
- ص ۱۲ ب ۴: پیر ره بین (م)؛ گر خلاف آن کنی (م - گ).
- ص ۱۲ ب ۵: اندر آ خود را به آتش در فکن (ب)؛ اندران خود را به آتش (گ).
- ص ۱۲ ب ۶: چون نداری غش نخواهی سوختن (ب - گ - م).
- ص ۱۲ ب ۸: گردی در ارادت مزید (گ)؛ که شاه فقر بود (م).
- ص ۱۲ ب ۹: آن کوه (م).
- ص ۱۲ ب ۱۱: شیخ گفته نکته‌های - ذوقش روح بخش (گ).
- ص ۱۲ ب ۱۵: آنچه می‌خواهی بگو تا آن کنم - هرچه فرمایید (ب)؛ آنچه فرمایی به من زانسان کنم (گ)؛ می‌خواهی بگو - بکن زانسان (م).
- ص ۱۲ ب ۱۷: واگفت با شیخ بلند (د - گ)؛ با شیخ آن بلند (م).
- ص ۱۲ ب ۱۸: چون شده آن شیخ دین (ب)؛ رو در آن تنورشین (د - گ - م).
- ص ۱۲ ب ۱۹: زفت زانجا (ب - گ).
- ص ۱۲ ب ۲۱: زانکه با ما عهد بست (ب - م).
- ص ۱۲ ب ۲۴: ریخان شده - سوزان شده (ب).
- ص ۱۳ ب ۲: آن دوا این (گ - م).
- ص ۱۳ ب ۳: آن ارادت بود مقرون بالیقین (د).
- ص ۱۳ ب ۶: کو مریدی این چنین (ب - م).
- ص ۱۳ ب ۸: اهل دعا (گ).
- ص ۱۳ ب ۱۱: مهدی و هادی این ره کامل است (ب).
- ص ۱۳ ب ۱۳: در منازلهای جان (ب - گ - م).
- ص ۱۳ ب ۱۴: خطر وابسته است (گ).
- ص ۱۳ ب ۱۵: پیر می‌داند که داند (د).
- ص ۱۳ ب ۱۶: تر شنیده (م)؛ از هر مضامین صد (گ).
- ص ۱۳ ب ۱۷: جمله عالم شد طفیل (ب).
- ص ۱۳ ب ۱۸: از دو عالم یار او بیند عیان (ب).
- ص ۱۳ ب ۱۹: که از عین آن چنان (گ).
- ص ۱۳ ب ۲۰: دست از وی مدار (ب - گ - م).
- ص ۱۳ ب ۲۱: خاک ره شو (گ)؛ در پی غولان مرو (م).
- ص ۱۴ ب ۱: را رهنما پنداشتی (م).
- ص ۱۴ ب ۲: اشقیا از اتقیا نشناختی (ب)؛ اشقیا را زاولیا (م).
- ص ۱۴ ب ۷: بو نبرد (م).
- ص ۱۴ ب ۸: هر آنکه هراز بر نداند (م).
- ص ۱۴ ب ۹: ره ندید او چون ترا (گ)؛ سنت کی شود - چون ترا (م).
- ص ۱۴ ب ۱۰: با حسن بتان (م).
- ص ۱۴ ب ۱۲: گرچه حیران جمال صورت است (ب).
- ص ۱۴ ب ۱۶: خود رهبر کند (م).

- ص ۱۴ ب ۱۷: گوید او گاه من قلاووزرهم — در منازل های (گ).
- ص ۱۴ ب ۱۹: گم شد او هرگز (ب).
- ص ۱۴ ب ۲۰: کرده او نفس — بوئی ندارد (م).
- ص ۱۴ ب ۲۲: نیست از عارفان شرم و حیا (د)؛ تلبیس و ریا (ب-م).
- ص ۱۵ ب ۳: درد گشت — مرد گشت (ب).
- ص ۱۵ ب ۹: سوز عشق و درد (م).
- ص ۱۵ ب ۱۰: مال و جاه (ب-م).
- ص ۱۵ ب ۱۱: وز علم و مذهب سود نیست (م).
- ص ۱۵ ب ۱۴: گر خزینه ما زهر جنسی پر است (ب)؛ گر خزینه ما... نقدی پر است (م).
- ص ۱۵ ب ۱۵: خود آنجا بسی است (ب).
- ص ۱۵ ب ۱۷: از اقصی برون (ب)؛ روایات و فنون (م).
- ص ۱۵ ب ۱۸: کان نباشد نزد ما (ب)؛ چیزی بر آر (گ)؛ که نباشد او مرا ای مردکار (م).
- ص ۱۵ ب ۱۹: یا الهی گو مرا (ب).
- ص ۱۶ ب ۳: خویش بینی کی بود (م).
- ص ۱۶ ب ۴: مرد رعنا آنکه (گ).
- ص ۱۶ ب ۵: که درین ره (د-گ)؛ رهروانی که درین (م).
- ص ۱۶ ب ۷: دایه خود رانجستند از فریق (ب).
- ص ۱۶ ب ۱۳: آتش دردی طلب آتش فروز (ب).
- ص ۱۶ ب ۱۵: بعد از این بیت در نسخه های (ب-م) يك بیت اضافه هست.  
هرکه دارد سوزش و درد طلب نیست او را خورد روز و خواب شب
- ص ۱۶ ب ۱۷: آن دلی کو نیست خالی (ب).
- ص ۱۶ ب ۲۰: وان زبان — تا شاید غیر (م).
- ص ۱۶ ب ۲۱: که جویایت (م).
- ص ۱۶ ب ۲۲: نیست بادا زانکه جان را زهر نیست (گ).
- ص ۱۶ ب ۲۳: روح کو روح خیالت در نیافت (ب).
- ص ۱۶ ب ۲۴: هرکه جویایی ز اسرار تو نیست (گ)؛ سر که او (م).
- ص ۱۷ ب ۱: گر عشق تو بروی هست داغ (گ).
- ص ۱۷ ب ۳: نقش بیجان جان او شد رنگ و پوست (د).
- ص ۱۷ ب ۴: دست کوتاه بهر عقد ذکر اوست (گ)؛ دست کوتاه نر بهر — آن بریده (م).
- ص ۱۷ ب ۵: به چویایی (ب-م).
- ص ۱۷ ب ۶: از این بیت به بعد در نسخه (ب) ۲۵ بیت کمتر دارد. احتمالاً اوراقی از آن در ضمن صحافی افتاده است؛ هرکه جویان نیست (گ).
- ص ۱۷ ب ۸: زان که صورت دارد (م).
- ص ۱۷ ب ۹: چون شوی طالب رعایت کن ادب (م).
- ص ۱۷ ب ۱۰: بعد از این بیت در نسخه، (م) يك بیت اضافه است:  
دامن جان گیر بر دست طلب باش در کوی غمش پست طلب

- ص ۱۷ ب ۱۴: از می جام طلب سرمست (م).
- ص ۱۷ ب ۱۸: که در روز پسین (گ).
- ص ۱۷ ب ۲۰: او نثار (م).
- ص ۱۷ ب ۲۳: که اهل شوق بود (م).
- ص ۱۸ ب ۴: از عقب دیدم که می آمد — يك جوان خوب روی (م).
- ص ۱۸ ب ۵: عقل حیران کاین مگر خواهد پرید (م).
- ص ۱۸ ب ۶: در تعجب ما که او را (م).
- ص ۱۸ ب ۷: یار من گفتا که باید ایستاد — تا ببینیمش چه کارت (ب).
- ص ۱۸ ب ۹: خود دیوان آمد به نزد (د — گ): به نزدیکم رسید (م): زه زما گرداند و زان سخرت دوید (د — م).
- ص ۱۸ ب ۱۲: آخر زکیست (م): آخر زچیست (ب).
- ص ۱۸ ب ۱۳: در تعجب ماندم زین (د): زود همچو برق (م).
- ص ۱۸ ب ۱۵: بود آنجا چشمه آب روان (ب — گ).
- ص ۱۸ ب ۱۷: چون رسیدیم دید او بیهوش شد — مدهوش شد (گ): وز شراب (ب).
- ص ۱۸ ب ۲۰: و خاک از خود — يك آد سرد (ب).
- ص ۱۸ ب ۲۱: گو بیان و شرح حال خود به ما (ب).
- ص ۱۸ ب ۲۳: در ره ما خبر (ب — م).
- ص ۱۸ ب ۲۴: نمی دانیم کاحوال تو (د — گ).
- ص ۱۸ ب ۲۵: ساعتی آنجای (ب): اینجا بدم (م).
- ص ۱۹ ب ۱: کآن جایگاه (گ).
- ص ۱۹ ب ۲: سوی گفت و گوی کفش (د): بر بهسوی کفش (ب): بر بوی کفش (گ) بهر جست و جوی — بوی کفش (م).
- ص ۱۹ ب ۳: خود چه جای (م).
- ص ۱۹ ب ۴: عذر من بپذیرد از بهر (د).
- ص ۱۹ ب ۹: گر تو جویای حق آن خواجه تاش (د).
- ص ۱۹ ب ۱۰: او چنان از بهر کفشی (ب — م): جمله گفت (م).
- ص ۱۹ ب ۱۶: طالبان را با دو عالم (ب — م) به غیر یار نیست (ب).
- ص ۱۹ ب ۱۸: طالب کن فهم این سخن (گ).
- ص ۱۹ ب ۱۹: این مثال شرح حال (گ).
- ص ۱۹ ب ۲۰: رهروان منزل تنبیه دان (ب).
- ص ۱۹ ب ۲۲: ترک مال و عزت و جاه و جمال — کرد از بهر رضای (م).
- ص ۱۹ ب ۲۳: بردل آن (م): اندرین هم زرد شد (گ).
- ص ۲۰ ب ۲: عقل و شادی می نجویند (ب — م): عقل چون شادی نجوید (گ): دردند و موج عشق (گ): دردند و عشق و سوز و غم (ب — م).
- ص ۲۰ ب ۴: چون به عشق یار (م).
- ص ۲۰ ب ۵: بزم اندر (ب — م).

- ص ۲۰ ب ۸: آمد پدید (ن - گ - م)؛ چنان خواهی (گ).
- ص ۲۰ ب ۱۰: و باغ و بستان و سرا (م).
- ص ۲۰ ب ۱۲: راحت و زحمت است (گ)؛ زوراحت و گر زحمت است (م).
- ص ۲۰ ب ۱۳: باطل چه باشد (م).
- ص ۲۰ ب ۱۵: دایماً در جست و جو آگاه (م).
- ص ۲۰ ب ۱۸: خود ندید از بینوایی او تعب (م).
- ص ۲۰ ب ۲۱: بر دل و جان (ب - م).
- ص ۲۰ ب ۲۲: از... یار (ب)؛ از علی بشنو که آن طاعت نکوست (م).
- ص ۲۱ ب ۱: اطلس و کمخاب، زربفت و قصب - در راه رب (گ)؛ نیست غیر از پرده در راه (د)؛ نیست غیر از پرده‌ای در (م).
- ص ۲۱ ب ۴: هرچه غیر از دوست آمد (د)؛ غیر از دوست باشد (م).
- ص ۱۲ ب ۶: گر در حجاب (م).
- ص ۲۱ ب ۷: که سری آن (گ - م).
- ص ۲۱ ب ۱۰: بهر حق نی از برای (ب).
- ص ۲۱ ب ۱۲: سواره با فرس (م).
- ص ۲۱ ب ۱۵: خود بسی رفتم (د).
- ص ۲۱ ب ۱۶: اینجا که او آشفته است (گ).
- ص ۲۱ ب ۱۷: درین مجلس (گ).
- ص ۲۱ ب ۱۸: حال خلقان (گ).
- ص ۲۱ ب ۲۰: همچو انسان (گ - م).
- ص ۲۱ ب ۲۱: زهر خرج و دلق (گ).
- ص ۲۱ ب ۲۳: چون شود نیکو چنان باشد بگو (د)؛ چون شود نیکو چنان باشد نکو (گ - م).
- ص ۲۱ ب ۲۵: از همه انعام او پستر بود (ب)؛ از همه دیو و ند آمد (گ).
- ص ۲۲ ب ۲: ترک آن کردی (ب).
- ص ۲۲ ب ۳: چونکه او مقصود خالق را گذاشت (ب).
- ص ۲۲ ب ۶: درد این (گ)؛ این عجب تر (م).
- ص ۲۲ ب ۹: گریه‌ها کرد او که تا (م - ب)؛ گریه‌هایی کرد تا بیهوش شد (گ).
- ص ۲۲ ب ۱۰: سوی خانه شد روان گریه‌کنان (ب).
- ص ۲۲ ب ۱۱: از کمال سوز درد (ب)؛ در سوز و درد (گ)؛ هم نگفت او چیز (گ).
- هم نگفت او هیچ (ب).
- ص ۲۲ ب ۱۲: بد دل اندوهگین (گ).
- ص ۲۲ ب ۱۳: بود مخمور و دگر ره گشت مست (ب)؛ با دلی پر عشق (م).
- ص ۲۲ ب ۱۵: سرد شد او را دل از کار جهان (گ - م)؛ بود کارش دائماً آه و فغان (ب - گ)؛ بود کارش روز و شب زار و فغان (م).
- ص ۲۲ ب ۱۷: در (ب) جای دو مصرع عوض شده است.

- ص ۲۲ ب ۱۹: هوش و گوش - تا برد بویی مگرز (م).
- ص ۲۲ ب ۲۲: گشت اندر گردن جانم رسن (ب)؛ آن سخن (گ) - (م).
- ص ۲۲ ب ۲۴: جان عشرت جوی ما (ب)؛ سرد کرد - درد کرد (م).
- ص ۲۲ ب ۲۷: اطوار و راه رهروان (ب)؛ شرح راه (م).
- ص ۲۳ ب ۲: یا طریق خاص گویم یا زعام (د) - هرچند می‌گویی بخواه (ب)؛ بگو ای نیک نام (گ).
- ص ۲۳ ب ۳: گفت راه هردو بامن کن بیان (م)؛ تا مگر زین هردو گردم رازدان (مب).
- ص ۲۳ ب ۴: زابر رحمت شویمت (ب).
- ص ۲۳ ب ۵: در نماز (م).
- ص ۲۳ ب ۶: روزه سی‌روزه را برخود بنه (ب)؛ سی‌روزه را از خود (گ).
- ص ۲۳ ب ۸: راه خاص را جویی پسر - کن سر به سر (گ).
- ص ۲۳ ب ۹: بشو - مجو (م).
- ص ۲۳ ب ۱۰: جمله اسباب جو (گ)؛ احباب کن - اسباب کن (م).
- ص ۲۳ ب ۱۱: جای دو مصرع در نسخه (ب) عوض شده است.
- ص ۲۳ ب ۱۲: میپذیر هرچیز از کسی (گ)؛ مال دنیاوی بسی (م).
- ص ۲۳ ب ۱۳: ساز در درد و غمش (ب)؛ در یاد خدا (گ)؛ جان را غذا (م).
- ص ۲۳ ب ۱۵: چون شنید از شیخ، احمد این بیان (م).
- ص ۲۳ ب ۲۲: خود نگفته هیچ (گ)؛ هم از آن مجلس کزان رو بازگشت (د).
- ص ۲۳ ب ۲۳: چند روزی شد کنون کو غایب است (ب).
- ص ۲۴ ب ۳: عشق آشفته است (گ).
- ص ۲۴ ب ۴: سرد شد - از وجود خود بکلی فرد شد (ب).
- ص ۲۴ ب ۸: درد بی درمان است کار عاشقان (ب).
- ص ۲۴ ب ۹: قدر درد عشق داند (م).
- ص ۲۴ ب ۱۰: سوز و وداغ اشتیاق (م).
- ص ۲۴ ب ۱۱: با گویم (م).
- ص ۲۴ ب ۱۲: درد سوزی عشق را (د).
- ص ۲۴ ب ۱۳: یک زمان بگذاشت (د).
- ص ۲۴ ب ۱۵: پیوسته با سوز و گداز (د).
- ص ۲۴ ب ۱۷: گشته آن بی‌یک (ب)؛ او از یک (گ).
- ص ۲۴ ب ۱۹: مدتی اندر نهان (د - گ)؛ یک شبی با شیخ عالم آن جوان (د)؛ باشیخ آمد آن جوان (گ)؛ تا شیخ بیند آن جوان (م).
- ص ۲۴ ب ۲۲: آلوده روی ماه وش (گ).
- ص ۲۴ ب ۲۴: دست شسته از دل و جان و روان (ب)؛ در غمش شسته (گ)؛ جان و روان (م).
- ص ۲۴ ب ۲۵: خادم را بیا کای مردکار (گ).

- ص ۲۴ ب ۲۶: پس برون آ پیره زن را کن خبر (ب)؛ کن خبر (گ)؛ زن را کن خبر - سوی پسر (م).
- ص ۲۴ ب ۲۷: این بیت و سه بیت بعد از آن در نسخه (د و گ) نیست.
- ص ۲۵ ب ۴: زانکه بودش جا در آن صحرا و دشت (ب).
- ص ۲۵ ب ۶: چنین کارای کریم (د)؛ کی پسندم... ای کریم (گ)؛ کی پسندد کو چنین (م).
- ص ۲۵ ب ۱۱: به دست او بداد - شو یا مراد (م).
- ص ۲۵ ب ۱۲: عقبش پرید (گ).
- ص ۲۵ ب ۱۴: حالت او برخ نمود (گ)؛ حالت آنجا رو نمود (م).
- ص ۲۵ ب ۱۵: دیده بر خلق (گ).
- ص ۲۵ ب ۱۶: در مزید (گ).
- ص ۲۵ ب ۱۷: شد دلش زان، گفتگو (ب).
- ص ۲۵ ب ۱۹: روی در صحرا (ب).
- ص ۲۵ ب ۲۱: فقیری رهروی (گ)؛ بعد ماهی (م).
- ص ۲۵ ب ۲۷: و خسته جگر (گ).
- ص ۲۶ ب ۲: کوچه می گوید (گ)؛ دید جاناش (م).
- ص ۲۶ ب ۴: پاک کرده برکنار (ب).
- ص ۲۶ ب ۵: چشم ما بگشود احمد (م)؛ گفت ای استاد وقتم آن رسید (ب).
- ص ۲۶ ب ۷: هرهم کن همت (ب).
- ص ۲۶ ب ۸: شیخ را خوش بوسه داد (ب)؛ دست و پای شیخ هر دم بوسه داد (م).
- ص ۲۶ ب ۱۱: آمد درون (م).
- ص ۲۶ ب ۲۴: بسیار کردند (م).
- ص ۲۶ ب ۲۵: او قول (م).
- ص ۲۶ ب ۲۷: ترك کرده (م).
- ص ۲۷ ب ۱: بت شمار او را (م).
- ص ۲۷ ب ۲: مانع یاد خدا (م).
- ص ۲۷ ب ۶: که ترا با وی نمایم (م).
- ص ۲۷ ب ۷: کرد میدان رحمت است (م).
- ص ۲۷ ب ۱۱: پس سری گریان و نالان (م).
- ص ۲۷ ب ۱۲: تا بسازد کار تجهیز و کفن (ب - م).
- ص ۲۷ ب ۱۳: که می آمد - دل در موج خون (م).
- ص ۲۷ ب ۱۴: کآخر چرا (م).
- ص ۲۷ ب ۱۵: کای راهبر - شمارا زین خبر (گ)؛ نیست گویی مرشما را (م).
- ص ۲۷ ب ۱۷: سرمایه جو (گ) در نسخه (ب) این بیت خوانده نمی شود.
- ص ۲۷ ب ۱۹: آن مردان مرد (ب).
- ص ۲۷ ب ۲۰: داستان در طریق جست و جو (ب)؛ داستانی در طریق جست او (گ).

- ص ۲۷ ب ۲۱: وین چه سور است و نیاز (ب)؛ درداست و طلب (م).
- ص ۲۷ ب ۲۳: تو گمان داری که مردی طالبی (ب - گ).
- ص ۲۷ ب ۲۵: ترك كبر و عیب خود (ب).
- ص ۲۷ ب ۲۶: آه سرد و گریه یارب (ب - م).
- ص ۲۷ ب ۲۷: روی زرد و آه جان فرسودگو (ب)؛ خون آلودگو (م).
- ص ۲۸ ب ۱: ترك حرص مال و حب جاه کو (ب - م).
- ص ۲۸ ب ۳: درد عشق گیرد (م).
- ص ۲۸ ب ۴: ریاضت یافته است (گ)، در نسخه (ب) این بیت بدین صورت است:  
هر کرا دردی است درمان یافته است هر که بی شرک است سامان یافته است
- ص ۲۸ ب ۵: جانان بیاز (گ).
- ص ۲۸ ب ۶: نیست چون کردی (م).
- ص ۲۸ ب ۱۰: با مس کیمیا (گ).
- ص ۲۸ ب ۱۲: رحمتی است - صحبت نادان درین ره آفتی است (ب)؛ الفت دانا (م).
- ص ۲۸ ب ۱۳: تنزل الرحمه شود (گ).
- ص ۲۸ ب ۱۴: نیست خود ارگشت و نیست از نور هو (ب).
- ص ۲۸ ب ۱۶: خدمت مردان به حق واصل کند (ب - گ - م).
- ص ۲۸ ب ۱۷: این بیت فقط در نسخه (ب) هست.
- ص ۲۸ ب ۲۰: از دهان پاک ایشان (ب).
- ص ۲۸ ب ۲۴: مردان طلب کن (گ) در (ب) به این صورت است.  
صحبت مردان طلب کن مرد باش در ره مردان چو فردان فرد باش
- ص ۲۹ ب ۴: در طریق کاملان کن پیروی (ب - گ - م)؛ کز اهل دل شوی (م).
- ص ۲۹ ب ۵: هم همیشه اهل حالی (ضبط دیگر «د»); هم به یمن اهل حالی یافته (ب-گ).
- ص ۲۹ ب ۸: آن محروم شد (م)؛ در همین نسخه بعد از این بیت اضافه دارد:  
راه پر خوف است، پند من شنو برفیقان هان و هان این ره مرو
- ص ۲۹ ب ۹: عمر را بشتاب فرصت یاب زود (ب).
- ص ۲۹ ب ۱۲: گر هدایت و راضالت می شدی (د).
- ص ۲۹ ب ۱۷: صد هزاران سال گر طاعت (د).
- ص ۲۹ ب ۱۹: در ریاضت خویش را سازی چو کاه (ب)؛ خویشتن سازی چو کاه (م).
- ص ۲۹ ب ۲۱: وریخوانی اصطلاحات و فیوض (ب)؛ اصطلاحات و خصوص (گ).
- ص ۳۰ ب ۱: کی شوی واقف تو از (ب)؛ این بیت در نسخه (د) نیست.
- ص ۳۰ ب ۳: رهبرت صاحب (ب).
- ص ۳۰ ب ۴: غیر آن مجذوب مطلق (ب)؛ نیست هرگز هیچ دق (گ).
- ص ۳۰ ب ۵: حق بی شمع بروی (ب).
- ص ۳۰ ب ۸: در نسخه (ب) جای دو مصرع عوض شده.
- ص ۳۰ ب ۱۰: تابع شد بر او (ب).



- ص ۳۰ ب ۱۴: با همه قریبی که هستش با خدا (ب - گ - م).
- ص ۳۰ ب ۱۷: تابه عشقش میل (گ).
- ص ۳۰ ب ۱۸: هر مدیری صادق از صدق خبیر (م).
- ص ۳۰ ب ۲۰: بی غایت آمد (م).
- ص ۳۰ ب ۲۳: گر دوصد عمر اندرین (ب)؛ گر دوصد سالی درین (م)؛ هر دم از هر نوع حیران می رود (گ).
- ص ۳۰ ب ۲۴: در نماز این بس که بر (د)؛ عاقبت برپایش آماس (م).
- ص ۳۰ ب ۲۵: خطاب ذوالجلال (گ).
- ص ۳۱ ب ۲: کر خودی فانی (ب - گ - م).
- ص ۳۱ ب ۶: در ریاضات و عبادت سالها (ب).
- ص ۳۱ ب ۷: لایق اسرار شد (گ) جان پاکش لایق دیدار شد (م).
- ص ۳۱ ب ۱۳: بگنشته و واصل به دوست (ب).
- ص ۳۱ ب ۱۵: در (ب) و (گ) این بیت به این صورت است:  
محتسب انکارشان کی بر کند  
غیرت حق در دلش کی سر کند
- ص ۳۱ ب ۱۶: گشته اند این قوم ترسان خدا (گ).
- ص ۳۱ ب ۱۹: عشق واصل کی شود (ب).
- ص ۳۱ ب ۲۳: خلق بدست - در میانه پرده خلقی بدسد... (ب).
- ص ۳۲ ب ۲: چو هست او بینوا (گ - م).
- ص ۳۲ ب ۴: خود بجو - بدو (م).
- ص ۳۲ ب ۵: این چنین گستاخ اگر (ب - گ).
- ص ۳۲ ب ۷: رهبری هرگز نباشد بیش (د).
- ص ۳۲ ب ۸: آن یکی از خودپرستی (ب).
- ص ۳۲ ب ۹: این بیت در نسخه (د) نیست؛ در او گم کرده است (م).
- ص ۳۲ ب ۱۲: طریقت آن بود (م).
- ص ۳۲ ب ۱۷: ندایم از خوشش روان (د).
- ص ۳۲ ب ۱۸: آن شاه سلطان یقین (د - گ)؛ اقلیم یقین (م).
- ص ۳۲ ب ۲۰: گفت و گوی بایزید (ب)؛ هر دم مزید (ب - م).
- ص ۳۲ ب ۲۱: با اهل ضیا (د - گ).
- ص ۳۲ ب ۲۲: شد اکنون تمام (ب - م).
- ص ۳۲ ب ۲۳: گر بروز آخر (ب).
- ص ۳۳ ب ۱: می کنم از صدق این احوال و من (ب).
- ص ۳۳ ب ۳: روز تا شب، شب همه شب تا سحر (ب).
- ص ۳۳ ب ۴: هم نخواهی (م).
- ص ۳۳ ب ۶: زانکه محجوبی به خود (د - گ).
- ص ۳۳ ب ۸: که هرگز تو قبول (گ).
- ص ۳۳ ب ۱۱: در میان بر بند این را از (ب)؛ بر میان بر بند ابرار گلیم (گ).

- ص ۳۳ ب ۱۲: تبره (م).
- ص ۳۳ ب ۱۳: کودکان هر محلی جمع کن (ب - م).
- ص ۳۳ ب ۱۴: گو که يك سنگی هر آن (ب).
- ص ۳۳ ب ۱۶: هر کجا کو می شناسد (گ).
- ص ۳۳ ب ۲۲: چون نرست از خود وصال حق ندید (ب).
- ص ۳۳ ب ۲۷: دل از وی بدار (گ).
- ص ۳۴ ب ۱: وز خودی بی شك (ب - گ).
- ص ۳۴ ب ۱۲: این بیت در نسخه (د) نیست.
- ص ۳۴ ب ۱۳: تا تویی ماند بود وصلش (ب - م)؛ تا تویی با خود بود وصلش به غیر (گ).
- ص ۳۴ ب ۱۵: هر که از خود خویش (ب - م).
- ص ۳۴ ب ۱۶: زنگ خودی از (ب - م)؛ تا ز خود بینی جمال خویشان (ب).
- ص ۳۴ ب ۱۸: خلوت دل را بروب (ب).
- ص ۳۴ ب ۱۹: دیدار یار ادراک کن (گ).
- ص ۳۴ ب ۲۰: جان و دل معمور کن (ب).
- ص ۳۴ ب ۲۴: بخود ای بیقرار (ب).
- ص ۳۵ ب ۲: این بیت در (ب) چنین است:
- خویش را بگذار و بیخود خوش درآ  
اندرون بزم وصل جان فزا
- ص ۳۵ ب ۷: بایزید وقت بوده در جهان (ب)؛ بایزید وقت شد در جهان (گ).
- ص ۳۵ ب ۸: یاریر بینی درون آید درون (ب)؛ یار پوشیده برون آید برون (گ).
- ص ۳۵ ب ۹: که آن دیدار تست (ب)؛ شو که این پندار تست (گ).
- ص ۳۵ ب ۱۰: بنگر آن بقا (گ).
- ص ۳۵ ب ۱۱: بگذار واصل دوست (د)؛ دوست جو (گ).
- ص ۳۵ ب ۱۲: کی محرم شود (م).
- ص ۳۵ ب ۱۳: مایی و من (گ)؛ بعد از این بیت در (گ) و (م) يك بیت اضافه دارد:
- چون فنا گردد من و ما و تویی  
بی گمان گردد یکی نقش دویی
- ص ۳۵ ب ۱۴: آئینه وجه بقاست (ب - م).
- ص ۳۵ ب ۱۵: نهان است او ز تو - تا که پیدا آید او (ب - م).
- ص ۳۵ ب ۱۶: نیست کن او را به راه عشق او (ب).
- ص ۳۵ ب ۱۷: بینی او نه دیر (گ).
- ص ۳۵ ب ۲۱: بی ما و من (گ - م).
- ص ۳۵ ب ۲۵: خویشان آبی خمار (ب)؛ نیستی از خویش (گ - م).
- ص ۳۵ ب ۲۷: محرم از بزم وصال (گ).
- ص ۳۶ ب ۱: از وصل تو جانم به کام (ب - م - گ).
- ص ۳۶ ب ۲: پرده جلال (م).
- ص ۳۶ ب ۷: درمان شوند - رقصان شوند (گ).

- ص ۳۶ ب ۸: یافتم ذوقی عجب در (ب).  
 ص ۳۶ ب ۱۰: دیده‌ام کی شرح آن باشد نهاد (ب)؛ باشد ادا (م).  
 ص ۳۶ ب ۱۳: مجرمان خاص گویند باگدا (ب).  
 ص ۳۶ ب ۱۴: هم گفته گردد بیش و کم (ب - م).  
 ص ۳۶ ب ۱۵: زنگ از آیینۀ دل (ب).  
 ص ۳۶ ب ۱۷: گر حیات جاودان (ب).  
 ص ۳۶ ب ۲۰: پی این مرگ شو (ب - م).  
 ص ۳۶ ب ۲۱: کی به وصلش می‌رسی (ب - م).  
 ص ۳۶ ب ۲۲: هر که مرد از جان جانان (گ).  
 ص ۳۷ ب ۲: قیامت‌های نفس ظاهرش - دیده من (گ).  
 ص ۳۷ ب ۳: این بیت در نسخه (د) نیست.  
 ص ۳۷ ب ۶: خواند او را نام وسطی اوستاد (ب).  
 ص ۳۷ ب ۷: روح چون گردد خفی وسطی شود (ب)؛ روح گردد چون صف کبری شود (گ).  
 ص ۳۷ ب ۸: این مقامات چو شد (گ - م).  
 ص ۳۷ ب ۹: این زمان (گ).  
 ص ۳۷ ب ۱۳: نیست انسان (م)؛ خوی بداست (گ).  
 ص ۳۷ ب ۱۸: به روی دوست (گ)؛ مایۀ دوزخ (م).  
 ص ۳۷ ب ۱۹: روبه خالق نیک ایشان را سری (ب).  
 ص ۳۷ ب ۲۰: چون شوی تو پاک از اخلاق بد (گ).  
 ص ۳۸ ب ۵: جیفه‌ای نبود عبث (گ)؛ نبود عجب (م).  
 ص ۳۸ ب ۷: زانکه میمون (م).  
 ص ۳۸ ب ۸: صورت بیغیرتی خوکی شود (د)؛ صورت بیغیرتی خوکی (گ).  
 ص ۳۸ ب ۹: گر به حسد و کینه (د).  
 ص ۳۸ ب ۱۰: صورت تشنیع و غیبت شد مثال (ب)؛ احمتان را خارپشت (م).  
 ص ۳۸ ب ۱۴: دوی نفسی (ب)؛ قوای نفسی است (گ - م).  
 ص ۳۸ ب ۱۵: ذکر و طاعت‌ها کجا ریب و ریا (گ).  
 ص ۳۸ ب ۱۶: جنت و دوزخ شود اعمال تو (ب - م).  
 ص ۳۸ ب ۱۷: شد مثال هر دو منکر (ب - م)؛ هر دو بامنکر نکیر (گ).  
 ص ۳۸ ب ۱۸: می‌کند (گ).  
 ص ۳۸ ب ۱۹: می‌کند (گ).  
 ص ۳۸ ب ۲۱: بی‌احتیاط (م).  
 ص ۳۸ ب ۲۲: اعتدال اندر وسیط برزخ است (ب).  
 ص ۳۸ ب ۲۳ و ۲۴: این دو بیت در نسخه (ب) یکی است مصرع اول از بیت اول باضافه مصرع دوم از بیت دوم.  
 ص ۳۹ ب ۳: وصف تو مایه بودای (ب).

- ص ۳۹ ب ۵: خلق او باشد تواضع (ب - گ - م).
- ص ۳۹ ب ۷: در ملك (م).
- ص ۳۹ ب ۸: در خلاف نفس (ب - م).
- ص ۳۹ ب ۱۰: جنت الارواح خلق نيك‌دان (ب - گ)؛ جنت عارف به معنی هست جان (ب - م).
- ص ۳۹ ب ۱۱: در (ب) این بیت خوانا نیست؛ نيك شد کس متصف (گ)؛ نيك گشتی متصف (م).
- ص ۳۹ ب ۱۳: اخلاق نيك (م).
- ص ۳۹ ب ۱۴: چون اصل کی گفتن تو آن (گ)؛ فرع‌خوان (م).
- ص ۳۹ ب ۱۵: مجموع احوال (ب - م).
- ص ۳۹ ب ۱۶: وصف انسانی بود - حیوان شود (ب - م).
- ص ۳۹ ب ۱۸: هر آدمی (م).
- ص ۳۹ ب ۱۹: وانکه خلقتش بد بود بشنو سخن (ب)؛ وانکه خوی بد بود (گ).
- ص ۳۹ ب ۲۱: خلق نيكو را جزا (ب) در (گ) این بیت بدین صورت است:  
روضه رضوان همه خلق نكو  
مخزن اسرار حق‌دان جان او
- ص ۳۹ ب ۲۲: دارد در جهان خلق نكو (د)؛ حق شد جان او (ب - م).
- ص ۴۰ ب ۲: ذکر تسبیح است هر دم (م).
- ص ۴۰ ب ۳: انگور و انار - تسبیح از شمار (ب - م).
- ص ۴۰ ب ۵: هریکی را معنی اخلاص دگر (ب).
- ص ۴۰ ب ۶: حور و غلمان جملگی اوصاف (ب - م).
- ص ۴۰ ب ۷: شد دل پر نور تو ای (ب - م).
- ص ۴۰ ب ۱۲: حکمت می‌شمر (ب - م).
- ص ۴۰ ب ۱۵: ریاضت در مثال (ب - م)؛ هست یاقوت حقیقی (ب).
- ص ۴۰ ب ۱۶: وقت فهم ای نوجوان (ب).
- ص ۴۰ ب ۱۸: گشت چینی معرفت‌های یقین (ب - م).
- ص ۴۰ ب ۱۹: شد عبادتها و طاعت (ب).
- ص ۴۰ ب ۲۰: چون شود اخلاص و اوصاف نكو (ب).
- ص ۴۰ ب ۲۳: عارفی می‌گفت (م).
- ص ۴۱ ب ۲: از دست سرما او چنان (م)؛ می‌دوید از دست سرما آن چنان (ب).
- ص ۴۱ ب ۳: يك ده ویرانه دید آن سوی (ب).
- ص ۴۱ ب ۷: آمد برون کردش (گ).
- ص ۴۱ ب ۱۱: آتش نبود - رفت تا بستاند (د).
- ص ۴۱ ب ۱۳: در تعجب ماند ازین حال (ب - م).
- ص ۴۱ ب ۱۴: این مگر جن (ب - م).
- ص ۴۱ ب ۱۸: کو کجا بودی (ب - م)؛ هی کجا بودی (گ).
- ص ۴۱ ب ۲۰: که سرما سرد بود (ب - گ).

- ص ۴۱ ب ۲۲: آتش شدم (د)؛ آتش شوم (گ).
- ص ۴۱ ب ۲۳: نه نیز دود (م)؛ نی نیز دود (ب).
- ص ۴۱ ب ۲۴: در عجب ماند که این (ب - م).
- ص ۴۲ ب ۲: بر نشان آتش (ب - م).
- ص ۴۲ ب ۳: در دوزخ نشان (ب - م).
- ص ۴۲ ب ۴: چون کذب (ب - م).
- ص ۴۲ ب ۶: هر کس آرد آتشی با خویشتن (ب - م).
- ص ۴۲ ب ۷: کینه آتش فروخت (د)؛ از آتش دوزخ بسوخت (گ).
- ص ۴۲ ب ۸: فهم گردآور که تا یابی (ب)؛ فهم کرد او را که تا (گ).
- ص ۴۲ ب ۹: آتش دوزخ بدان که (ب و م)؛ بود گر خشم تست (گ).
- ص ۴۲ ب ۱۰: اخلاق بد است - اعمال خود است (ب - گ).
- ص ۴۲ ب ۱۳: وان ریاضاتی که دارند اولیا (ب).
- ص ۴۲ ب ۱۴: در آ حکمت نگر (گ).
- ص ۴۲ ب ۱۵: به استدلال تقلیدی است (گ).
- ص ۴۲ ب ۱۶: راستی کن کثر مرو (د).
- ص ۴۲ ب ۲۰: فکر شهوانی خروش (د)؛ فکر دنیا هست (گ)؛ فکر دنیاوی (م).
- ص ۴۲ ب ۲۲: چرخ و شاهین انس و قرب (ب - م).
- ص ۴۲ ب ۲۵: بود فکرهای (ب).
- ص ۴۲ ب ۲۶: جود باشد حال (ب).
- ص ۴۳ ب ۱: گه گاه ارسال رسل (د)؛ چیست دانایی بکل (گ).
- ص ۴۳ ب ۲: گوش کن از عارفان (ب).
- ص ۴۳ ب ۳: علوم اولیا (ب)؛ کوف اندر گرد سیر و اتروا (م).
- ص ۴۳ ب ۵: مرغ لك لك را حصول سال دان (د).
- ص ۴۳ ب ۶: شه شتر مرغ است (د).
- ص ۴۳ ب ۷: حرف همت (م).
- ص ۴۳ ب ۸: رب آیات است (گ).
- ص ۴۳ ب ۱۲: اهل دل آن عارف (ب)؛ بعد از این بیت در نسخه (م) يك بیت اضافه هست:

هرچه اندر عالم مافوق هست      جمله بر لوح دل تو نقش بست

- ص ۴۳ ب ۱۵: جوز خود آیات (د - گ).
- ص ۴۳ ب ۱۷: خود تویی بنگر (ب - گ)؛ از جسم و جان (ب - م).
- ص ۴۳ ب ۱۹: می نماید در (م).
- ص ۴۳ ب ۲۰: که دو عالم را یکی پنهان کند (ب)؛ در او پنهان (م).
- ص ۴۳ ب ۲۱: هرچه بود و هست باشد در جهان (ب).
- ص ۴۴ ب ۲: چون نماند و هم (د - گ).
- ص ۴۴ ب ۴: من عرف زین گفت (ب - م).

- ص ۴۴ ب ۵: دانش آفاق را انفس بخوان (ب).
- ص ۴۴ ب ۶: گر همی خواهی که باشی (ب).
- ص ۴۴ ب ۷: باز راه کشف (د)؛ تا ز راه — عارف خودشو که (گ).
- ص ۴۴ ب ۸: هم زخلد و ناز بی شک آگهی (ب — م)؛ هم زخود تو از خدا هم آگهی (گ).
- ص ۴۴ ب ۱۱: محو حق ای مرد دین (ب — م).
- ص ۴۴ ب ۱۲: گشتی جانفشان (م).
- ص ۴۴ ب ۱۳: روح تو در جنس تن (ب)؛ کی توانم کرد (م).
- ص ۴۴ ب ۱۶: از خدا و از خلق بی شک (گ).
- ص ۴۴ ب ۱۷: گشته بود از او عیان (م).
- ص ۴۴ ب ۱۸: نیست اندر سینه ام (ب).
- ص ۴۴ ب ۱۹: معنی بود — دعوی بود (ب).
- ص ۴۴ ب ۲۱: گر به پنهان گر عیان (گ).
- ص ۴۴ ب ۲۲: هر که او این ره به پایان (م).
- ص ۴۴ ب ۲۳: زین نشان (د — م).
- ص ۴۵ ب ۱: آنکه خود را آن چنان که مست دید (د)؛ آن چنان که هست دید (گ).
- ص ۴۵ ب ۲: حجتی است — صنعتی است (م).
- ص ۴۵ ب ۵: برظن بایست (ب).
- ص ۴۵ ب ۷: هستند اندر زمان (ب).
- ص ۴۵ ب ۹: کوچو (گ).
- ص ۴۵ ب ۱۱: بندگان هستند بودند آن زمان (ب).
- ص ۴۵ ب ۱۴: چون شنید این نکته های (ب — م).
- ص ۴۵ ب ۱۵: گوییا زین (ب).
- ص ۴۵ ب ۱۷: این مرد دین (گ).
- ص ۴۵ ب ۱۸: او چو فانی — چه عجب (م).
- ص ۴۵ ب ۱۹: او چو خالی (م).
- ص ۴۵ ب ۲۱: مندرج در حرف — مندمج در تحت او حذف صفوف (د)؛ مندرج در حرف — مندمج در تحت اوصاف صفوف (گ).
- ص ۴۵ ب ۲۳: آن امانت کآسمانش در نیافت (ب).
- ص ۴۶ ب ۱: بحر در يك قطره ای (ب).
- ص ۴۶ ب ۲: این ابد عین یقین آمد یقین (د).
- ص ۴۶ ب ۴: پیش چشم نیست (ب).
- ص ۴۶ ب ۶: فاش جهان (گ).
- ص ۴۶ ب ۷: کبی کنی تابان خودی از خویش سود (ب).
- ص ۴۶ ب ۱۳: گشت خورشید نهان در (د)؛ ندانی ای دریغ (م).
- ص ۴۶ ب ۱۵: جغد و بومان را همی گویی پیر (م).
- ص ۴۶ ب ۱۶: عکس را گویی (ب).

- ص ۴۶ ب ۱۹: در نسخه (ب) دو بیت اضافه دارد بعد از این بیت که خوانده نمی‌شود.  
 ص ۴۶ ب ۲۱: با خودآ — درآ (م).  
 ص ۴۶ ب ۲۳: آنچه نادانی است (ب)؛ با خودی — سودا دری (گ).  
 ص ۴۶ ب ۲۷: از حبس تن گردد رها (ب — م).  
 ص ۴۷ ب ۱: مکر آن دغا (ب — م).  
 ص ۴۷ ب ۴: آمد مرو را (ب — گ — م).  
 ص ۴۷ ب ۸: تا که ره‌یابی ز اسرار قدم (ب).  
 ص ۴۷ ب ۱۰: نفس خود کن هرچه هست (ب — م)؛ سرکش کن درست (گ).  
 ص ۴۷ ب ۱۲: کو منازع از خداوندی (د)؛ برخلاف حضرت ما می‌شود (ب).  
 ص ۴۷ ب ۱۴: گر رضای حق همی جویی (ب — گ).  
 ص ۴۷ ب ۱۶: طبع آن دون دنی (ب)؛ خلاف طبع (گ — م).  
 ص ۴۸ ب ۱: جان زقید بحر جانان آورد (گ).  
 ص ۴۸ ب ۲: در صف مردان میدان زهروی (ب)؛ در صف مردان مردان زهبری (گ — م).  
 ص ۴۸ ب ۳: در جهاد اکبری اندر (ب).  
 ص ۴۸ ب ۴: این جهاد نفس غزای اکبر است (د).  
 ص ۴۸ ب ۷: مردی شوی — مردی شوی (گ).  
 ص ۴۸ ب ۹: جوهر روحانی (ب — گ)؛ دل نه جسم است و نه از جسمانی است (ب).  
 ص ۴۸ ب ۱۱: آنکه دانا گفت... در حقیقت دانکه دل بودش مراد (ب).  
 ص ۴۸ ب ۱۲: استفاده گر کنی (د).  
 ص ۴۸ ب ۱۳: تاختن گیرد دراو (ب)؛ در او نور خدا (گ — م).  
 ص ۴۸ ب ۱۵: دل چه باشد معنی انوار (ب)؛ مطلع الانوار — منبع الاسرار (گ).  
 ص ۴۸ ب ۱۶: بدانی آن بود (گ — م).  
 ص ۴۸ ب ۱۷: می‌نماید اندر او (ب — م).  
 ص ۴۸ ب ۱۹: پیش عارف عرش (ب — م).  
 ص ۴۸ ب ۲۰: پیش دانا دل نه این آب و گل است (ب)؛ از ندانستی — نه از آب (گ).  
 ص ۴۹ ب ۱: در دل عارف (گ).  
 ص ۴۹ ب ۵: مخزن اسرار دلزا (گ).  
 ص ۴۹ ب ۷: برآور آه سرد (ب).  
 ص ۴۹ ب ۱۰: دوصد چندان (گ).  
 ص ۴۹ ب ۱۳: بلك دل را (گ).  
 ص ۴۹ ب ۱۵: همه نقره و زر است (م — ب).  
 ص ۴۹ ب ۱۷: آن یکی سرخ و دگر يك (ب)؛ دگر لون اصغر است (گ).  
 ص ۴۹ ب ۱۹: وان دیگر سفید (ب — م — گ)؛ گشته رنگ سبز يك نوعی (گ).  
 ص ۴۹ ب ۲۰: وان دیگر را بود رنگش سیاه (د)؛ وان دگر که بود رنگش سیاه (گ).  
 ص ۴۹ ب ۲۱: هریکی مشغول نوعی آمده است (گ — د)؛ نوعی آمده کاری شده (م).

- ص ۴۹ ب ۲۴: خالق شهری — خلق شهر دیگرش (ب).
- ص ۴۹ ب ۲۷: در موج آتش آمده (ب — م).
- ص ۵۰ ب ۲: خویش دیداری دگر (ب).
- ص ۵۰ ب ۳: نشانی دیگر است — کاروانی دیگر است (د — گ).
- ص ۵۰ ب ۵: باغهای مهر و ماهی رنگ رنگ (ب).
- ص ۵۰ ب ۷: عالم همان (م).
- ص ۵۰ ب ۸: دل شد عیان (د)؛ فیض این عالم ازین (ب)؛ بعد از این شعر در نسخه‌های (گ — م) يك بيت اضافه دارد:
- منك دل را بحر و كانی دیگر است  
لاجرم او جهانی دیگر است
- ص ۵۰ ب ۱۶: دور هریك (ب)؛ بار دگر — کار دگر (گ).
- ص ۵۰ ب ۱۷: دريك گوشه‌اش (گ).
- ص ۵۰ ب ۱۸: هریکی یابد مراد خود از او (ب — م).
- ص ۵۰ ب ۲۱: از او فقر و فنا — گنج و غنا (ب — م).
- ص ۵۰ ب ۲۲: می‌کند او دیگری را (ب — م).
- ص ۵۰ ب ۲۳: وان دگر از زهد (ب — گ).
- ص ۵۰ ب ۲۴: روی خود از عالم کل تافته است (گ).
- ص ۵۰ ب ۲۵: وان دگر در آرزوی جنت است (ب).
- ص ۵۰ ب ۲۶: ترك غیرش گفت و دایم جست وجو است (ب — گ)؛ دایم وصل اوست (م).
- ص ۵۰ ب ۲۷: وان دگر در بحر وصلش گشت غرق (ب).
- ص ۵۱ ب ۲: کز دو عالم منزل او برتر است (ب)؛ وصف این صاحب (گ)؛ حال آن صاحب دل است (م).
- ص ۵۱ ب ۳: حال دل بیرون (ب).
- ص ۵۱ ب ۴: دل گفتم (گ).
- ص ۵۱ ب ۷: کسی کجا فهمد به غیر از آن یکی (ب — م).
- ص ۵۱ ب ۱۰: نیست جز وی مرکز دور جهان (ب)؛ دایره زوگشته (گ).
- ص ۵۱ ب ۱۱: با همه خلقتان (ب — م).
- ص ۵۱ ب ۱۲: جمله کور است (د — گ).
- ص ۵۱ ب ۱۴: عیان اندر نشان (م).
- ص ۵۱ ب ۱۸: مرغ جانش را (ب — م).
- ص ۵۱ ب ۱۹: در قرب ذات — اهل تلوین در ظهور است و صفات (ب)؛ ظهورات صفات (م).
- ص ۵۱ ب ۲۰: عیان (د — گ — م).
- ص ۵۱ ب ۲۱: دل مسمی زان جهت (ب — م).
- ص ۵۱ ب ۲۲: گر به طوف (ب).
- ص ۵۱ ب ۲۳: این تقرب نیست از وجهی — هم زوجی (ب)؛ این تقرب هست (گ — م).



- ص ۵۱ ب ۲۴: گه ملک می‌گردد و گه دیو نحس (ب - م)؛ گهی خود دیو نحس (گ).
- ص ۵۱ ب ۲۵: گه منقطع - گه منطیع (د - گف)؛ گاه واصل باشد و گه (م).
- ص ۵۱ ب ۲۶: هر زمان آرد (د)؛ سر از جایی دگر (ب).
- ص ۵۲ ب ۲: ظاهر و باطن ازین (ب).
- ص ۵۲ ب ۳: گه درآید در درون بزم خاص (م)؛ برون در ندارندش (ب).
- ص ۵۲ ب ۴: ذکر این دلهای جاهل کن بهل (ب - م).
- ص ۵۲ ب ۷: آن را این عوام - دیو است یکسر والسلام (ب - م)؛ خانه دیو است یکسر (گف).
- ص ۵۲ ب ۸: نیست دل را نسبت با آب و گل (ب).
- ص ۵۲ ب ۱۰: دل بود آیینۀ روی خدا (ب - م)؛ او لقا (م).
- ص ۵۲ ب ۱۲: این بیت در نسخه (د) نیست.
- ص ۵۲ ب ۱۳: از این بیت به بعد را تا چند شعر نسخه (ب) فاقد است.
- ص ۵۲ ب ۱۴: آن یکی خوگشت (د).
- ص ۵۲ ب ۱۵: وان یکی گرگ است (ب - م).
- ص ۵۲ ب ۱۶: وان دگر چون خر بیفتد یا پلنگ (د).
- ص ۵۳ ب ۲: در صورت نظر (ب).
- ص ۵۳ ب ۴: هست منظور خدا نیت تو (ب).
- ص ۵۳ ب ۸: زیرا دلش ناشاهد است (د)؛ بد بود ویرا دلش ناشاهد است (گ)؛ متقی و عابد است (م).
- ص ۵۳ ب ۹: ظاهرش معمور (م).
- ص ۵۳ ب ۱۰: یافته - تافته (ب).
- ص ۵۳ ب ۱۳: از بینوایی شده است (ب)؛ در جهان از بینوایی (گ).
- ص ۵۳ ب ۱۶: این گروه - حالند این (ب).
- ص ۵۳ ب ۱۷: اهل دل شو یانه بنده اهل دل (م).
- ص ۵۳ ب ۲۱: یار بینی در سخن (ب).
- ص ۵۳ ب ۲۳: هر چه می‌خواهی (ب).
- ص ۵۴ ب ۴ و ۵: این دو بیت در نسخه (د) نیست.
- ص ۵۴ ب ۶: سیرها پیدا نماید (ب).
- ص ۵۴ ب ۷: تا بینی هریان (د - گ).
- ص ۵۴ ب ۱۱: کورگرداند (گ).
- ص ۵۴ ب ۱۳: کرد کوتاه از جهان - از میان مار دل برداشت بد (م).
- ص ۵۴ ب ۱۵: هر کسی را کی دهند (ب)؛ که هر کس را دهد (گ).
- ص ۵۵ ب ۱: محرم بدین (ب)؛ وردلت فارغ ز مال - بدین درگاه (م).
- ص ۵۵ ب ۲: فکر کی صافی شود (م).
- ص ۵۵ ب ۳: دل صافی بغیر (ب).
- ص ۵۵ ب ۴: هیچ دیاری که یابی (ب).

- ص ۵۵ ب ۸: بنده چندانی نماز (م).
- ص ۵۵ ب ۱۲: بعد از این بیت در (م) يك بيت 'ضافه دارد:
- گر بیابم در دلش يك ذره ای  
حب دنیایان ... بهره ای
- ص ۵۵ ب ۱۳: گرسنایش (گ).
- ص ۵۵ ب ۱۶: ز نورم (گ).
- ص ۵۶ ب ۱: وارهان زین قیده‌های (ب).
- ص ۵۶ ب ۶: جمع گردان (گ).
- ص ۵۶ ب ۹: گه ترا آرد میل عقبی در درون (ب و م).
- ص ۵۶ ب ۱۰: باز گوید (ب).
- ص ۵۶ ب ۱۱: گه همی گوید به ترك هردو کو (ب و م).
- ص ۵۶ ب ۱۳: گه کند حیرانم اندر (گ)؛ هرزمان دارد (م).
- ص ۵۶ ب ۱۵: گهی از رو به پست (ب).
- ص ۵۶ ب ۲۱: دیگر سبز و خوش (ب).
- ص ۵۶ ب ۲۲: در ظلمت (گ).
- ص ۵۶ ب ۲۳: گاهی ز سند (ب)؛ گاه مولی (م).
- ص ۵۷ ب ۳: بدزتوست — گاه گوید جمله من تو رنگ و بوست (ب — م).
- ص ۵۷ ب ۴: گه ندارم گفت من بدرضا (ب)؛ بدرارضا (م).
- ص ۵۷ ب ۶: و او مؤمن است (گ).
- ص ۵۷ ب ۷: و هادی آن دگر (م).
- ص ۵۷ ب ۸: آن یکی میخواره دیگر زاهد است (ب)؛ این یکی میخواره .... (م).
- ص ۵۷ ب ۱۰: بلکه عالم نیست هستی خود منم — من به نقش جمله عالم روشنم (ب — م).
- ص ۵۷ ب ۱۱: به غیر از دوست (ب)؛ اختلاف ما ز چیست (گ).
- ص ۵۷ ب ۱۲: این عبث که محض حکمت (ب — م).
- ص ۵۷ ب ۱۳: چون که عین رحمت آمد ای فنی (م).
- ص ۵۷ ب ۱۵: ره بدین رحمت (ب).
- ص ۵۷ ب ۱۶: گنج پنهان است (ب — م)؛ شد مسلمان عین اسم (ب).
- ص ۵۷ ب ۱۷: او بهر جا می‌نماید وصف خاص (ب).
- ص ۵۷ ب ۱۸: عین ظهور (ب).
- ص ۵۸ ب ۱: تو آن موج و حباب (گ).
- ص ۵۸ ب ۳: زنجیر زلفش (ب).
- ص ۵۸ ب ۶: خانه تقلید ما بی باد شد (گ).
- ص ۵۸ ب ۷: قول و فعل کاملان پرکن سند (د).
- ص ۵۸ ب ۱۰: گر به نازت (ب — م)؛ جلادوار (گ).
- ص ۵۸ ب ۱۱: گر به زندیقی کنند (ب — م)؛ می‌دهند (م).
- ص ۵۸ ب ۱۲: گه به محجوبی (د)؛ گه به محجوبی (گ)؛ زندان قهر (ب و م).
- ص ۵۸ ب ۱۳: گه برون ... از دین و کیش (گ).

- ص ۵۸ ب ۱۵: این دم میو (گ).
- ص ۵۸ ب ۱۹: هرکه او با بهره از ایمان (ب).
- ص ۵۸ ب ۲۱: این بیت در نسخه (د) نیست.
- ص ۵۸ ب ۲۳: خویش را بیجان و بی بر (گ).
- ص ۵۹ ب ۳: صد کمال از نیست (ب).
- ص ۵۹ ب ۶: شوی آگه ز دین (گ).
- ص ۵۹ ب ۸: می کند از وی (ب)؛ آه می گوید (گ)؛ در نسخه (م) بعد از این بیت اضافه دارد:
- میر باید خلق را گفتار او  
حیرت اندر حیرت آمد کار او
- ص ۵۹ ب ۱۰: منع او بی حجتی باشد صواب (ب).
- ص ۵۹ ب ۱۱: حجت نگرود منع او (گ).
- ص ۵۹ ب ۱۲: فتنه دیگر از او (م).
- ص ۵۹ ب ۱۷: لبس فاخرش - زود آریند بهر گون زرش (ب)؛ بهر گون زیورش (م).
- ص ۵۹ ب ۲۱: شیخ امام (م - گ).
- ص ۵۹ ب ۲۲: بار جهان (م - ب).
- ص ۶۰ ب ۴: جدی بلیغ - از زیر میغ (م).
- ص ۶۰ ب ۵: تا مگر او فتنه گردد این سخن (م).
- ص ۶۰ ب ۷: نمودند در نهفت (ب - م)؛ آن وصیت آن همه با شیخ گفت (ب).
- ص ۶۰ ب ۸: او فتاد آن شیخ از بی اختیار (ب).
- ص ۶۰ ب ۱۰: کرد آی دردناک (ب).
- ص ۶۰ ب ۱۱: رخ آن مه دمید (ب - گ)؛ در خسوف افتاد روی آن پرید (ب).
- ص ۶۰ ب ۱۲: امتحان او جان سپرد (ب - م).
- ص ۶۰ ب ۱۳: خویشتن بر تیغ فولادی نهاد (ب - م).
- ص ۶۰ ب ۱۵: خادمه زویددل و (د - گ)؛ با خلیفه گفت حالش شد چنین (ب - م).
- ص ۶۰ ب ۱۶: آتشی در جان فتادش ازندم (ب - م).
- ص ۶۰ ب ۱۷: آن کند کان می نباید گرد آن (گ).
- ص ۶۰ ب ۱۸: آنچه بیند که نباید دیدش (ب - م).
- ص ۶۰ ب ۱۹: مرد اینچنین (ب)؛ طلب کردن چنین (د).
- ص ۶۰ ب ۲۲: یا امیرالمومنین - باشد چنین (ب - م).
- ص ۶۰ ب ۲۳: خواستی طاعات چل ساله مرا (ب).
- ص ۶۰ ب ۲۶: عقل حقدان هرچه (د - گ)؛ هرچه کردند اولیا (م).
- ص ۶۰ ب ۲۷: چون چنان کردی (ب).
- ص ۶۱ ب ۲: بس که بر سر می کنی (گ)؛ دست حسرت (م).
- ص ۶۱ ب ۷: بینوایی جمله با کشف و صفا (ب).
- ص ۶۱ ب ۸: شنود برگوش (ب).
- ص ۶۱ ب ۹: تا نباشد غیر ظلمت (ب -).

- ص ۶۱ ب ۱۰: یعنی تصدیق کلام (ب - م).  
 ص ۶۱ ب ۱۱: مجو چون بوالفضول (ب - م).  
 ص ۶۱ ب ۱۲: سم قاتل است (ب - م).  
 ص ۶۱ ب ۱۳: آنچه باشد (م).  
 ص ۶۱ ب ۱۴: کو زدرك حکمت افعال خضر (ب).  
 ص ۶۱ ب ۱۵: بر کمالات خیال آن پرهتر (د)؛ نبودش در سفر (م - ب). بر کمالات چنان (گ).  
 ص ۶۱ ب ۱۷: گر برت آن نبود - درحقیقت آنکه بی شک نیک بود (ب)؛ آن بدنمود (م).  
 ص ۶۱ ب ۱۸: گر به تو - تو شوی منکر که (ب)؛ به تو پوشیده باشد (م).  
 ص ۶۱ ب ۱۹: تو آن را حق شمار (ب - م).  
 ص ۶۱ ب ۲۱: قصه گوید می نمایم (ن)؛ کوته می کنم تو (ب - م).  
 ص ۶۱ ب ۲۲: او ربود (ب - م)؛ در (ب) جای دو مصرع عوض شده.  
 ص ۶۱ ب ۲۴: او را صدق و صفا (ب - م).  
 ص ۶۱ ب ۲۵: تا مگر گردی تو ارباب (ب).  
 ص ۶۲ ب ۳: گشت کفر پیرایمان مرید (م).  
 ص ۶۲ ب ۶: چو نقصان تو شد (ب - م).  
 ص ۶۲ ب ۱۱: صالح ناقص دشمن و جنگ گران (گ).  
 ص ۶۲ ب ۱۳: خویشتن بر صدق (ب - م).  
 ص ۶۲ ب ۱۴: شد مقامت منزل و (م - ب).  
 ص ۶۲ ب ۱۵: رهبری تو اندرین (ب).  
 ص ۶۲ ب ۱۷: که بنماید عیان (م).  
 ص ۶۲ ب ۱۸: می کنی خالص تو قلب و روح را (ب)؛ در (م) بعد از این بیت اضافه دارد:

صدق آور گفته اهل دلان      گوش جانا چو وحی آسمان

- ص ۶۲ ب ۱۹: گردد جدا (گ).  
 ص ۶۳ ب ۲: داشت در همسایگی آتش پرست (ب).  
 ص ۶۳ ب ۴: شمعون بیرسد (ب - م).  
 ص ۶۳ ب ۵: همچون خیال (ب - م).  
 ص ۶۳ ب ۸: بحر افعالش (د - گ)؛ چونکه رحم (م).  
 ص ۶۳ ب ۹: شیخ گفتش عاقبت (ب - م)؛ شیخ گفته (گ)؛ خویش را (ب)؛ زین فعل بد (ب - گ - م).  
 ص ۶۳ ب ۱۰: آتش عمرها (ب - م)؛ عمر بی بها (گ - م).  
 ص ۶۳ ب ۱۲: عاقبت ایمان بیار (ب - م).  
 ص ۶۳ ب ۱۵: می کنید - می دوید (ب - م).  
 ص ۶۳ ب ۱۶: گویند حق - نمی سازید (ب - م).  
 ص ۶۳ ب ۱۷: پس سیوم گوئید (ب - م).

- ص ۶۳ ب ۱۸: می‌نسازی از برای (ب - م).
- ص ۶۳ ب ۱۹: کرده‌اید - آورده‌اید (م).
- ص ۶۳ ب ۲۰: گفت بدکردار (ب).
- ص ۶۳ ب ۲۱: آنچه می‌گویید (م).
- ص ۶۳ ب ۲۲: وز نباشد از چه (ب - م).
- ص ۶۳ ب ۲۳: شیخ گفتش این نشان (ب - م).
- ص ۶۳ ب ۲۴: نیست باطل (ب - گ).
- ص ۶۴ ب ۲: گر نخواهد حق نتابد سوختن (ب)؛ ... نشاید سوختن (م)؛ مویم به تن (ب - م).
- ص ۶۴ ب ۳: آتش نهم - وارهم (گ).
- ص ۶۴ ب ۴: در آتش (ب).
- ص ۶۴ ب ۵: دید حال آن چنان (ب - م).
- ص ۶۴ ب ۷: زانکه گشتم (ب).
- ص ۶۴ ب ۱۰: گر عقوبت (ب - گ).
- ص ۶۴ ب ۱۱: شیخ دین خطی نوشت - زین فعل (ب).
- ص ۶۴ ب ۱۲: نویسند هم برو (ب).
- ص ۶۴ ب ۱۴: آمد از افعال او (ب).
- ص ۶۴ ب ۱۵: به ایمان آمد او (ب - گ).
- ص ۶۴ ب ۱۷: پاک‌شو باندای (گ)؛ پاک‌شو شو باندای (د).
- ص ۶۴ ب ۱۹: تا شود این خط امان جان ما (م)؛ تا شود زین... مرا (ب)؛ پس مرا حجت (گ).
- ص ۶۴ ب ۲۰: ای خوش پیام (ب).
- ص ۶۴ ب ۲۳: صدق و اخلاص (ب). اوست برحالش (ب - م)؛ بر جانش (گ).
- ص ۶۴ ب ۲۴: کامل چونکه کرد (ب - م)؛ نه چرا گفت (د)؛ و نه همچون بوالفضول (گ).
- ص ۶۴ ب ۲۵: هر که قول اهل دل (ب).
- ص ۶۴ ب ۲۷: بدست من بداد (ب)؛ بدست وی بداد (م).
- ص ۶۵ ب ۲: صدق تو رهرو بود نعم‌الرفیق (نا) ... رهبر بود... (گ).
- ص ۶۵ ب ۴: بس عجب سودا مرا رویی نمود (ب - م).
- ص ۶۵ ب ۵: دریای محوت (م).
- ص ۶۵ ب ۶: این بیت در نسخه (د) نیست.
- ص ۶۵ ب ۷: چون مرا در ملک خود هم دست نیست (ب - م).
- ص ۶۵ ب ۸: بار او را من چرا گشتم حمل (گ).
- ص ۶۵ ب ۱۰: در درون مرغزار جان (د).
- ص ۶۵ ب ۱۲: آنچه بینم از تو احوال سنی است (م).
- ص ۶۵ ب ۱۳: دوصد چندین (ب).

- ص ۶۵ ب ۱۶: ای حسن (گ)؛ ای سخن (م).  
 ص ۶۵ ب ۱۷: فضل حق بی آیت (ب).  
 ص ۶۵ ب ۱۸: چون برآرد بحر عرفان (ب).  
 ص ۶۵ ب ۲۰: یارب الوری (ب - م).  
 ص ۶۵ ب ۲۲: خود خود بستان بدین (ب).  
 ص ۶۵ ب ۲۳: گشت از خواب خوش (گ).  
 ص ۶۵ ب ۲۴: ترا علت سزا (گ - ب).  
 ص ۶۵ ب ۲۵: لطف کردگار - کسی نمی یابد بدین (ب).  
 ص ۶۵ ب ۲۶: سازی کبر را از محرمان (ب - م).  
 ص ۶۶ ب ۱: بحر غفلت چون که (د).  
 ص ۶۶ ب ۲: نوامیدی (د).  
 ص ۶۶ ب ۳: غفواله (ب - م).  
 ص ۶۶ ب ۴: درنسخه (ب) دو بیت اضافه دارند.  
 ص ۶۶ ب ۹: تا که ایشان می نکردندی (د).  
 ص ۶۶ ب ۱۰: تا من ایشان را (گ).  
 ص ۶۶ ب ۱۲: از ما نمی آید مقیم (ب - م)؛ تجلای رحیم (گ).  
 ص ۶۶ ب ۱۳: هست جرم ما (م).  
 ص ۶۶ ب ۱۴: آنچه می گویم نمیدانم تمام (ب).  
 ص ۶۶ ب ۱۵: چونکه می آید به جوش (ب).  
 ص ۶۶ ب ۱۶: این بیت در نسخه (د) نیست.  
 ص ۶۶ ب ۱۷: تجلای کریم (گ).  
 ص ۶۶ ب ۱۸: قهاردان (د-گ).  
 ص ۶۷ ب ۴: لیک در طاعت ترا گر عیب هست (ب).  
 ص ۶۷ ب ۵: برتر از معصیت گفت اوستاد (د).  
 ص ۶۷ ب ۶: موجب کبر آمد و عجب دو تو (م).  
 ص ۶۷ ب ۷: به عذر و مسکنت (ب).  
 ص ۶۷ ب ۱۱: شفیع الذاکرین (گ).  
 ص ۶۷ ب ۱۲: زاز عاصی (م)؛ پیش خلق (د).  
 ص ۶۷ ب ۱۳: هرچه سوی عجز آرد طاعت است (ب)؛ هرچه سوی بحر ... (م)؛ اندرین  
 ره عجب و معجب (د).  
 ص ۶۷ ب ۱۴: اقتضار و عجز (د)؛ هرچه او بر عجز و درویشی خوش است (گ).  
 ص ۶۸ ب ۱: در بقای سرمدی (ب).  
 ص ۶۸ ب ۳: عشق ایجاد دو عالم را سبب (گ).  
 ص ۶۸ ب ۵: عشق آمد رهبر (م).  
 ص ۶۸ ب ۹: چون مقام عشق (م - ب).  
 ص ۶۸ ب ۱۲: دگرگون جمله است (م).

- ص ۶۸ ب ۱۶: گاه عاشق سازدت (ب - م) .  
 ص ۶۸ ب ۱۷: می برد حالی به (گ) .  
 ص ۶۸ ب ۱۸: گه محقق گه مقلد (د) .  
 ص ۶۸ ب ۱۹: در آرد در کمند (ب - م) .  
 ص ۶۸ ب ۲۰: عشق دارد هرزمانی (گ)؛ عشق دارد هرزمان صد جلوهای (ب) .  
 ص ۶۸ ب ۲۲: طوفانی شود - برهانی شود (ب - م) .  
 ص ۶۹ ب ۱: عشق می بیند سلیدان (گ) .  
 ص ۶۹ ب ۲: صدبلا دارد صبور (ب)؛ سازد صبور (م) .  
 ص ۶۹ ب ۳: در بطون ماهیش جاگیر (گ)؛ در درون ماهیی (م) .  
 ص ۶۹ ب ۴: باخوف و خون (گ) .  
 ص ۶۹ ب ۷: با وصل دوست (د - گ) .  
 ص ۶۹ ب ۱۳: می کشاند عشق (د - گ) .  
 ص ۶۹ ب ۱۴: تا چه داند (د) .  
 ص ۶۹ ب ۱۵: عشق در راه (گ) .  
 ص ۶۹ ب ۱۷: مولی میجو (گ) .  
 ص ۶۹ ب ۱۹: عقل می گوید همیشه (م) .  
 ص ۶۹ ب ۲۴: ز خود فانی تو باش (گ) .  
 ص ۶۹ ب ۲۵: عشق گوید هانباشی خودنما (ب) .  
 ص ۷۰ ب ۲: کسب کن وجه معاش (د - گ) .  
 ص ۷۰ ب ۳: عقل گوید از پی هردو برو (گ)؛ در پی این دو (م) .  
 ص ۷۰ ب ۶: عقل گوید نی که شهرت یا قبول (م) .  
 ص ۷۰ ب ۹: عشق گوید نیست گردان هرچه هست (ب) .  
 ص ۷۰ ب ۱۵: در میان برهان بگو (گ) .  
 ص ۷۰ ب ۲۰: عشق گوید سوی تمکین آورم (ب - م)؛ عقل گوید من زتاوین بگذرم (ب - م)؛ تلوین يك ورم (گ) .  
 ص ۷۰ ب ۲۲: حیللهای در محل (ب - م) .  
 ص ۷۰ ب ۲۵: درویش شو - اندیش شو (ب - م) .  
 ص ۷۰ ب ۲۶: اسلام می گوید نشان (ب - م) .  
 ص ۷۰ ب ۲۷: دین و مذهب نیستی (ب - م) .  
 ص ۷۱ ب ۱: در میان عقل و عشق (م) .  
 ص ۷۱ ب ۳: وز خودی یکبارگی (د - گ) .  
 ص ۷۱ ب ۴: دامن عشاق را آور (ب - م) .  
 ص ۷۱ ب ۵: بیجو - مپو (ب - گ) .  
 ص ۷۱ ب ۶: گفت ایشان چون در (د) .  
 ص ۷۱ ب ۷: ترک گو این عقل (ب) .  
 ص ۷۱ ب ۸: همچو زندان باش درآشام عشق (ب) .

- ص ۷۱ ب ۹: این بیت در نسخه (د) نیست.
- ص ۷۱ ب ۱۴: از این بیت تا سه بیت بعد در نسخه (م) نیست.
- ص ۷۱ ب ۱۵: که محبت (گ).
- ص ۷۱ ب ۲۱: کی محبت بی نقاب آمد برون (گ).
- ص ۷۱ ب ۲۶: گر علم بیرون برد سلطان (د)؛ بیرون زند - می شود ویران (گ).
- ص ۷۲ ب ۲: او به سوی (گ).
- ص ۷۲ ب ۳: دوست آن سومی دود (ب).
- ص ۷۲ ب ۵: هر چه دارد در جهان بود و نبود (ب).
- ص ۷۲ ب ۷: حسن و کمال عشق (ب)؛ آیتی معشوق و عاشق عشق بین (گ).
- ص ۷۲ ب ۸: عشق آمد رابطه اندرمیان (ب - م).
- ص ۷۲ ب ۹: حسن او بی عشق تا نبود تمام (د).
- ص ۷۲ ب ۱۱: که میداند که چیست (ب - م).
- ص ۷۲ ب ۱۲: همچو یخ افسرده از وی (ب).
- ص ۷۲ ب ۱۳: می کند او مرگدایان پادشاه (ب).
- ص ۷۲ ب ۱۴: هر که از مهر محبت نور (ب - م).
- ص ۷۲ ب ۱۵: جانان در نیافت (م).
- ص ۷۲ ب ۱۶: وز محبت قطره دریایی شده است (م).
- ص ۷۲ ب ۱۸: با سوز و نیاز (ب - م).
- ص ۷۲ ب ۱۹: با لباس خاص شاه پرنیاز (ب)؛ شاه پرنواز (گ).
- ص ۷۲ ب ۲۳: این بیت در نسخه (د) مغشوش است؛ هر چند که هشتم زار تو - کار تو (گ).
- ص ۷۲ ب ۲۴: تو زمن بیگانه تر گویی چرا (د).
- ص ۷۳ ب ۱: جور تو استادتر (گ).
- ص ۷۳ ب ۳: تو ز حال زار این سرگشته تر (د و م)؛ تو ز حال زار این سرگشته سر - هر زمانی بهر چه آزادتر (گ).
- ص ۷۳ ب ۶: آن همه نیکو صواب (ب)؛ همه بنگر صواب (م).
- ص ۷۳ ب ۷: به حال ما گریست (ب)؛ که چیست - به حال ما (م).
- ص ۷۳ ب ۱۱: چون در آید پای (ب)؛ حال من همه (گ).
- ص ۷۳ ب ۱۵: عشق و شاهی که به هم آید (ب)؛ عشق و شادی (گ).
- ص ۷۳ ب ۱۶: امیری ای پدر (د - گ).
- ص ۷۳ ب ۱۷: این بیت در (د) نیست.
- ص ۷۳ ب ۱۹: عشق داستان (ب).
- ص ۷۳ ب ۲۱: در نهاد ما نهاد (ت م).
- ص ۷۳ ب ۲۲: از این بیت تا ده بیت بعد در نسخه (گ) نیست.
- ص ۷۳ ب ۲۳: ز شادی شو نفور (ب).
- ص ۷۳ ب ۲۴: تو گواه صدق بر مهر عشق (ب)؛ در میان دعوی (م).



ص ۷۳ ب ۲۵: مصرع دوم در نسخه (د) معشوش است.  
 ص ۷۳ ب ۲۶: مصرع دوم در نسخه (د) معشوش است؛ در (م) بعد از این بیت اضافه  
 ندارد:

عاشقان را نازکی باشد صواب      وصف معشوقست عاشق را ثواب  
 ص ۷۴ ب ۷: چون شد نوربخش (م).

ص ۷۴ ب ۱۷: کآن گدا (ب).  
 ص ۷۴ ب ۱۸: چون حکایت شهر پر شد از فتن (ب)؛ زین حکایت شهر شد پر از فتن  
 (گ - م).

ص ۷۴ ب ۱۹: کاین گدا (م).

ص ۷۴ ب ۲۱: از سیاست (ب - م).

ص ۷۴ ب ۲۲: شاه را گفتا وزیر (ب - م).

ص ۷۴ ب ۲۴: این سیاست برگذار (ب).

ص ۷۵ ب ۱: آرد تاختن (ب - م).

ص ۷۵ ب ۳: تا مگر بیند (م - ب)؛ تا مگر باید (گ).

ص ۷۵ ب ۶: آمد او از پیش آن گلخن (گ).

ص ۷۵ ب ۸: رفته بود (ب).

ص ۷۵ ب ۹: هر سو ... نظر (ب).

ص ۷۵ ب ۱۰: شد از وی (ب).

ص ۷۵ ب ۱۳: پس بگفت - من به خدمت عرضه کردم (ب).

ص ۷۵ ب ۱۵: در نسخه‌های (م - گ) دو بیت است:

نیست از عشقش زبانی شاه را      آینه خورشید می‌گو ماه را  
 چون بدانستی که ناز شاه را      فاگیر است از نیاز آن گدا

ص ۷۵ ب ۱۶: از وجهی دگر - گرداری خبر (ب - م).

ص ۷۵ ب ۱۷: هردو را با هم چو روح و جسم خوان (ب - م).

ص ۷۵ ب ۱۸: در جوانمردی (م).

ص ۷۵ ب ۱۹: فارغ از گدا (د).

ص ۷۵ ب ۲۱: بد آیدی (گ).

ص ۷۵ ب ۲۲: یا نبودی هیچ پروایش (ب - گ)؛ من نبخشم (ب).

ص ۷۶ ب ۱: معشوقی دگر (ب - م)؛ می‌بخشم (ب)؛ گرچه هستم دادگر (م).

ص ۷۶ ب ۴: آخرین بیت نسخه (م). این نسخه به همین جا خاتمه یافته است؛ که نبخشد  
 (ب)؛ کی ببخشد (گ).

ص ۷۶ ب ۵: شیخ با یقین (گ).

ص ۷۶ ب ۶: زوجه حسن (د - گ).

ص ۷۶ ب ۹: من شنیدم گفت ای (ب).

ص ۷۶ ب ۱۱: در کم و شادی و در نقصان (ب).

ص ۷۶ ب ۱۳: بار دودله (گ).

- ص ۷۶ ب ۱۵: کامد می کشم — با همه جور و جفای (ب)؛ جفا تو دل خوشم (گ).
- ص ۷۶ ب ۲۰: برگزینی مردم بی‌دادگر (ب)؛ تو بازی دگر (گ).
- ص ۷۶ ب ۲۲: در آن (ب — گ).
- ص ۷۶ ت ۲۳: دل به سرش ده (گ).
- ص ۷۶ ب ۲۵: مکن دل را گرو (ب).
- ص ۷۷ ب ۱: جز جفای دوست (ب).
- ص ۷۷ ب ۷: جان او را در جهان ماند نهان (گ).
- ص ۷۷ ب ۹: چون محبت تافت (ب — گ)؛ پیش او يك پرده‌ای (گ).
- ص ۷۷ ب ۱۰: هر که از جام محبت (ب).
- ص ۷۷ ب ۲۰: درمیان آن بیابان (ب)؛ آن بیابانی مهیب (گ).
- ص ۷۷ ب ۲۲: چشم‌ها وا کرده او اندر هوا (ب).
- ص ۷۷ ب ۲۴: در عجب افتاد زین گفت و شنفت (ب).
- ص ۷۸ ب ۱: او نضید هیچ نوعی مرده‌وش (ب).
- ص ۷۸ ب ۶: واقفی زین حال پنهانی سخن (ب)؛ واقفی زین سر (گ).
- ص ۷۸ ب ۷: واقفم کردی بدین (ب).
- ص ۷۸ ب ۸: اندرین بودم (ب).
- ص ۷۸ ب ۹: در زمان دیدم پیامد سوی (ب).
- ص ۷۸ ب ۱۲: گفت این مردی که تو در کار او (ب).
- ص ۷۸ ب ۱۴: چون ز غیر خود (ب).
- ص ۷۸ ب ۱۷: زان محبت این چنین واله شده (ب).
- ص ۷۸ ب ۱۹: آن چنان استاده (د — گ).
- ص ۷۸ ب ۲۴: صد جهان دريك زمان برهم زند (ب).
- ص ۷۹ ب ۱: گردد يك زمان (ب)؛ کر خودی دیگر نیابد او (گ).
- ص ۷۹ ب ۲: نیست گردد در جهان (گ).
- ص ۷۹ ب ۳: بیخبر آید زهر ناز و نیاز (ب)؛ محو گردد او زهستی مجاز (گ).
- ص ۷۹ ب ۴: آسوده گردد لایزال (ب).
- ص ۷۹ ب ۷: از دیدار اوست (ب)؛ باقی به دوست (گ — د).
- ص ۷۹ ب ۸: از غم دنیا و دین (ب).
- ص ۷۹ ب ۱۰: کو نمی‌داند فنا را از بقا (ب).
- ص ۷۹ ب ۱۱: باز بیند (ب).
- ص ۷۹ ب ۱۳: چون دویی برخاست (ب — گ).
- ص ۷۹ ب ۱۵: هر چه دارد در (ب).
- ص ۷۹ ب ۱۶: به روی ما نگر (گ).
- ص ۷۹ ب ۱۸: هر که از نور الهی بهره یافت — مهر رویش (ب — گ).
- ص ۷۹ ب ۲۰: او چو دریا هردو (ب).
- ص ۷۹ ب ۲۱: دیده روشن بیاور (ب).

- ص ۷۹ ب ۲۳: ظهور کثرت است (گ).
- ص ۸۰ ب ۱: شدی تو شمع شمع (د).
- ص ۸۰ ب ۳: که یابی این بقا (ب).
- ص ۸۰ ب ۵: معطل می‌شمار (گ).
- ص ۸۰ ب ۹: اینکه حق بیند (ب).
- ص ۸۰ ب ۱۰: باز غیرش داند از (ب).
- ص ۸۰ ب ۱۲: صحو بعدالمحو... توشمع (ب)؛ صحو بعد از محو و فرق 'ز بعد جمع' (گ).
- ص ۸۱ ب ۳: گر تو بینی (گ).
- ص ۸۱ ب ۷: روی آن هریک به روی (گ).
- ص ۸۱ ب ۱۲: از دار جهان (ب).
- ص ۸۱ ب ۱۳: دیده کو تاییار (گ).
- ص ۸۱ ب ۱۴: لاجرم دادم نهان (دانشگاه)؛ لاجرم دارم (گ).
- ص ۸۱ ب ۱۵: در حباب (گ).
- ص ۸۱ ب ۱۹: خار و گل عین آمد از اصل و (گ).
- ص ۸۱ ب ۲۳: لاریب فیه (گ).
- ص ۸۱ ب ۲۴: مر ترا منکر مشو (گ).
- ص ۸۱ ب ۲۶: گشته زان (د - گ).
- ص ۸۲ ب ۱۳: چون تو نوشیدی تو جام نیستی (ب).
- ص ۸۲ ب ۱۵: از چه در ماو منی (گ).
- ص ۸۲ ب ۱۶: این بیت در (ب) مفهوم نیست.
- ص ۸۲ ب ۲۱: و نشاید شد عیان (د - گ).
- ص ۸۲ ب ۲۴: آنکه برخیز (ب).
- ص ۸۲ ب ۲۵: جویای اویی (گ).
- ص ۸۲ ب ۲۷: حق عیان بینی (ب).
- ص ۸۳ ب ۷: از کون و مکان (ب).
- ص ۸۳ ب ۱۰: گفت ای سائل تو برخیزی ز راه (ب).
- ص ۸۳ ب ۱۲: اگر خواهی نجات (ب).
- ص ۸۳ ب ۱۵: در (ب) معشوش است.
- ص ۸۳ ب ۱۸: گرند خودخواهی شدن (ب)؛ زین راه دور - عور نور (گ).
- ص ۸۳ ب ۲۰: هر که راه عشق جانان (ب).
- ص ۸۳ ب ۲۱: در پناه کامل ایمن (ب).
- ص ۸۳ ب ۲۴: نزدیکت شود (گ).
- ص ۸۴ ب ۲: قیامت آن زمان (د - گ).
- ص ۸۴ ب ۳: انوار لقا (ب).
- ص ۸۴ ب ۹: گر مغرست و پوست (ب).
- ص ۸۴ ب ۱۰: در نسخه (ب) جای دو مصرع عوض شده.

- ص ۸۴ ب ۱۱: کشف این معنی بخواهی بی نظیر (ب).  
 ص ۸۴ ب ۱۴: چون که عشق الله (گ)؛ شحنه شوقش گریبانم (ب).  
 ص ۸۴ ب ۱۵: سوخته جان و جهان (ب).  
 ص ۸۴ ب ۱۷: ترك عشقش کرده یغما (ب).  
 ص ۸۴ ب ۱۸: از وصالم دل (گ).  
 ص ۸۴ ب ۲۴: از دوايش کی نمی گفتم نشان (ب).  
 ص ۸۵ ب ۴: وز غم دنیا و دین بیگانه (ب).  
 ص ۸۵ ب ۶: نشد ز ابواب علم (ب و گ).  
 ص ۸۵ ب ۷: سوز عشق او چو نتوانم بزیست (د)؛ چون توانم بزیست (گ).  
 ص ۸۵ ب ۸: سوز عشقش بر دل او غالب است (ب).  
 ص ۸۵ ب ۱۱: کی شود کی مست این جام زحیق (ب).  
 ص ۸۵ ب ۱۲: در (ب) مغشوش است.  
 ص ۸۵ ب ۱۶: هست چون خور بر جهان (ب).  
 ص ۸۵ ب ۲۰: او - اگر خداجویی بجو (ب)؛ رو - بجو (گ).  
 ص ۸۵ ب ۲۱: شد مقامش کوه گیلان ای کیا (ب).  
 ص ۸۵ ب ۲۲: رهروان رهنمای با یقین (ب).  
 ص ۸۵ ب ۲۵: عالم جمله پوست (گ).  
 ص ۸۵ ب ۲۶: بردلم (ب).  
 ص ۸۵ ب ۲۷: موجزن شد بحر عشقش (ب).  
 ص ۸۶ ب ۱: خرد بیچاره شد (گ).  
 ص ۸۶ ب ۲: زاشتیاکش گشت حالم (ب).  
 ص ۸۶ ب ۳: سال تاریخ عرب بی کیف و کم (ب)؛ ششده و چل و دو (د-گ).  
 ص ۸۶ ب ۴: غره رجب بدو یوم الاحد (د)؛ از فیض سبحانی (ب).  
 ص ۸۶ ب ۶: ز شهر اصفهان (گ).  
 ص ۸۶ ب ۷: دوستان مخبر شود (گ).  
 ص ۸۶ ب ۹: هردو در اسرار معنی (ب).  
 ص ۸۶ ب ۱۰: دو یاری با صفا (د).  
 ص ۸۶ ب ۲۱: میعاد و بقا بود (گ).  
 ص ۸۶ ب ۲۳: به جان بیدلان (گ).  
 ص ۸۶ ب ۲۵: ما از پیروان - آن شیخ جان (گ).  
 ص ۸۷ ب ۱: تابان بر دلم انوار او (ب).  
 ص ۸۷ ب ۲: دیدم آن خورشید راز سرمدی (گ).  
 ص ۸۷ ب ۴: پاش خاست - يك بيك دربر گرفته چپ و راست (ب).  
 ص ۸۷ ب ۵: از خاطر هریک (ب).  
 ص ۸۷ ب ۶: درّ دریای معارف (ب).  
 ص ۸۷ ب ۹: آمدم شو رهنما (ب).

- ص ۸۷ ب ۱۰: از هوسها و هواها مردنت (ب).  
 ص ۸۷ ب ۱۲: گفته‌ش بر حکم کودل (د).  
 ص ۸۷ ب ۱۴: در حریم (گ).  
 ص ۸۷ ب ۱۷: شد دل را صفا (ب).  
 ص ۸۷ ب ۱۸: به یاد دوست باش - نقش غیر از لوح جانت بر تراش (ب).  
 ص ۸۷ ب ۱۹: ترك این ره سالكا (د)؛ ترك این راه (گ).  
 ص ۸۷ ب ۲۰: هست او (ب).  
 ص ۸۷ ب ۲۱: ترتیب این بیت و ابیات قبلی آن در نسخه (ب) با سایر نسخ متفاوت است.  
 ص ۸۷ ب ۲۲: جان را رضا (گ).  
 ص ۸۷ ب ۲۳: بیدارباش - هشیار باش (گ).  
 ص ۸۷ ب ۲۵: ترك كو در عشق شو مرد تمام (ب).  
 ص ۸۷ ب ۲۷: بر سر خود يك قدم گامی منه (ب).  
 ص ۸۸ ب ۲: شعار خویش كن - درویش كن (ب).  
 ص ۸۸ ب ۳: توتیای خاك پای (گ).  
 ص ۸۸ ب ۵: در طریق عشق او يك رنگ باش (ب).  
 ص ۸۸ ب ۸: از خدا غیر خدا چیزی مجو - تو جو (د-گ).  
 ص ۸۸ ب ۹: و بس ذكر خفی - با شرایط داد تلقین صفی (ب).  
 ص ۸۸ ب ۱۱: خفی گو بشمار (ب).  
 ص ۸۸ ب ۱۲: طالبان وردی طلب - يك نفس بگذار ذكر چار حزب (ب)؛ بعد از این بیت در نسخه (گ) دو بیت اضافه دارد:  
 جهد كن در صبح و مغرب با حضور  
 تا تو باشی جمله نور و عین نور  
 ذكر چهاربه بگو صبح و مسا  
 تا تو یابی جان خود را پر ضیا  
 ص ۸۸ ب ۱۴: اندرو نمایند - عرش رحمانش چو گونی شایدت (ب)؛ رهنمایش چون تو گویی شایدت (گ).  
 ص ۸۸ ب ۱۸: گاه فراش بوده‌ام بر آستان (ب).  
 ص ۸۸ ب ۱۹: خدمت یکسره (گ).  
 ص ۸۸ ب ۲۰: نی بالین سر - نی خواب و نه خور (ب-گ).  
 ص ۸۸ ب ۲۳: بردمی شبها به سر سوز و نیاز (گ).  
 ص ۸۸ ب ۲۶: چون خیار (گ).  
 ص ۸۹ ب ۱: مرا بر بود خوش (گ-ب).  
 ص ۸۹ ب ۶: به منزل برتری (ب).  
 ص ۸۹ ب ۱۸: انوار بقا (گ).  
 ص ۸۹ ب ۱۹: صحو چو می‌آید (ب).  
 ص ۸۹ ب ۲۱: لامكان چه آنچه ناید در نشان (ب).  
 ص ۸۹ ب ۲۶: از عطش بودم من اندر (ب).  
 ص ۹۰ ب ۷: بی‌وجود ما عدم کون (ب)؛ با وجود ما همه (گ).

- ص ۹۰ ب ۹: مقید زان نشان (گ).
- ص ۹۰ ب ۱۱: فاش گشتن گرد حال (گ).
- ص ۹۰ ب ۱۲: کی توان از بی نشان گفتن نشان (ب)؛ کجا آمد (گ).
- ص ۹۰ ب ۱۴: نادیده قلم شرح قدم (ب)؛ یا دیده قدم شرح قدم (گ).
- ص ۹۰ ب ۱۶: معانی کو شود (د-گ).
- ص ۹۰ ب ۱۷: به شرح دل عیان (ب-گ).
- ص ۹۰ ب ۲۰: حجاب یار (گ).
- ص ۹۰ ب ۲۱: کشف این معنی طاب (ب)؛ بدان تو کیستی (گ).
- ص ۹۰ ب ۲۲: وصف حال خود از آن گفتم که تا (ب).
- ص ۹۰ ب ۲۳: رادیابی در حریم قرب رب (ب).
- ص ۹۰ ب ۲۴: از طریق رهبران (د-گ).
- ص ۹۰ ب ۲۵: می کشد او بر امید گنج رنج (ب).
- ص ۹۰ ب ۲۷: از نور بقا (د).
- ص ۹۱ ب ۲: تا نگوئی فقر (گ).
- ص ۹۱ ب ۳: تا ندانی کیست (د)؛ آنکه شد دریای قعر و بیکران (د).
- ص ۹۱ ب ۴: کشف کو (ب)؛ حالات چنین (گ).
- ص ۹۱ ب ۵: هم از این ره آیت است (گ).
- ص ۹۱ ب ۶: برین معنی (گ)؛ بدین دعوی گواه — شد انا الحق در نص این بی اشتباه (ب).
- ص ۹۱ ب ۸: و دارد دو گواه (ب).
- ص ۹۱ ب ۹: این بیت در (ب) مغشوش است.
- ص ۹۱ ب ۱۰: منکرش گو منکر انکار آن (ب).
- ص ۹۱ ب ۱۵: کار عالم بر مراد او شود (د).
- ص ۹۱ ب ۱۷: دایماً زینسان همی کردی سخن (ب).
- ص ۹۱ ب ۱۹: او همی گفتی که آن شاددلان (د).
- ص ۹۱ ب ۲۱: وان دگر گفتی ممکن هر چه هست (د).
- ص ۹۱ ب ۲۴: بشنود اوصاف آن (ب).
- ص ۹۲ ب ۱: پر از گنجی بدان (گ).
- ص ۹۲ ب ۲: در میانه آنکه واقف شد (ب).
- ص ۹۲ ب ۳: گویان که این رزاق گنج (ب)؛ که او رزاق (گ).
- ص ۹۲ ب ۴: وان یکی گوید (ب).
- ص ۹۲ ب ۶: وانکه باور کرد (ب).
- ص ۹۲ ب ۷: گشته در انکار (ب).
- ص ۹۲ ب ۱۱: این جمع فضول (ب).
- ص ۹۲ ب ۱۵: حق ولیکن کجا کردی (ب)؛ حق ولیکنی کجا کردی خطاب (گ).
- ص ۹۲ ب ۱۹: چون نیابد کس به جو صاحب صفا (ب).
- ص ۹۲ ب ۲۲: گفت حق را دان تو علم مالدن (ب).

- ص ۹۲ ب ۲۳: وحی دل خوان گفته‌های این فریق (ب).  
 ص ۹۲ ب ۲۶: گر به راه عشق جانت وصل جوست (ب).  
 ص ۹۲ ب ۲۷: ای که می‌جویی ز حق (ب - گ).  
 ص ۹۳ ب ۲: سر پنهان شد ز نفس باغبان (ب).  
 ص ۹۳ ب ۵: کی توان این را به آن (ب).  
 ص ۹۳ ب ۶: همی گفتند قول بیخبر (د)؛ قومی بیخبر (گ).  
 ص ۹۳ ب ۹: مرد معنی کی شود (ب).  
 ص ۹۳ ب ۱۲: سالکان کز تحیر (گ).  
 ص ۹۳ ب ۱۳: راه وحدت این جماعت (ب).  
 ص ۹۳ ب ۱۴: هستی فانی‌نما (ب).  
 ص ۹۳ ب ۱۶: چون نباشی تو همه با حق یقین (ب).  
 ص ۹۳ ب ۲۰: تا شوی اسراربین (ب).  
 ص ۹۳ ب ۲۳: سر این معلوم عشق آمد مخسب (ب).  
 ص ۹۳ ب ۲۵: رهبری راه طریقت عشق بس (د)؛ عشق او فریادرس (گ).  
 ص ۹۴ ب ۵: با کوی دوست (گ).  
 ص ۹۴ ب ۶: عالم سبو - مست این می‌دان چد زشت چه نکو (ب).  
 ص ۹۴ ب ۸: عشق خانه دل عمارت می‌کند (ب).  
 ص ۹۴ ب ۱۰: بر جمال عشق جانم پرده‌ایست (ب).  
 ص ۹۴ ب ۱۶: این بیت در نسخه (د) نیست.  
 ص ۹۴ ب ۱۸: علوم اولیاست - جمله اصحاب صفاست (ب).  
 ص ۹۴ ب ۲۰: بس خلیل (ب).  
 ص ۹۵ ب ۴: روی جانان را عیان - تخم عشق کاملان بر جان فشان (ب).  
 ص ۹۵ ب ۹: راه‌یابی در مقام (ب).  
 ص ۹۵ ب ۱۲: چونکه شد احببت (د - گ).  
 ص ۹۵ ب ۱۶: عاشق آزاد جوید (دانشگاه).  
 ص ۹۵ ب ۱۸: عارف حق آن بود کو حق شود (ب).  
 ص ۹۵ ب ۱۹: اندرین ماه ما و تو (گ).  
 ص ۹۵ ب ۲۰: گر خطر خواهی من و مایی گذار (ب).  
 ص ۹۵ ب ۲۶: از هستی تمام - چون بنوشی (ب).  
 ص ۹۶ ب ۶: چون برفتد پرده (ب).  
 ص ۹۶ ب ۱۰: تا بکی باشی اسیر دام تن (ب).  
 ص ۹۶ ب ۱۱: یک‌نمی جولان (ب).  
 ص ۹۶ ب ۱۲: از حجاب برآ - درآ (ب).  
 ص ۹۶ ب ۱۵: زانکه خود هستی است (ب).  
 ص ۹۶ ب ۲۰: هرکه بگذشت (گ)؛ جان او شد محرم اسرار هو (ب).  
 ص ۹۶ ب ۲۲: بتافت (ب).

- ص ۹۶ ب ۲۴: راه عشقش کو فنا (د - گ).
- ص ۹۶ ب ۲۵: قطره در دریا به معنی (ب).
- ص ۹۶ ب ۲۶: قطره در دریا فتادن (ب).
- ص ۹۶ ب ۲۷: زاعتباری عقل (گ).
- ص ۹۷ ب ۱: فصل و وصل (ب)؛ خود ندارد هیچ (گ).
- ص ۹۷ ب ۲: زانکه غیر حق ندارد هیچ وجود (د)؛ ندارد هیچ جود (گ).
- ص ۹۷ ب ۵: بود عالم جز نمودش (گ).
- ص ۹۷ ب ۷: از نور حق (گ).
- ص ۹۷ ب ۹: محو از روی وز حق (ب).
- ص ۹۷ ب ۱۰: وانچه مبعوض است خود (ب).
- ص ۹۷ ب ۱۲: شد مرا مدلول آن بی هیچ قیل (ب).
- ص ۹۷ ب ۱۸: نیست اینجا در بیان این زبان (گ).
- ص ۹۷ ب ۲۰: آنچه کردم اندرین (ب).
- ص ۹۷ ب ۲۲: هر کسی گر دیده گوید (ب).
- ص ۹۸ ب ۱: هر یکی دعوی کنان ما رهبریم (ب).
- ص ۹۸ ب ۳: نیست اینجا در بیان این زبان (گ).
- ص ۹۸ ب ۹: از تقوی است این - رهبران اهل دین (ب)؛ گوید این (گ).
- ص ۹۸ ب ۱۰: وان دگر تقلید (ب - گ).
- ص ۹۸ ب ۱۳: باطنش آلوده از حرص و حسد (ب).
- ص ۹۸ ب ۱۶: روشن کرد ره داند ز چاد (گ).
- ص ۹۸ ب ۲۰: تا بدانی کامل از ناقص بدان (ب).
- ص ۹۸ ب ۲۲: ظاهر پاک و دل پاکیزه تر (ب).
- ص ۹۹ ب ۱: جمله عالم را عدم بنگاشتن (ب).
- ص ۹۹ ب ۶: در کونین (ب).
- ص ۹۹ ب ۱۳: عزلت اختیار (ب - گ).
- ص ۹۹ ب ۱۸: او زیرپا - گشت آزاد از همه رنج (ب).
- ص ۹۹ ب ۲۶: بردل خود باش (گ).
- ص ۱۰۰ ب ۴: بر نقش وی (ب).
- ص ۱۰۰ ب ۷: هر چه داری می نمای (ب)؛ می نماید خود همان (گ).
- ص ۱۰۰ ب ۱۱: عفو کن کاین است شیوه عارفان (ب)؛ طرز عارفان (گ).
- ص ۱۰۰ ب ۱۳: مردی است (گ).
- ص ۱۰۰ ب ۱۷: نیست صادق (ب).
- ص ۱۰۰ ب ۱۸: هر که یابد لذتی (ب).
- ص ۱۰۰ ب ۱۹: هر که بیند او جمال جانفزا (ب)؛ هر که بیند آن (گ).
- ص ۱۰۰ ب ۲۰: دوزخ از ما جنت الماوی کنی (ب).
- ص ۱۰۰ ب ۲۳: هست جنت با سقر (ب).



- ص ۱۰۰ ب ۲۶: جز وصال و جز فراق (ب).
- ص ۱۰۱ ب ۵: طاعت و صبر و (گ).
- ص ۱۰۱ ب ۶: هر که مشغولت (گ).
- ص ۱۰۱ ب ۷: گرچه گردد (گ)؛ زحق بشنو جواب (ب).
- ص ۱۰۱ ب ۸: نی قماش و مال و ملک (ب).
- ص ۱۰۱ ب ۱۱: هر چه از یاد خدا (ب - گ)؛ کو آمد ترك (ب).
- ص ۱۰۱ ب ۱۲: تا که گردی - بر همه عالم (ب).
- ص ۱۰۱ ب ۱۵: پس از آنجا شد به سوی مکه زود (ب).
- ص ۱۰۱ ب ۲۲: در مکه او دارد مکان (گ).
- ص ۱۰۱ ب ۲۴: در هوای او طپید (ب).
- ص ۱۰۲ ب ۱: آیت واحسرتا برخویش (ب).
- ص ۱۰۲ ب ۲: صبر و طاقت زاشتیاقش (ب)؛ اشتیاقش - هر مشتاق شد (گ).
- ص ۱۰۲ ب ۳: سوی مکه باید شد روان (گ)؛ تا مگر اینجا بیایم (ب).
- ص ۱۰۲ ب ۴: پس بفرمود که در رستا و شهر (ب).
- ص ۱۰۲ ب ۸: از اهل آن شهر و دیوار - همراهی کردند (ب).
- ص ۱۰۲ ب ۹: اندر آنجا که ببیند آن پسر (ب - گ).
- ص ۱۰۲ ب ۱۰: پس روان شد سوی خاندان قاطمه (ب).
- ص ۱۰۲ ب ۱۲: می‌ندانستند ایشان پا ز سر (ب).
- ص ۱۰۲ ب ۱۳: شادان شدند (گ).
- ص ۱۰۲ ب ۱۵: با خیالش (گ).
- ص ۱۰۲ ب ۱۶: بیش از این - طاقت و هجرم ز صبرش (ب).
- ص ۱۰۲ ب ۱۷: گر تو بنمایی جمال (گ).
- ص ۱۰۲ ب ۲۱: نه صبر و نه قرار (د).
- ص ۱۰۲ ب ۲۳: جان خود گو (د).
- ص ۱۰۲ ب ۲۴: من همی گویم مرا با خود گذار (ب).
- ص ۱۰۲ ب ۲۵: شمه‌ای از حال ما (ب).
- ص ۱۰۲ ب ۲۶: جویای آن سلطان (گ).
- ص ۱۰۳ ب ۷: با دل پرغم (ب).
- ص ۱۰۳ ب ۸: نی دلی کآرد قرار و صبر پیش (ب).
- ص ۱۰۳ ب ۱۰: وای بر جایی که (گ).
- ص ۱۰۳ ب ۱۱: چون مذاقش نیست (ب).
- ص ۱۰۳ ب ۱۲: دید او از دور شکلی می‌نمود (ب).
- ص ۱۰۳ ب ۱۳: در پشت داشت (ب).
- ص ۱۰۳ ب ۱۶: با دلی پر خون و جانی پر ز مهر (ب).
- ص ۱۰۳ ب ۱۷: تمکین و وفا (ب)؛ آمده پیر صفا (گ).
- ص ۱۰۳ ب ۱۹: پیش اصحاب آمد و نان را نهاد (ب)؛ خود او نان‌ها (گ).

- ص ۱۰۳ ب ۲۰: در نماز ایستاد (د).
- ص ۱۰۳ ب ۲۱: چونکه فارغ گشت سلطان از نماز (ب).
- ص ۱۰۳ ب ۲۲: هان نگهدارید از فاش (د)؛ از فاش و نهان (گ).
- ص ۱۰۳ ب ۲۵: همچو یوسف ماه‌رویان (ب).
- ص ۱۰۴ ب ۱: زآسیب نظر (گ).
- ص ۱۰۴ ب ۵: در طواف آمد پسر پیش پدر (ب).
- ص ۱۰۴ ب ۶: کوچه بیند خود به روی (گ).
- ص ۱۰۴ ب ۸: شیوه مرشد را بگو (ب).
- ص ۱۰۴ ب ۹: کی شود مقبول (ب).
- ص ۱۰۴ ب ۱۷: من همان دانم که هست (د-گ)؛ بروی وی نظر (ب).
- ص ۱۰۴ ب ۱۹: در میان قافله... در جهات (ب).
- ص ۱۰۴ ب ۲۰: از این بیت تا ۲۴ بیت بعد در نسخه (ب) نیست.
- ص ۱۰۵ ب ۲: دیده‌ام من صد هزار (گ).
- ص ۱۰۵ ب ۳: من ندانم (گ).
- ص ۱۰۵ ب ۴: خود همی ترسم که گوید گر به کس (گ).
- ص ۱۰۵ ب ۷: زان دمدمه (گ).
- ص ۱۰۵ ب ۱۸: ناله و افغان برآمد (ب).
- ص ۱۰۵ ب ۲۱: وصل نگارین (د-گ).
- ص ۱۰۵ ب ۲۲: روح رفته باز ناید (ب).
- ص ۱۰۵ ب ۲۴: در تجلای (گ).
- ص ۱۰۵ ب ۲۶: گفت باری در چه دینی (ب).
- ص ۱۰۶ ب ۱: این بیت در (د) نیست.
- ص ۱۰۶ ب ۴: ز گفتارش عجیب (ب).
- ص ۱۰۶ ب ۶: خواست تا سلطان (گ).
- ص ۱۰۶ ب ۱۰: برکشید او جان (گ).
- ص ۱۰۶ ب ۱۱: زین اندوه (ب)؛ گشت حالش تیره (گ).
- ص ۱۰۶ ب ۱۳: حکمت اینها مکن (ب).
- ص ۱۰۶ ب ۱۴: شاه گفتا چون من او را (ب).
- ص ۱۰۶ ب ۱۶: از خداوند جهان آمد ندا (گ).
- ص ۱۰۶ ب ۱۷: عشق‌بازی صادقی (ب).
- ص ۱۰۶ ب ۱۸: در محبت شرك گشته کی روا (گ).
- ص ۱۰۶ ب ۲۰: می‌نمایی منع یاران در نظر (د)؛ خود کنی نظاره روی پسر (ب).
- ص ۱۰۶ ب ۲۴: بیش از آن کر عشق می‌بینم نجات (ب).
- ص ۱۰۶ ب ۲۵: یا ستانش جان ما گر دوستی (ب)؛ به من کن دوستی (گ).
- ص ۱۰۷ ب ۱: در حق تو - واصل انوار هو (ب).
- ص ۱۰۷ ب ۵: تو نه‌ای واقف ز حال عاشقان (ب).

- ص ۱۰۷ ب ۱۲: این فریق (ب).  
 ص ۱۰۷ ب ۱۳: خودگو (ب).  
 ص ۱۰۷ ب ۱۷: دوست ... کن جان نثار (ب).  
 ص ۱۰۷ ب ۱۹: گر زقید خویش: آبی تو تمام (گ).  
 ص ۱۰۷ ب ۲۰: که من شبها زدار - برپرم زین آشیان بهر شکار (ب).  
 ص ۱۰۷ ب ۲۶: در فضای لامکان جولان (ب).  
 ص ۱۰۷ ب ۲۷: غیر من را انجمن (د).  
 ص ۱۰۸ ب ۴: آینه زین، رنگها - پس بیکی رنگی برآید رنگها (ب).  
 ص ۱۰۸ ب ۶: زنام و ننگها - صلح بینم در میان جنگها (ب).  
 ص ۱۰۸ ب ۱۰: دوست یا را صبر کیست (گ).  
 ص ۱۰۸ ب ۱۲: صبر و هوش و عقل در دم سوخته است (ب).  
 ص ۱۰۸ ب ۱۳: رخسار دوست (گ).  
 ص ۱۰۸ ب ۱۵: کی‌زیم (گ).  
 ص ۱۰۸ ب ۱۶: ز روی جان جان (ت)؛ ز روی به زجان (گ).  
 ص ۱۰۸ ب ۱۹: بی‌جان عاشق (گ).  
 ص ۱۰۸ ب ۲۰: هجران کجا - به وصل خودنما (ب).  
 ص ۱۰۸ ب ۲۲: دمار از ما (ب)؛ زین گنه ای جان ما از من برآ.  
 ص ۱۰۸ ب ۲۳: گر پسندند (د).  
 ص ۱۰۹ ب ۵: گفت دارد او گناه بس عظیم (ب).  
 ص ۱۰۹ ب ۶: می‌کند دعوی عشق این پیرمرد (د)؛ دعوی عشقش (گ)؛ نیست گوئی  
 هیچ او را سوز و درد (ب).  
 ص ۱۰۹ ب ۷: شد سه روزی تا ندیدست او مرا (ب).  
 ص ۱۰۹ ب ۹: یک دوش کی در جهان دارد قرار (ب).  
 ص ۱۰۹ ب ۱۲: زین‌ترا آخر چه باشد (د)؛ از چه گوید آنچه باشد در ضمیر (ب).  
 ص ۱۰۹ ب ۱۴: عاشق صادق (گ).  
 ص ۱۰۹ ب ۱۵: از دیدار او (ب).  
 ص ۱۰۹ ب ۱۶: چو آید (گ).  
 ص ۱۰۹ ب ۱۹: عاشق دیوانه عالم را بهم - برزند (ب).  
 ص ۱۰۹ ب ۲۰: چاره وصلش‌نما (گ).  
 ص ۱۰۹ ب ۲۳: بگویم شرح حال - تا بدانی حال شوق با کمال (ب).  
 ص ۱۰۹ ب ۲۴: در دلم چون بحر شوقش (ب).  
 ص ۱۱۰ ب ۴: یار از روی کرم (گ).  
 ص ۱۱۰ ب ۷: بینم از روی رخس (گ).  
 ص ۱۱۰ ب ۱۰: از آنکه در خانه (گ).  
 ص ۱۱۰ ب ۱۲: ز روی خود خبر (گ).  
 ص ۱۱۰ ب ۱۳: این بیت در نسخه (د) نیست.

- ص ۱۱۰ ب ۱۴: قول عارف جمله تقلید است و ظن (گ).
- ص ۱۱۰ ب ۱۵: عارف آنکه حق (گ) - (ب).
- ص ۱۱۰ ب ۱۷: پیش چشمت (ب)؛ در دور او چون سایره (گ).
- ص ۱۱۰ ب ۱۹: نزد او نقش دویی آمد خیال (ب).
- ص ۱۱۰ ب ۲۱: گر یکی را صد شماری هم یکیست (گ).
- ص ۱۱۰ ب ۲۳: گر صد هزار اینجا یکیست (ب)؛ این یقین ها جز نمودی (گ).
- ص ۱۱۱ ب ۶: جان کن سوی جانان (گ).
- ص ۱۱۱ ب ۸: چون... بس عظیم - ترگ خود گو (ب).
- ص ۱۱۱ ب ۱۱: گویا کاین راه تجرید خطاست (گ).
- ص ۱۱۱ ب ۱۲: نیست در هستی شد و از (ب).
- ص ۱۱۱ ب ۱۴: پیر بغدادی جنید آن نامدار (د).
- ص ۱۱۱ ب ۱۵: گر واقف شدی (د).
- ص ۱۱۱ ب ۱۷: از خدا اینجا همی بینم عیان (د - گ).
- ص ۱۱۱ ب ۱۹: نور رویش هردو (گ).
- ص ۱۱۱ ب ۲۳: این عجب (د).
- ص ۱۱۱ ب ۲۴: آب میجویی ز جهل ناتمام (ب)؛ غرقه در آبی زسر تا پا تمام (د).
- ص ۱۱۲ ب ۸: پنهان هم از خود (ب - گ).
- ص ۱۱۲ ب ۱۰: با تو حال (گ).
- ص ۱۱۲ ب ۱۱: مشکل عالم برت حلوا شود (ب).
- ص ۱۱۲ ب ۱۲: علم آید جهل ها رسوا شود (ب).
- ص ۱۱۲ ب ۱۴: این بیت در نسخه (گ) مغشوش است.
- ص ۱۱۲ ب ۱۵: کی براندازد نقاب (ب)؛ تا ببیند محرم اهل یقین (ب).
- ص ۱۱۲ ب ۲۵: گر بدست آری چراغ این چنین (د).
- ص ۱۱۳ ب ۲: جام جم نور دل عارف بدان (گ).
- ص ۱۱۳ ب ۴: آنکه دل قابل بود دیدار یار - هر دو عالم (ب).
- ص ۱۱۳ ب ۵: نفس جو - توجو (د - گ).
- ص ۱۱۳ ب ۸: بر مراد خود اگر این ره روی (ب).
- ص ۱۱۳ ب ۱۳: پیر زالی در نظر باشد (گ).
- ص ۱۱۳ ب ۱۷: گر به طاعت خواهدت (د)؛ زانکه مگری هست او را در قفاش (ب).
- ص ۱۱۳ ب ۱۸: گر به سوی روزه خواند ای نماز (ب).
- ص ۱۱۳ ب ۱۹: از حیا خواهد برد (گ).
- ص ۱۱۳ ب ۲۰: ریسمانت (گ).
- ص ۱۱۳ ب ۲۱: دانهاش دیدی مشو ایمن ز دام (ب)؛ و اندرین معنی (گ).
- ص ۱۱۴ ب ۱: در نسخه (ب) جای دو مصرع عوض شده است.
- ص ۱۱۴ ب ۴: از بهر خدا (ب).
- ص ۱۱۴ ب ۶: هر که زو بی بهره (ب).

- ص ۱۱۴ ب ۱۲: کی ز شیطان (د).  
 ص ۱۱۴ ب ۱۳: گفت مضطر در میان این (د-گ)؛ الهام آمد يك زمان (ب)؛ الهام آید (گ).
- ص ۱۱۴ ب ۱۴: نهان و حاضر (د).  
 ص ۱۱۴ ب ۱۶: از چه خود را او (ب).  
 ص ۱۱۴ ب ۱۹: هر کسی گویند از خاص و زعام (ب)؛ گویند از خواص و عام (گ)؛ در غزا کشته (ب).
- ص ۱۱۴ ب ۲۲: کو وفات خویش جوید (ب).  
 ص ۱۱۴ ب ۲۷: تا بمیرد از خودی فکرش خطاست (ب).  
 ص ۱۱۵ ب ۲: پس سیوم احمر چهارم اخضر است (ب)؛ شرح این هریک بگویم (د-گ).  
 ص ۱۱۵ ب ۵: با غمخوارگی (ب).  
 ص ۱۱۵ ب ۷: گشت سری صاحب دل از صفا (ب).  
 ص ۱۱۵ ب ۱۲: بلکه لذت هاست او را زان جفا (ب).  
 ص ۱۱۵ ب ۱۶: هر که مرد او (ب).  
 ص ۱۱۶ ب ۲: هر که او را نیست حسن (ب).  
 ص ۱۱۶ ب ۴: زان به مکر و حيله (ب).  
 ص ۱۱۶ ب ۵: نیست سلطان را تفاخر بی لباس (ب).  
 ص ۱۱۶ ب ۸: زندگی و مردگی بهر (ب-د).  
 ص ۱۱۶ ب ۱۲: گشت انسان (د).  
 ص ۱۱۶ ب ۱۶: در میان آن دو- آن بدمعنی خیر و دیگر (گ-د)؛ این بداست (د).  
 ص ۱۱۶ ب ۱۷: و آن دیده (گ).  
 ص ۱۱۶ ب ۱۸: هر عمل کان (ب).  
 ص ۱۱۶ ب ۲۲: آمد که برهم ریخته (ب).  
 ص ۱۱۷ ب ۱: آنکه با جان (ب).  
 ص ۱۱۷ ب ۴: گفت روزی شیخ در ایام سفر (گ).  
 ص ۱۱۷ ب ۵: پوشیدن (د).  
 ص ۱۱۷ ب ۶: گفت مرغان بینوا (ب).  
 ص ۱۱۷ ب ۹: گفتمش از دین حق بیگانه‌ای (ب).  
 ص ۱۱۷ ب ۱۳: دیدم اینجا در (ب).  
 ص ۱۱۷ ب ۱۷: بس حجتی است (گ).  
 ص ۱۱۷ ب ۲۵: از خیال و فهم و عقل (گ).  
 ص ۱۱۸ ب ۱: غرق کن (ب).  
 ص ۱۱۸ ب ۳: گفت آسان می‌شود (د-گ).  
 ص ۱۱۸ ب ۴: نیست شو گر زانکه خواهی وصل شاه (گ).  
 ص ۱۱۸ ب ۵: زاد این ره نیست جز محو (ب).  
 ص ۱۱۸ ب ۶: محو خود کن (د-گ).

- ص ۱۱۸ ب ۷: خویش را ایثار عشق یار کن (ب).  
 ص ۱۱۸ ب ۸: برچند و چون (ب).  
 ص ۱۱۸ ب ۹: جانفشان کن (گ).  
 ص ۱۱۸ ب ۱۱: چون روی را، خدا (ب).  
 ص ۱۱۸ ب ۱۸: ذره باشد (گ).  
 ص ۱۱۸ ب ۱۹: اولادع نفسک وانگه تعال (ب).  
 ص ۱۱۸ ب ۲۰: اندرین ره می‌نگنجد (ب).  
 ص ۱۱۸ ب ۲۲: تا تو بیداری (گ).  
 ص ۱۱۸ ب ۲۴: تا بود از جا اثر در کربتش (د).  
 ص ۱۱۹ ب ۴: کی بیابد رهروی (گ).  
 ص ۱۱۹ ب ۸: منه ذره قدم (د).  
 ص ۱۱۹ ب ۹: در ظل... زود (ب).  
 ص ۱۱۹ ب ۱۱: پند مشفق را به جان (ب).  
 ص ۱۱۹ ب ۱۶: هر عمل کو موجب (د-گ)؛ در حقیقت آن عمل کبر و خطاست (د).  
 ص ۱۱۹ ب ۲۲: مگر زین مکر و ریو (ب).  
 ص ۱۲۰ ب ۱: گر بدست دشمنان باشی (ب).  
 ص ۱۲۰ ب ۲: با تو افعی گر درون خانه است (ب).  
 ص ۱۲۰ ب ۳: این بیت در نسخه (د) نیست.  
 ص ۱۲۰ ب ۵: پند ناصح را بگوش از جان و دل (گ).  
 ص ۱۲۰ ب ۶: هر که شد مستغرق دریای آز (ب).  
 ص ۱۲۰ ب ۱۶: هر چه اینجا آن نیاوردی (گ).  
 ص ۱۲۰ ب ۲۰: خار بن را از زبان دل بکن (ب).  
 ص ۱۲۰ ب ۲۲: هر چه کاری جنس (ب).  
 ص ۱۲۱ ب ۶: این بیت در نسخه (د) نیست.  
 ص ۱۲۱ ب ۱۱: مردان طلب - تا توانی شد زخلقان (ب).  
 ص ۱۲۱ ب ۱۳: از همه عاجز شمار (گ).  
 ص ۱۲۱ ب ۱۴: نسخه (گ) از این بیت تا بیست بیت بعد را فاقد است.  
 ص ۱۲۱ ب ۱۶: پاس دل‌ها دار و آزاری مکن (ب).  
 ص ۱۲۱ ب ۲۱: کار حق یکبارگی (ب).  
 ص ۱۲۲ ب ۴: خود گشته و باقی - جملگی مغز آمد و فارغ (ب).  
 ص ۱۲۲ ب ۵: وصل دلستان (د).  
 ص ۱۲۲ ب ۶: اندر شأن‌شان (ب).  
 ص ۱۲۲ ب ۷: گر قبول خاطر انسان شوی (د).  
 ص ۱۲۲ ب ۸: گر نظر در (ب).  
 ص ۱۲۲ ب ۹: به اعلی آورند (ب).  
 ص ۱۲۲ ب ۱۱: یلک دعایی کآن کند (د).

- ص ۱۲۲ ب ۱۲: مغز گردو در گذار پوستی (ب).  
 ص ۱۲۲ ب ۱۴: با مریدان بود شیخی در گذر (گ).  
 ص ۲۲ ب ۱۵: خوش خرامان و خراب (ب).  
 ص ۱۲۲ ب ۱۷: مست و غا (ب).  
 ص ۱۲۲ ب ۱۸: انسان شود از حلق دور (د).  
 ص ۱۲۲ ب ۲۰: ای داننده فاش و نهان (گ).  
 ص ۱۲۲ ب ۲۲: یا الهی آن چنان کاینجای شان (ب).  
 ص ۱۲۳ ب ۳: چون بدیدند آن (ب).  
 ص ۱۲۳ ب ۸: شد مراد جمله حاصل بی تعب (ب).  
 ص ۱۲۳ ب ۱۱: هست جنگ و صلح ایشان سر حق (ب).  
 ص ۱۲۳ ب ۱۳: و گر خندان شوند - حق اند بر فرمان شوند (د).  
 ص ۱۲۳ ب ۱۷: مدح ایشان گر کم بر قدر (ب).  
 ص ۱۲۳ ب ۱۹: نیست کس واقف ز حال این گروه (ب).  
 ص ۱۲۳ ب ۲۱: زانکه از قید دوعالم مطلق اند (ب).  
 ص ۱۲۳ ب ۲۶: هر چه می خواهی از ایشان می طلب (ب).  
 ص ۱۲۳ ب ۲۷: خوش در آ - عجایب های او (ب).  
 ص ۱۲۴ ب ۴: بویی زین فریق (ب).  
 ص ۱۲۴ ب ۶: جمله گوید از خدای ذوالمنن (ب - گ).  
 ص ۱۲۴ ب ۸: در پیش وی باشد (ب).  
 ص ۱۲۴ ب ۹: هر کجا یابند نور معرفت (د - گ).  
 ص ۱۲۴ ب ۱۰: معرفت عارف تر است (گ).  
 ص ۱۲۴ ب ۱۴: که من از فضل خدای لایزال (گ - د).  
 ص ۱۲۴ ب ۱۵: نه ز کس (گ).  
 ص ۱۲۴ ب ۱۶: آن یکی گفته (گ).  
 ص ۱۲۴ ب ۱۷: نهایت مشکل است (گ).  
 ص ۱۲۴ ب ۱۹: این بیت در نسخه (د) نیست.  
 ص ۱۲۴ ب ۲۱: در حقیقت نیست (ب).  
 ص ۱۲۴ ب ۲۲: هر چه بودم گفت با او گفت و گو (د)؛ بود با او گفتگو (گ).  
 ص ۱۲۴ ب ۲۳: هر چه بگرفتم گرفتم هم از او (ب).  
 ص ۱۲۵ ب ۷: دور میدانی چرا (ب)؛ دور می بینی (گ).  
 ص ۱۲۵ ب ۱۵: مگذر از ما گر همی جوئی خدا (ب).  
 ص ۱۲۵ ب ۲۱: آگهی از پایام (گ).  
 ص ۱۲۵ ب ۲۴: قطره خوانی (ب).  
 ص ۱۲۶ ب ۳: از خدا هر لحظه گردی دورتر (ب).  
 ص ۱۲۶ ب ۸: در نسخه (ب) جای دو مصرع عوض شده است؛ پر از نور لقا است (گ).  
 ص ۱۲۶ ب ۱۲: بخود بنگر بدان (گ).

- ص ۱۲۶ ب ۱۳: هست حق از ما به ما نزدیکتر (ب).  
 ص ۱۲۶ ب ۱۷: عاشق می‌رسید - پیدا بدید (گ).  
 ص ۱۲۶ ب ۱۸: آنکه دشمن می‌نمودی (ب)؛ آنچه دشمن (گ)؛ وانچه نقصان نام کردی (ب).  
 ص ۱۲۶ ب ۲۰: گر همی خواهی بیابی زین‌نشان - از صحبت صاحب (ب).  
 ص ۱۲۶ ب ۲۲: از این شماره به بعد ۲۰ بیت در نسخه (ب) وجود ندارد؛ کامل شدی جانان آمدی (گ).  
 ص ۱۲۷ ب ۱: حق همی گوید منت هستم محاب - شو مجبم هم بروی اضطراب (گ).  
 ص ۱۲۷ ب ۲: مهر من چون (گ).  
 ص ۱۲۷ ب ۴: عیش و زاری پیشه کن - از روی (گ).  
 ص ۱۲۷ ب ۷: آخر می‌زیم (گ).  
 ص ۱۲۷ ب ۱۳: همچو دانه شو نثار راه عشق (گ).  
 ص ۱۲۷ ب ۱۵: غیر عشق نیست (د - گ)؛ هر کرا عشقی نباشد مرد نیست (ب).  
 ص ۱۲۷ ب ۱۸: از دویی دل را مبرا می‌کند (ب).  
 ص ۱۲۷ ب ۲۴: گر به نیستی‌شان غرقه‌اند - فرقه‌اند (گ).  
 ص ۱۲۸ ب ۲: سنت حق هیچ تبدیلی نداشت (ب)؛ در قباب عزت (ب - گ).  
 ص ۱۲۸ ب ۳: در دست کس (گ).  
 ص ۱۲۸ ب ۴: در خموشی از سخنهاى حکم - گرچه نبود هیچ نفعی بیش و کم (ب).  
 ص ۱۲۸ ب ۶: بس کنم زین گفت و گو (ب).  
 ص ۱۲۸ ب ۱۰: در نسخه (ب) يك بیت در آخر کتاب اضافه دارد که در سایر نسخ نیست: دیده روشن سازم از نور لقا (مصرع دوم خوانده نمی‌شود).



اختلاف نسخه کتابخانه ملک با متن  
[۲۰۹ بیت از ابتدای کتاب و ۱۲۲ بیت از اواخر کتاب]

- ص ۱ ب ۳: از نام اوست — جام اوست.  
ص ۱ ب ۵: که در عرصه وجود.  
ص ۱ ب ۷: پاک برتر ز آب.  
ص ۱ ب ۱۳: حمد حق گویند پیدا و نهان  
ص ۱ ب ۱۷: برین دعوی گواه.  
ص ۲ ب ۵: آب هرسو از پیات گشته روان — خاک از این سود افتاده.  
ص ۲ ب ۶: ریختی یک جرعه دردش — در خاک اوفتاد.  
ص ۲ ب ۸: در هوایت گشته رقصان بیدوش.  
ص ۲ ب ۹: جامه نیلی کرده است... تو.  
ص ۲ ب ۱۴: و گیاهی کاو برآمد — مست عشقت.  
ص ۲ ب ۱۵: جویای تو در بالاو.  
ص ۲ ب ۲۳: عالمان در گفتگوت — در جستجوت.  
ص ۲ ب ۲۴: جمله را رو سوی تو — هوای روی تو.  
ص ۳ ب ۱: مست عشق تو — پست عشق تو.  
ص ۳ ب ۳: تویی مطلوب جان — محبوب جان.  
ص ۳ ب ۴: گشته امرت را مسخر — و هشیار و مست.  
ص ۳ ب ۷: جان جمله با وصال آشنا.  
ص ۳ ب ۱۲: ترا جو یا شده — گویا شده.  
ص ۳ ب ۱۳: از ثنای این دگر.  
ص ۳ ب ۱۵: ترسا و مغ جویای تو.  
ص ۳ ب ۱۶: هریکی گشته ز اسمی — فیض هریک فیض دیگر.  
ص ۳ ب ۱۹: جمله با دریا بود.  
ص ۳ ب ۲۱: ره به مطلق کی بردرد.  
ص ۳ ب ۲۲: تو نظر در بحر کن جورا ببین — تا که باشی.  
ص ۴ ب ۶: مست سازم از می وحدت.  
ص ۴ ب ۸: با ده ده تا وارهم.

- ص ۴ ب ۱۰: تا بیاسایم نمی زین.
- ص ۴ ب ۱۴: محو کن از دیده‌ام نقش دویی — تا یکی گردد من و ما و تویی .
- ص ۴ ب ۲۰: عجز درویشی و مسکینیم بخش.
- ص ۵ ب ۴: از غش و دردی دهش پالایشی.
- ص ۵ ب ۱۷: ما بجز دلدار نیست.
- ص ۵ ب ۱۸: بی‌لقای دوست ما را صبر نیست.
- ص ۵ ب ۲۳: بهتر از مهر و وفای دیگران.
- ص ۵ ب ۲۴: رنج است جان باوفا — در جفا چون بیند آثار صفا.
- ص ۶ ب ۴: ور بخود می‌خواندم.
- ص ۶ ب ۶: وصل و هجران پیش ما یکسان.
- ص ۶ ب ۷: نیست غیر از یار در دارو دیار.
- ص ۶ ب ۱۱: مقرون دار.
- ص ۶ ب ۲۲: روح اعظم عقل کل.
- ص ۶ ب ۲۳: آنکه عالم شد طفیل.
- ص ۷ ب ۳: او به معنی بود آدم.
- ص ۷ ب ۴: پادشاهی لعمرک.
- ص ۷ ب ۹: داده حق او.
- ص ۷ ب ۱۲: بوده پرخوان.
- ص ۷ ب ۱۵: شاهد دید تو ما زاغ البصر — معجزت پیدا ز آن شق‌القمر
- ص ۷ ب ۱۸: بروان آل و اولاد گرین — برصحابه و تابعین پاک‌دین
- ص ۷ ب ۲۴: باطن او مخزن نور علی است.
- ص ۸ ب ۲: هست او را جامع برزخ مقام — معنی بر وجودش.
- ص ۸ ب ۵: مهبط افیاض بی‌غایت دلش — شد آب و گلش.
- ص ۸ ب ۸: آن مدار.
- ص ۸ ب ۹: منحصر شد رهبری بر ذات او — هست منشور جهان.
- ص ۸ ب ۲۰: هریکی والی اقلیم یقین.
- ص ۸ ب ۲۱: عارف اسرار حق.
- ص ۸ ب ۲۴: کم مبادا از سر خلق جهان.
- ص ۹ ب ۱: تاکه باشی بنده خاص احد.
- ص ۹ ب ۸: بت‌پرست است هر که او از خود برست.
- ص ۹ ب ۹: کی زدست نفس خود یابی خلاص — تا نگردي.
- ص ۹ ب ۱۱: نیستی بگرین.
- ص ۹ ب ۱۳: کی به منزل می‌رسی ای پیخبر.
- ص ۹ ب ۱۴: ریشخندی سخره.
- ص ۹ ب ۱۵: گر سفر خواهی بجو اول رفیق.
- ص ۹ ب ۱۷: دامن رهبر بگیر و برسر آ

- ص ۱۰۹ ب ۱: بر هر دومو.
- ص ۱۰۹ ب ۴: هریکی گفت ای جوان شرمیت نیست.
- ص ۱۰۹ ب ۵: گفت او دارد گناه.
- ص ۱۰۹ ب ۶: دعوی عشقم - نیست و گویی هیچ او را سوز و درد.
- ص ۱۰۹ ب ۷: شد سه روزی تا ندیده است او مرا.
- ص ۱۰۹ ب ۸: يك نفس بی‌ما میسر کی شدی.
- ص ۱۰۹ ب ۱۱: از چه گوید آنچه.
- ص ۱۰۹ ب ۱۵: از دیدار او.
- ص ۱۰۹ ب ۱۸: دلبر جمال.
- ص ۱۰۹ ب ۱۹: عالم را بهم - برزند از اشتیاقش دمیدم.
- ص ۱۰۹ ب ۲۰: چاره وصلش نما.
- ص ۱۱۰ ب ۳: در تجلی جان و دل.
- ص ۱۱۰ ب ۴: یار از روی.
- ص ۱۱۰ ب ۶: گشت تابان تا بدیدم از عین‌العیان.
- ص ۱۱۰ ب ۷: بر هرچه افکندم - رخس تابان چو خور.
- ص ۱۱۰ ب ۹: گر درین معنی گویم دلیل - بهره کی‌یابی.
- ص ۱۱۰ ب ۱۱: و دل دانا طلب.
- ص ۱۱۰ ب ۱۵: آنکه حق بیند عیان.
- ص ۱۱۰ ب ۱۷: می‌نماید پیش چشم دایره.
- ص ۱۱۰ ب ۱۹: نزد وی نقش دویی آمد ضال.
- ص ۱۱۰ ب ۲۰: وجود و همی است.
- ص ۱۱۰ ب ۲۲: آن هزار آنجا نماند.
- ص ۱۱۰ ب ۲۳: و گر صد هزار اینجا یکی است.
- ص ۱۱۱ ب ۴: پاك سوزد از همه خاشاك وخار.
- ص ۱۱۱ ب ۵: عالم توحید رو بنمایدت.
- ص ۱۱۱ ب ۶: ترك جان گو شو به جانان.
- ص ۱۱۱ ب ۷: گونه‌ای در خورد وصل نازنین.
- ص ۱۱۱ ب ۸: جرمی بس - ترك خودگو.
- ص ۱۱۱ ب ۱۱: گو بیا کآزراه تجرید و فناست.
- ص ۱۱۱ ب ۱۳: گر همی گوید.
- ص ۱۱۱ ب ۱۴: جنید نامدار.
- ص ۱۱۱ ب ۱۵: بی‌ظیری بود گر واقف شوی.
- ص ۱۱۱ ب ۱۷: از جنید اینجا نمی‌یابم.
- ص ۱۱۱ ب ۱۹: نور رویش هردو کون.
- ص ۱۱۱ ب ۲۳: وصل از هجر آن نداند ای عجب.
- ص ۱۱۱ ب ۲۴: ز سر تا پا مدام.

- ص ۱۱۲ ب ۲: رندان بی پرواست این.
- ص ۱۱۲ ب ۵: گفت با امت مگوئید.
- ص ۱۱۲ ب ۶: یا زبالای فلک یا زیر خاک — تا شوی گه در زبر.
- ص ۱۱۲ ب ۷: دست اسرشته اند.
- ص ۱۱۲ ب ۸: کرده اند پنهان هم از خود بازیاب.
- ص ۱۱۲ ب ۱۴: مجمع اوصاف رحمانی تویی؛ هرچه موجود است در عالم تویی — وانچه تو جویای آنی هم تویی.
- ص ۱۱۲ ب ۱۵: کی براندازد نقاب اسرار دین — تا نبیند محرم اهل.
- ص ۱۱۲ ب ۱۷: مکش چندین عناد.
- ص ۱۱۲ ب ۲۰: جام من لاشیخ له را نوش کن.
- ص ۱۱۲ ب ۲۴: جسم و جان عالمی بالا و پست.
- ص ۱۱۳ ب ۹: تو خلافت کن که رستی زین فسون.
- ص ۱۱۳ ب ۱۲: در نظر آرد که حور.
- ص ۱۱۳ ب ۱۷: خواندت ایمن مباش — زانکه مگری هست او را
- ص ۱۱۳ ب ۱۸: اندران دارد.
- ص ۱۱۳ ب ۲۱: دانه اش دیدی مشو ایمن زدام.

## توضیحات

### عنوان ص ۴:

اشاره است به آیه ۶۰ از سوره مؤمن در قرآن کریم: و قال ربکم ادعونی استجب لکم ان الذین یستکبرون عن عبادتی سیدخلون جهنم داخرین. و گفت پروردگار شما بخوانیدم تا اجابت کنم شما را همانا آنان که سر پیچند از پرستش من زود باشد که در آیند به دوزخ سرافکندگان.

### ص ۴ ب ۱:

یا الهی انت منان الکریم صاحب الاکرام والمن العظیم  
خدایا تو منت گزارنده و کریم هستی - دارنده اکرام و منت  
بزرگی.

### ص ۶ ب ۱۸:

والضحی والشمس وصف روی او آیت واللیل شرح موی او  
اشاره است به آیات اول سوره های ضحی (۹۳) و شمس (۹۱) و  
لیل (۹۲) قرآن کریم.

### ص ۶ ب ۱۹:

یک پیاده در رکابش جبرئیل لو دنوت برکمالش شد دلیل  
اصل روایت این است: فلما بلغ سدرۃ المنتهی فانتهی الی الحجب  
فقال جبرئیل تقدم یا رسول الله لیس لی ان اجوز هذا المكان ولو دنوت  
أنملة لا حترقت.

حدیث معراج است که به صور و تعبیرات مختلف در «بحار الانوار»  
(باب ۳۳ از جزو ششم) نقل شده است.

## ص ۶ ب ۲۱:

قرب او ادنی شده او را مقام  
 مصرع اول اشاره است به آیه ۹ از سوره نجم: فکان قاب قوسین  
 او ادنی تا شد اندازه پهنای دو کمان یا نزدیکتر. مصرع دوم اشاره است  
 به آیه ۱۸ از سوره انفال: فلم تقتلوهم ولكن الله قتلهم وما رمیت اذ رمیت  
 و لكن الله رمی و لیبلی المؤمنین منه بلاء حسناً ان الله سمیع علیم، پس  
 نکشتید ایشان را شما ولیکن خداوند کشتشان و نه تو انداختی تیر را  
 گاهی که انداختی ولیکن خدا بینداخت و تا بیازماید مؤمنان را از  
 آزمایشی نکو. همانا خداوندست شنوای دانا.

## ص ۶ ب ۲۳:

آنکه شد عالم طفیل ذات او      لی مع الله کشف حالات او  
 همچنین در جای دیگر گوید:  
 لی مع الله شرح این حالت کند      تا مبدا منکری طعنه زند  
 اشاره است به حدیث معروف: لی مع الله وقت لا یسعی فیہ ملک  
 مقرب ولا نبی مرسل. که صوفیه بدان استناد کنند. مولوی گوید:  
 لا یسع فینا نبی مرسل      والملك والروح ایضاً فاعقلوا  
 (مثنوی دفتر اول، بیت ۳۹۵۳)

معنای حدیث چنین است: مرا با خداوند تعالی وقتی است که اندر  
 نگنجد اندر آن هیچ ملک مقرب و نه پیغامبر مرسل.

## ص ۶ ب ۲۴:

نکته کنت نبیاً می شنو      گردلی داری به عشقش کن گرو  
 اشاره است به حدیث کنت نبیاً و آدم بین الروح والجسد.  
 یا طبق روایت دیگر: کنت نبیاً و آدم بین الماء والطين. (مجموعه  
 آثار فارسی شیخ اشراق ج ۳ ص ۳۷۴).

## ص ۷ ب ۱:

چونکه شد از بحر معنی درفشان      کرده است الفقر فخری را عیان  
 اشاره به این حدیث است: الفقر فخری و به افتخر، که صوفیه بدان

در کتب خود استناد کرده‌اند. در سفینه البحار جزو احادیث نبوی ذکر شده ولی مؤلف اللؤلؤ المرصوع به نقل از ابن تیمیه آن را از موضوعات می‌شمارد.

مولوی گوید:

فقر فخری از گزافست و مجاز  
نی هزاران عز پنهانست و ناز  
(مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۵۷)

ص ۷ ب ۲:

علت غایبی ز امر کن فکان  
نیست غیر از ذات آن صاحبقران  
اشاره است به آیه ۸۲ سوره یس: انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول  
له کن فیکون. جز این نیست کار او گاهی که چیزی خواهد بدو گوید  
بشو پس بشود.

ص ۷ ب ۴:

پادشاهی که لعمرک تاج اوست  
عرش و کرسی پایه معراج اوست  
اشاره است به آیه ۱۵ سوره حجر، لعمرک انهم لفی سکرتهم  
یعمهون: (ای محمد) به جان تو قسم که این مردم دنیا همیشه مست  
شبهوات نفسانی و به حیرت و گمراهی خواهند بود.

ص ۷ ب ۶:

هست راه او صراط مستقیم  
گفته حق او را علی خلق عظیم  
اشاره است به آیه ۴ از سوره قلم: و انک لعلی خلق عظیم؛ وهما نا  
تویی بر خوبی بزرگ.

ص ۷ ب ۷:

گشته ماینطق گواه قال او  
فاستقم آمد نشان حال او  
«ماینطق» اشاره است به آیه ۲۹ از سوره جاثیه: هذا کتابنا ینطق  
علیکم بالحق انا کننا نستسخ ما کنتم تعملون: این است کتاب ماسخنگوی  
است بر شما بحق، همانا ما استسخ می کردیم آنچه را بودید می کردید.  
یا به آیه ۳ از سوره نجم: و ما ینطق عن الهوی: سخن نمی گوید از روی  
هوی. «فاستقم» اشاره دارد به آیه ۱۱۲ از سوره هود: فاستقم کما امرت

و من تاب معك ولا تطغوا انه بما تعملون بصیر، پس پایدار باش چنانکه مأمور شدی و آنانکه توبه کردند با تو و سرکشی نکنید که او بدانچه می‌کنید بیناست. در ص ۳۰ ب آخر نیز اشاره به این آیه شده است:  
حال پیغمبر نگر با آن کمال فاستقم بودش خطاب از ذوالجلال

### ص ۷ ب ۸:

گفت الم نشرح ز شرح صدر او هر دو عالم پر ز نور بدر او اشاره است به آیه اول از سوره انشراح: الم نشرح لك صدرك، آیا فراخ نگردانیدیم برایت سینه‌ات را.

### ص ۷ ب ۹:

داد حق او را خلافت در جهان قم فأنذر آمده در شرح آن «قم فأنذر» آیه دوم است از سوره مدثر، یعنی به پای شو پس بترسان.

### ص ۷ ب ۱۰:

شد فاوحی بر کمال او گواه ما کذب آمد دلش را از آله این بیت به آیات ۱۰ و ۱۱ از سوره نجم اشاره دارد: فاوحی الی عبده ما اوحی، ما کذب الفؤاد مارأی، پس وحی فرستاد به سوی بنده خویش آنچه وحی فرستاد. دروغ نگفت دل آنچه را دید.

### ص ۷ ب ۱۱:

گفت حق لا تقربوا مال الیتیم کی رسد کس را مقام آن کریم اشاره است به آیه ۱۵۲ از سوره انعام: ولا تقربوا مال الیتیم الا بالتی هی احسن حتی یبلغ اشد... و نزدیک نشوید به دارایی یتیم جز به آنچه نکوتر است تا برسد به نیروهای خویش...

### ص ۷ ب ۱۲:

بود بر خوان خدا او میهمان گفت ابیت عند ربی در بیان اشاره بدین حدیث است: نهی رسول الله (ص) عن الوصال فقال رجل من المسلمین فانك یا رسول الله تواصل قال رسول الله (ص) و ایکم مثلی انی ابیت یطعمنی ربی و یسقینی. این حدیث را بخاری و مسلم در صحاح خود آورده‌اند. و همین‌طور بسیاری از محدثین دیگر (رک،



احادیث مثنوی ص ۳۶). مولوی گوید:

چون ابیت عند ربی فاش شد      یطعم ویسقی کنایت ز آش شد  
(مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۴۰)

### ص ۷ ب ۱۳:

از خدا لولاك آمد در خطاب      کردو عالم هست مقصود آن جناب  
مقصود این حدیث معروف است: لولاك لما خلقت الافلاك که در  
شرح تعرف بدین صورت دیده می شود: لولا محمد (ص) ما خلقت الدنيا  
والاخرة ولا السموات والارض ولا العرش ولا الكرسي ولا اللوح ولا القام  
ولا الجنة ولا النار ولولا محمد ما خلقتك يا آدم. مولوی گوید:  
با محمد بود عشق پاك جفت      بهر عشق اورا خدا لولاك گفت  
(مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۳۷)

### ص ۷ ب ۱۴:

حق همی گوید ترا ما ودعك      هر کجا خواهی شد الله معك  
اشاره است به آیه ۳ از سوره ضحی: ما ودعك ربك و ما قلی،  
بدرودت نگفت پروردگارت و نه خشمگین شد.

### ص ۷ ب ۱۵:

شاهد دید تو ما زاغ البصر      معجزت پیدا زانشق القمر  
سوره نجم آیه ۱۷: ما زاغ البصر وما طغی، نلغزید دیده و نه سر کشی  
کرد. سوره قمر آیه ۱: اقتربت الساعة وانشق القمر، (آن ساعت نزدیک  
آمده، ماه آسمان شکافته شد).

### ص ۴۹ عنوان پس از ب ۱۴:

من لا شیخ له فشیخه الشیطان ومن لم یرمفلحاً لا یفلح ابداً.  
کی از این معنی بیابی تو نشان      تا نگردی خاک راه کاملان  
متن نقل شده ظاهراً مغلوط است. در احادیث مثنوی این حدیث  
چنین آورده شده: قال النبی (ص) من لم یکن له شیخ فشیخه الشیطان.  
مولوی گوید:

هر که او بی مرشدی در راه شد      اوزغولان گمره و در چاه شد

گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول      پس ترا سرگشته دارد بانگ غول  
ادامهٔ عنوان از آیهٔ قرآن است: قل ان كنتم تحبون الله فاتبعونی...  
(آل عمران آیه ۳۱).

### ص ۳۶ عنوان پس از ب ۷:

موتوا قبل ان تموتوا (بمیرید قبل از اینکه بمیرید). از احادیثی  
است که صوفیه آن را نقل می کنند لیکن مؤلف اللؤلؤ المصنوع به نقل  
از ابن حجر آن را حدیث نمی شمارد.  
شواهد دیگر از همین کتاب:

نفس اماره چو مرد از خوی بد      دید موتوا را به دیده سرخود  
(ص ۳۶ ب ۲۳)  
از چه در ما و منی چسبیده ای      رمز موتوا گویا نشنیده ای  
(ص ۸۲ ب ۱۵)

و مولوی گوید:

ای خنك آن را كه پیش از مرگ مرد  
یعنی او از اصل این زر بسوی برد  
(مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۲)

### ص ۳۷ ب ۲:

شد قیامت های نفس ظاهرش      دید من مات عیان چشم سرش  
اشاره است به حدیث نبوی: من مات فقد قامت قیامته.

### ص ۳۷ ب آخر:

چون شوی پاک از همه اخلاق بد      اسلام الشیطان ترا گردد سند  
اشاره است به این حدیث نبوی: شیطاننی اسلام علی یدی: شیطان من  
به دست من مسلمان شده است.

### ص ۴۳ عنوان پس از ب ۱۳:

آیه ۵۳ از سورة فصلت: سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی  
یتبین لهم انه الحق اولم یکف بربك انه علی کل شیء شهید. زود است  
بنمایانیمشان آیت های خویش را در سراسر گیتی و در خود ایشان تا روشن

شود برای ایشان که اوست حق. آیا بس نیست پروردگار تو که او بر همه چیز است گواه؟

ص ۴۴ ب ۴:

من عرف زان گفت شاه اولیا عارف خودشو که بشناسی خدا  
اشاره به روایت ذیل است:

من عرف نفسه فقد عرف ربه. کسی که خود را شناخت خدایش را شناخته است. که در شرح نهج البلاغه آن را به امیر مؤمنان علی (ع) منسوب کرده اند. لیکن با تعبیر اذا عرف نفسه آن را از احادیث نبوی دانسته اند. مؤلف اللؤلؤ المصروع به نقل از ابن تیمیه آن را از موضوعات می شمارد. مولوی گوید:

بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت کان که خود بشناخت یزدان را شناخت  
ص ۴۴ ب ۲۰:

لیس فی الدارین آن کو گفته است در این معنی چه نیکو سفته است  
اشاره است به کلام لیس فی الدار غیره دیار.

ص ۴۶ عنوان پس از ب ۱:

در این عنوان چند حدیث و آیه وارد شده بدین شرح:  
الف) اعدی عدوك نفسك التي بين جنبيك. از احادیث نبوی است که در کتاب کنوز الحقایق آمده است. و موافق مضمون آن از امیر مؤمنان علی (ع) روایت شده: لاعدو اعدی علی المرء من نفسه. مولوی گوید:

نفس، هر دم از درونم در کمین از همه مردم بتر درمکروا کین  
ب) رجعنا من الجهاد الاصغر الى الجهاد الاکبر، قیل وما الجهاد الاکبر یا رسول الله قال [علیه السلام] جهاد النفس یعنی مراجعه کردیم از جهاد اصغر به سوی جهاد اکبر. پرسیده شد چیست جهاد اکبر، ای رسول خدا. گفت: جهاد با نفس.

در سفینه البحار (ج ۱ ص ۱۹۵) این حدیث بدین صورت آمده است: قال امیر المؤمنین علیه السلام: ان رسول الله صلى الله عليه وآله بعث

سریه فلما رجعوا قال مرحبا بكم بقوم قضوا الجهاد الاصغر و بقى عليهم الجهاد الاكبر. قيل يا رسول الله و ما الجهاد الاكبر قال جهاد النفس ثم قال صلى الله عليه وآله افضل الجهاد من جاهد نفسه التى بين جنبيه.

#### ص ۴۸ عنوان پس از ب ۸:

ماوسعنى ارضى ولا سمائى ولكن وسعنى قلب عبدى المؤمن، يعنى گنجایش ندارد مرا نه زمین و نه آسمان ولیکن گنجایش دارد مرا قلب بنده مؤمنم. در احادیث مثنوی، به نقل از کتب مختلف، این حدیث به صورت دیگر ضبط شده. از جمله به نقل از احیاء علوم الدین چنین آمده است: لم یسعنى ارضى ولا سمائى و وسعنى قلب عبدى المؤمن اللین الوادع. مولوی گفته:

گفت پیغمبر که حق فرموده است      من نگنجم هیچ در بالا و پست  
در زمین و آسمان و عرش نیز      من نگنجم این یقین دانای عزیز  
دردل مؤمن بگنجم ای عجب      گر مرا جویی در آن دلها طلب  
در این عنوان، کلام ذیل نیز از بایزید بسطامی نقل شده. لوان العرش وما حواه الف الف مرة فی زاویة من زوايا قلب العارف ما احس بها، یعنی اگر عرش و آنچه در آن هست هزار هزار بار در گوشه‌ای از گوشه‌های قلب عارف قرار گیرد احساس نخواهد کرد.

#### ص ۴۸ ب ۱۲:

استفاده گر کنی زان دل بکن      تا بیابی تو علوم من لدن  
علم لدنی یعنی علمی که بنده از خدا آموزد بدون واسطه ملک و یا پیغمبری و علمی است که اهل قرب را به تعلیم الهی و تفهیم ربانی معلوم و مفهوم شود. آیات چندی در قرآن کریم ناظر بدان است، از جمله آیه ۶۵ از سوره کهف: آتیناه رحمة من عندنا و علمناه من لدنا علما، یعنی داده بودیمش رحمتی را از نزد خود و آموخته بودیمش از نزد خود دانش را.

همچنین است آیه يك از سوره هود.

## ص ۵۲ عنوان بعد از ب ۱۱:

در این عنوان يك بيت شعر عربی و دو حدیث آمده است بدین

شرح:

(الف) فكلنهم اذا فكرت فيهم كلاب ام حمار ام ذئاب  
همه آنها وقتی که خوب درباره آنها فکر کنی سگانند یا خراوند  
یا گرگان.

(ب) ان الله لا ينظر الى صوركم ولا الى اعمالكم ولكن ينظر الى  
قلوبكم ونياتكم، یعنی همانا خداوند نمی‌نگرد به صورتهای شما و نه به  
کارهای شما. لیکن می‌نگرد به دلها و نیتهای شما. در احادیث مثنوی،  
به نقل از کتب معتبر، حدیث به صورت ذیل ثبت شده است: ان الله لا ينظر  
الى صوركم واموالكم ولكن ينظر الى قلوبكم واعمالكم. مولانا گوید:  
ما برون را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم و حال را

(ج) و ان فی جسد ابن آدم لمضغة اذا صلت صائر الجسد و  
اذا فسدت فسدت صائر الجسد، الا وهی القلب، همانا در کالبد فرزند آدم  
پاره گوشتی است که هنگامی که نیک بود نیکو شود. سایر کالبد، و موقعی  
که فاسد شود بقیه بدن نیز فاسد می‌شود، آگاه باش که آن قلب است.  
در مرموزات اسدی به نقل از مرصاد العباد با اندکی تغییر بدین صورت  
ضبط شده: ... اذا صلت صائر الاعضاء کالها و اذا فسدت فسدت الاعضاء  
کلها، الا وهی القلب.

## ص ۵۳ ب آخر:

این سخن زاستفت قلبك جو نشان تا بدانی علم عارف را بیان  
منظور، خبر ذیل است: استفت قلبك و ان افتاك المفتون. که در  
احادیث مثنوی (ص ۱۸۸) منابع و اسناد آن آورده شده است. مولانا  
گوید:

پس پیمبر گفت استفتوا القلوب  
گفته است استفت قلبك آن رسول  
گرچه مفتیتان برون گوید خطوب  
گرچه مفتی برون گوید فضول

## ص ۵۴ عنوان اول صفحه:

این عنوان نیز شامل چند قسمت است:  
 (الف) سخن جنید بغدادی: المريد الصادق غنى عن علم العلماء،  
 یعنی مرید صادق و درست از علم دانشمندان بی نیاز است.  
 (ب) آیه ۲۹ از سوره انفال: ... ان تتقوا الله يجعل لكم فرقاناً،  
 اگر بترسید خدا را بنهد برای شما جدا کننده‌ای...

(ج) حدیث نبوی: قال النبي عليه الصلوة والسلام: من رغب في الدنيا و طالت آماله فيها اعمى الله قلبه على قدر ذلك و من زهد عن الدنيا و قصر امله فيها اعطاه الله علماً بغير تعلم، یعنی پیامبر (ص) فرمود: کسی که در دنیا تمایل کند و آرزوهای دراز در دنیا داشته باشد، کور خواهد کرد خداوند قلب او را به قدر میل و آرزوی او و کسی که کناره گیرد از دنیا و آرزوهایش کوتاه باشد در آن، خداوند به او دانشی بدون آموختن اعطا می کند.

## ص ۵۴ ب ۸:

گفت پیغمبر مدینه علم و دین  
 اشاره است به این حدیث: انا مدينة العلم و علی بابها فمن اراء العلم  
 فلیأت الباب. مولانا گوید:

چون تو بای آن مدینه عام را      چون شعاعی آفتاب حلم را  
 باز باش ای باب بر جویای باب      تا رسند از تو قشور اندر لباب

## ص ۵۵ عنوان بعد از ب ۶:

از احادیث قدسی است: لو صلى العبد صلوة اهل السماء والارض و صام صيام اهل السماء والارض وطوى الطعام مثل الملائكة حتى لا يأكل الشيء و لبس لباس العاری ثم رأى فی قلبه ذرة من محبة الدنيا او سمعتها او محمدتها او ریاستها لایسكن فی جوارى ولا ظلمن قلبه حتی ینسانی ولا اذيقه حلاوة مناجاتی، اگر نماز بگزارد بنده مانند اهل آسمان و زمین و روزه بگیرد مانند روزه اهل آسمان و زمین و خودداری کند از خوراک مثل ملائکه حتی تا اینکه هیچ چیز نخورد و مانند برهنگان لباس

بپوشد، سپس ببیند در دل خویش ذره‌ای از محبت دنیا و شهرت آن را و خوش آمدگویی اهل دنیا را و ریاست آن را، ساکن نخواهد شد در نزدیکی من و تاریک خواهیم کرد دل او را تا فراموش کند مرا و نخواهم چشایید او را شیرینی مناجات من.

ص ۵۷ عنوان اول صفحه:

این شعر منسوب به حضرت سجاد (ع) است:  
و رب جوهر علم لو ابوح به      لقیل لی انت ممن یبعد الوثنا  
چه بسا گوهر دانش که اگر آن را فاش کنم/ خواهند گفت به من  
که تو از بت پرستانی.

ص ۵۷ ب ۱۲:

این عبت نبود که عین حکمتست      اختلاف امتی چون رحمتست  
ناظر است به حدیث: اختلاف امتی رحمة.

ص ۶۳ ب ۱۹:

کبر مقتاً را فراموش کرده‌اند      تا چه باطل در خیال آورده‌اند  
اشاره است به آیه ۳۵ از سوره مومن: ... کبر مقتاً عند الله و عند  
الذین آمنوا کذاک یطبع الله علی کل قلب متکبر جبار، بزرگ  
کین‌ورزی است نزد خدا و نزد آنان که ایمان آوردند چنین مهر نهد  
خدا بر هر دل برتری‌جوی گردنفر از.

ص ۶۶ ب ۴:

ناامیدی کفردان در راه دین      آیت لاتقنطوا بشنو یقین  
اشاره است به آیه ۵۳ از سوره زمر: لاتقنطوا من رحمة الله ان الله  
یغفر الذنوب جمیعاً انه هو الغفور الرحیم، نومید م باشید از رحمت خدا  
همانا خدا پیامرزد گناهان را همگی، همانا اوست آمرزگار مهربان. در  
ص ۱۱۷ ب ۱۷ نیز به این آیه اشاره شده است:

از در لطفش کسی نومید نیست      بر همه لاتقنطوا چون حجتیست

ص ۶۶ ب ۷:

گفت لولم تذنبوا یعنی شما      گر نمی‌کردید این جرم و خطا

اشاره به حدیث ذیل است که در عنوان این بخش نیز بدان اشاره شده است: لولم تذنبوا لذهبت بکم و خلقت خلقا یذنبون و یتستغفرون فاغفر لهم، اگر شما گناه نکنید شما را می‌برم و خلقی دیگر می‌آفرینم که گناه کنند و استغفار کنند و من آنها را بیامرزم.

### ص ۶۷ ب ۲:

گفت پیغمبر که لولم تذنبوا بر شما بودی مرا خوف دوتو اشاره است به حدیث ذیل که در عنوان این قسمت نیز ذکر شده است: لولم تذنبوا لخشیت علیکم اشد من الذنب الا وهو العجب، العجب، العجب، اگر گناه نکنید می‌ترسم بر شما از چیزی سخت‌تر از گناه. آگاه باش که آن عجب است، عجب است، عجب است.

در عنوان به کلام دیگری نیز اشاره شده است: انین المذنبین احب الی الله من زجل المسبحین، ناله گناهکاران محبوب‌تر است نزد خدا از بانگ بلند تسبیح‌گویان.

### ص ۶۸ ب ۳:

عشق شد ایجاد عالم را سبب گوش کن احببت ان اعرف ز رب در ص ۹۵ ب ۱۲ نیز به این حدیث اشاره شده است:

چونکه شد ز احببت ایجاد جهان جمله عالم را طفیل عشق دان اشاره به حدیث ذیل است که از احادیث قدسی است و اهل حدیث در اسناد و صحت آن بحثها دارند: کنت کنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف، بودم من گنجی پنهانی، دوست داشتم مرا بشناسند پس آفریدم آدمی را تا بشناسند مرا. مولانا گوید:

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد خاک را تابانتر از افلاک کرد

### ص ۷۴ ب ۱۴:

گلخنی شد عاشق آن پادشا ز اقتضای یفعل الله ما یشا اشاره است به آیه ۴۰ از سوره آل عمران و برخی آیات دیگر در همین مقوله در قرآن کریم: ... قال كذلك الله یفعل ما یشاء، گفت بدینگونه خدا می‌کند هر چه را خواهد.



## ص ۷۵ عنوان بعد از ب ۴۳:

اشاره است به آیه ۱۱۶ از سوره نساء در قرآن کریم: ان الله لا یغفر ان یشرك به و یموت ما دون ذلك لمن یشاء و من یشرك بالله فقد ضل ضللاً بعیداً، همانا خدا نمی‌آمرزد آنکه شرك ورزیده شود بدو، و می‌آمرزد جز آن را برای هر کس خواهد و کسی که شرك ورزد به خدا همانا گمراه شده است گمراهی دور.

## ص ۸۰ ب ماقبل آخر:

زان یکی ما عندکم ینفد شنو جز پی ما عنده باقی مرو  
اشاره است به آیه ۹۶ از سوره نحل: ما عندکم ینفد و ما عندالله باق ولنجزین الذین صبروا اجرهم باحسن ما کانوا یعملون، آنچه نزد شماست پایان یابد و آنچه نزد خداست پاینده است و البته پاداشی که به صابران بدهیم اجری است بسیار بهتر از عملی که به جای آوردند.

## ص ۸۴ ب ۴:

کل شیء هالك گردد عیان رونماید آن قیامت این زمان  
اشاره است به آیه ۸۸ از سوره قصص: ولاتدع مع الله الهاً آخر  
لااله الا هو کل شیء هالك الا وجهه له الحكم و الیه ترجعون، و نخوان  
با خدا خدای دیگری، نیست خدایی جز او هر چیزی نابود است جز  
ذات او، او راست حکم و به سویی باز گردانیده شوید.

## ص ۹۱ ب ۵:

لی مع الله کاشف این حالتست من رآنی هم ازین يك آیتست  
مصرع اول اشاره به حدیثی است که در توضیح ب ۲۳ ص ۶ شرح  
داده شده است. مصرع دوم اشاره است به حدیث: من رآنی فقد رأى الحق.  
در احادیث مثنوی وجه دیگری از این حدیث نقل شده است. مولوی  
گوید:

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای گرد کعبه صدق بر گردیده‌ای

## ص ۹۴ ب ۱۵:

پس و لو شاء کجا بودی صواب حق کجا کردی ولكن خطاب

اشاره است به آیه ۴۸ سورة مائده: ... ولو شاء الله لجعلكم امة واحدة ولكن لیبلوکم فیما اتیکم، و اگر می خواست خدا می گردانید شما را یک ملت لیکن تا بیازماید شما را در آنچه به شما داده است.

ص ۹۴ ب ۱۶:

دوستان اهل حق اهل حقست      من احب قوم حکم مطلقست  
اشاره است به حدیث: من احب قوماً فهو منهم کسی که دوست بدارد قومی را پس از جمله آنان است.

ص ۱۰۲ ب ۱:

آیت یا حسرتا (در تداول: آیه یأس) اشاره به: یا حسرة علی العباد... (یس، آیه ۳۰).

ص ۱۰۳ ب ۱۸:

بانگ زد من یشتری خطباً بطیب      زان میانه نانوایی بس لیب  
آواز داد که آیا کسی هست که هیزم مرا در برابر عطر بخرد.

ص ۱۰۸ ب ۱۴:

چونکه من دیوانه‌ام از عشق او      صبر مفتاح الفرج با ما بگو  
اشاره است به حدیث: الصبر مفتاح الفرج و الزهد غنی الابد. که در تعلیقات کتاب التصفیه از کنوز الحقایق و منابع دیگر نقل شده است.

ص ۱۱۲ ب ۴۰:

حال من لاشیخ له را گوش کن      شیخه الشیطان زدانا گوش کن  
در ذیل عنوان پس از ب ۱۲ ص ۲۹ شرح آن گذشت.

ص ۱۱۴ ب ۸:

گفت بل احیا خدای لایزال      در حق این کشتگان بی قیل و قال  
اشاره است به آیه ۱۶۹ از سورة آل عمران: ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احیاء عند ربهم یرزقون، و نپندارید آنان را که در راه خدا کشته شدند مردگان بلکه زندگان اند نزد پروردگار خویش روزی‌مندان.

## ص ۱۱۴ ب ۴۰:

والذین جاهدوا در شأن اوست بود زاهد شد شهید راه دوست  
ناظر است به آیات فراوانی در قرآن کریم از جمله آیه ۶۹ سوره  
عنکبوت: والذین جاهدوا فینا لنهذبهم سبلنا و ان الله لمع المحسنین. و  
آنان که بکوشند در راه ما هر آینه بنمایانیمشان راههای خویش را و  
همانا خداست با نیکو کران.

## ص ۱۱۴ ب ۴۴:

لا تکلنی گفت خیر الانبیا و ابهل با نفس ما را ای خدا  
اشاره به این بند از یک دعاست: الهی لا تکلنی الی نفسی، خدایا مرا  
به من باز مگذار.

## ص ۱۴۱ ب ۱:

از خدا تبلی السرائر می شنو روز و شب جز در پی نیکی مرو  
اشاره است به آیه ۹ از سوره طارق: یوم تبلی السرائر، روزی که  
فاش شوند رازهای درون.

## ص ۱۴۱ ب ۷:

گفت الخلق عیال الله نبی باعیالش کی کند بد جز غبی  
اشاره است به حدیث: الخلق کلهم عیال الله فاحبهم الی الله انفعهم  
لعیاله. که در احادیث مثنوی منابع آن ذکر شده است. مولانا گوید:  
ما عیال حضرتیم و شیرخواه گفت الخلق عیال لاله  
و در جای دیگر گوید:  
همچنین از پشه گیری تا به فیل شد عیال الله و حق نعم المعیل

## ص ۱۴۳ ب ۱۵:

وصف ایشان برترست از گفت ما عاجزم یارب لا احصی ثنا  
اشاره است به حدیث لا احصی ثناء علیک، من ثنای ترا احصا نتوانم  
کرد. این حدیث در کتب صوفیه به پیامبر (ص) منسوب شده و آنان  
بدان فراوان استناد می کنند.

## ص ۱۲۵ ب ۷:

گر تو خود را دور می‌دانی بیا بشنو آخر نحن اقرب از خدا  
اشاره است به آیه ۱۶ از سوره ق: لقد خلقنا الانسان و نعلم ما  
توسوس به نفسه و نحن اقرب الیہ من حبل الوريد، همانا آفریدیم انسان  
را و می‌دانیم آنچه را وسوسه می‌کند در دلش و ما نزدیکتریم بدو از  
رگ گردن.

## ص ۱۲۵ ب ۸:

از خدا انی قریب گوش کن حق محیط جمله آمد بی‌سخن  
اشاره است به آیه ۱۸۶ از سوره بقره: و اذا سئلك عبادی عنی فانی  
قریب اجیب و دعوة الداع... و هرگاه پرسندت بندگان من از من همانا  
منم نزدیک، اجابت کنم دعوت دعا کننده را.

## ص ۱۲۷ ب آخر:

بشنو از حق اولیا تحت قباب لاجرم گشتند پنهان در حجاب  
اشاره دارد به حدیث قدسی ذیل: اولیائی تحت قبابی لایعرفهم  
غیری. مولانا با استفاده از مضمون این حدیث گفته است:  
صد هزاران پادشاهان و مهان سرفرازانند ز آنسوی جهان  
نامشان از رشك حق پنهان بماند هر گدایی نامشان را برنخواند

## ص ۱۲۸ ب ۵:

لیك گفت آن رهبر دین من صمت یعنی از نسا اهل کم گو معرفت  
اشاره دارد به حدیث ذیل: من صمت نجسا. یعنی هر کس خواهوشی  
اختیار کند رستگار است. مولوی گوید:  
من صمت منكم نجا بد یا سهاش خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش

## توضیحی پیرامون برخی از اعلام کتاب ابراهیم ادهم

ابراهیم بن ادهم بن منصور بلخی، زاهد و عارف مشهور ایرانی. وی بنابر مشهور از امیرزادگان بلخ بود. اما بر اثر تمایل به زهد و عرفان از سر ملک و مال پدر برخاست، جامهٔ پشمین پوشید و به سیاحت و عبادت و ریاضت پرداخت. حکایت حال او از بعضی جهات شباهت به احوال بودا دارد. ابراهیم ادهم در طریقهٔ تصوف مقام بزرگ یافت و به صحبت سفیان ثوری و فضیل بن عیاض رسید. در کتابهای صوفیه حالات و کرامات بسیار به وی منسوب شده است و از او سخنان بلند و مؤثر نیز نقل شده است. ابراهیم ادهم در شام به سال ۱۶۱ یا ۱۶۲ ق درگذشت.

### ابوتراب نخشی

عسکر بن حسین نخشی (نسفی)، از اجلهٔ مشایخ خراسان و سادات ایشان. وی از فحول رحالین متصوفه بود و بوادی (بادیه‌ها) جمله به تجرید گذاشتی. وفات او اندر بادیهٔ بصره بود و از وی می‌آید که گفت: الفقیر قوته ما وجد و لباسه ما ستر و مسکنه حیث نزل. (هجویری). و بعضی نام او را عسکر بن محمد بن حصین گفته‌اند و او از مشایخ صوفیهٔ خراسان در مائه سوم بوده و گویند در سال ۲۴۵ ق در بادیهٔ بصره در گذشته و جسد او را ددگان در چندین سال که بدانجا بیود نخوردند.

### ابوسلیمان دارانی

ابوسلیمان عبدالرحمن بن احمد بن عطیه دارانی، عارف و زاهد معروف قرن دوم و سوم هجری وی به سال ۲۰۵ یا ۲۱۵ ق در داران دمشق فوت کرده و قبرش در آنجاست.

در کتابهای صوفیه حالات و سخنان مؤثر و لطیف از او نقل شده است.

### بایزید بسطامی

از مشایخ بزرگ صوفیه و از مشهورترین عرفای ایران. از زندگی او اطلاع چندانی در دست نیست. گویند جدش گبر و از بزرگان بسطام بود و مسلمان شد. بایزید، بعد از مدتها سیاحت و ریاضت کشیدن، به بسطام باز آمد. بیشتر عمر خود را در آنجا گذرانید و در همانجا به سال ۲۶۱ یا ۲۶۴ ق در گذشت.

بایزید معتقد به وحدت وجود و ظاهراً نخستین کس در اسلام بود که قائل به فنا بود. پیروان او را طیفوریه و بسطامیه گویند. وی شخصاً اثر مکتوبی از خود به جا نگذاشته است؛ اما سخنان او را پیروان و مریدانش گرد آورده و قریب پانصد بند از گفته‌های او به ما رسیده است. مقبره او در بسطام معروف است.

### جنید بغدادی

ابوالقاسم بن جنید بن محمد بن جنید، ملقب به سید الطایفه صوفی مشهور. وی در بغداد تولد یافت، لیکن اصلش از نهاوند است. خواهرزاده سری سقطی، صوفی معروف، است. گویند سی بار پیاده به حج رفت. در بغداد به سال ۲۹۷ یا ۲۹۸ ق در گذشت. در کتابهای صوفیه حالات و سخنان جالب و مؤثر از او نقل شده است.

### حسن بصری

ابوسعید حسن بن ابی الحسن یسار بصری، از بزرگان تابعین و از مشاهیر زهاد عهد اموی. پدر وی از اسرای میسان بود، و خود وی نیز از موالی به شمار می‌آمد. حسن در مدینه به سال ۲۱ ق به دنیا آمد و در وادی القری نشو و نما یافت. پس از آن به بصره رفت و آنجا اقامت

گرفت و بزودی به سبب زهد و تقوی و فصاحت و شجاعت اخلاقی خویش شهرت یافت. از شواهد شجاعت اخلاقی او مخالفت صریح اوست با خلافت یزید بن معاویه که در آن باب، برخلاف کسانی مانند شعبی و ابن سیرین که از اظهار نظر صریح ابا کردند، عقیده خود را باز گفت. وی همچنین در نامه‌هایی که به عبدالملک و حجاج نوشته این شجاعت اخلاقی خود را نشان داده است. حسن در مسجد بصره حلقه درس داشت و واصل بن عطا و عمرو بن عبید، از رؤسای معتزله، نخست از شاگردان وی بوده‌اند. حسن بصری هفتاد تن از صحابه را که در واقعه بدر بوده‌اند دریافته است و احادیث بسیار از او نقل است. همچنین وی نه فقط در پیدایش طریقه معتزله مؤثر بوده، بلکه در ترویج فکر زهد نیز سهم بسیار داشته است و صوفیه او را از قدمای مشایخ خویش می‌شمرند. حسن در سال ۱۱۰ ق درگذشت.

(از دایرةالمعارف فارسی)

### حلاج

حسین بن منصور حلاج، صوفی معروف. به سال ۳۰۹ هجری او را در بغداد کشتند. وی در بیضاء فارس متولد شد و در واسط رشد کرد و در جوانی در شوشتر مرید سهل تستری بود. همراه او به بغداد رفت و در آنجا از محضر عمر و مکی و جنید نهاوندی بهره‌ها برد. بعد به مکه رفت و به خلوت پرداخت. وقتی به بغداد برگشت، افکار تازه او مورد قبول صوفیان بغداد نشد. او هم جامه صوفیان را از تن بیرون کرد و چندی در فارس و خراسان به سیاحت پرداخت و بعد به هند و ترکستان و به قولی تا حدود چین رفت و با ملل و نحل مختلف آشنا شد. در بازگشت، برخی کارها و افکار او و نیز ارتباطش با قرامطه و شیعیان هم صوفیه و هم فقها و هم وزیر خلیفه را دشمن او ساخت. حلاج ناچار به خوزستان رفت و سه سال فراری بود تا او را گرفتند و محاکمه‌اش کردند که داعی قرامطه است و مذهب تأویل و اباحه دارد و به زندانش

افکندند. چون در این مدت طرفدارانی یافت، به دستور وزیر خلیفه بار دیگر به داوریش بردند و گفتند «اناالحق» گفته و ادعای خدایی کرده است؛ و با وجود دفاع حلاج که مسلمان و مؤمن است، پس از شکنجه‌های بسیار از قبیل تازیانه زدن و بریدن دست و پا، سرش را بریدند و تنش را سوختند و خاکسترش را به دجله فرو ریختند (۳۰۹ ق) و او این مصایب را با خویشتنداری عجیبی تحمل کرد. (از تعلیقات دکتر غلامحسین یوسفی بر کتاب التصفیه)

### ذوالنون مصری

ابوالفیض ثوبان بن ابراهیم، زاهد و عارف مشهور. وی در مصر علیا متولد گردید. پدرش از مردم نوبه بود و خود او مولی ( = بنده آزاد شده) به شمار می‌آمد. ذوالنون به مکه و دمشق سفر کرد. مخلوق بودن قرآن را قبول نداشت و به همین جهت معتزله با وی خصومت داشتند. در اواخر عمر، از جانب یکی از فقهای مالکی موسوم به عبدالله بن عبدالحکم، به سبب تعلیم عقاید خویش، متهم به زندقه شد و در بغداد محبوس گردید؛ اما متوکل خلیفه او را نزد خود خواست و سخنانش را بشنید و آزادش کرد. ذوالنون به مصر بازگشت و در سال ۲۴۵ ق وفات یافت. تاریخ وفات او را ۲۴۰، ۲۴۴، ۲۴۶ و ۲۴۸ ق نیز ضبط کرده‌اند.

تعالیم و عقاید او را صوفیه بعد از او، خاصه حارث محاسبی، تبیین و تقریر کرده‌اند. وی از قدیمترین کسانی بود که در باب مقامات و احوال سخن گفت. همچنین قول وی در باب معرفت و حب اهمیت دارد. وی معرفت را عبارت از «شناخت اوصاف احدیت» می‌خواند و حب را عبارت می‌دانست از اینکه انسان آنچه را خداوند دوست می‌دارد، دوست بدارد و آنچه را خداوند دشمن می‌دارد وی نیز دشمن بدارد. (از دایرة المعارف فارسی)



### سری سقطی

مکنی به ابوالحسن، صوفی و عارف مشهور بغداد. وی مرشد و خال جنید بغدادی و از مشاهیر محققان صوفیه بود، و از زهد و پرهیز او در کتابهای صوفیه داستانها آمده است. گویند در آغاز حال، تجارت داشته؛ و به سبب عروض حال و جذبه، دارایی خود را همه به فقرا بخشیده است. وی در عرفان و توحید سخنان بلند داشته است. در بغداد به سن نود و هشت سالگی در سال ۲۵۱ ق وفات یافت. تاریخ وفات او را ۲۴۵، ۲۵۰، ۲۵۳ و ۲۵۷ ق نیز ضبط کرده‌اند ولی سال ۲۵۱ ظاهراً درست‌تر است.

(از دایرة المعارف فارسی)

### معروف کرخی

معروف بن فیروز کرخی مکنی به ابومحفوظ، از زهاد و متصوفه بنام و از موالی امام علی بن موسی کاظم. وی در کرخ بغداد ولادت و در همان شهر پرورش یافت و به سال ۲۰۰ ق در بغداد درگذشت. معروف در زهد و صلاح شهرتی داشت و مردم برای تبرک به سوی وی می‌رفتند. احمد بن حنبل از جمله کسانی بود که به محضر وی آمد و شد داشتند.

## فرهنگ لغات و اصطلاحات

ابتر: دم بریده، ناقص، ناتمام.

ابدال: (ج بدل) یا بدیل، متصوفه گویند حق تعالی زمین را هفت اقلیم گردانید و برای هر یک از اقالیم یک تن از بندگان خاص خود را برگزید؛ و ایشان را ابدال نام نهاد و وجود هر اقلیمی را هر یک از آن ابدال هفتگانه محافظت می کنند.

در زبدة الطریق آمده است که ابدال از اولیایند و در نهایت خفایند و کسی را از حال آنها خبر نیست:

از کمال حال ایشان بیخبر باشد ملک  
وز سکوت نطق ایشان بی اثر باشد فلك  
اخبار قدسی - حدیث قدسی.

استبعاد: دور شمردن، بعید دانستن.

اسرار: محاق سالک است در حق و در موقع وصول تام به سوی او به حکم لی مع الله وقت. (فرهنگ اصطلاحات عرفانی).

اشتهار: نامبردار شدن، معروف گردیدن، آشکار گردیدن، آوازه در افتادن.

اعمی: کور، نابینا.

افتقار: فقیر شدن، بینوا گردیدن، نیازمند گشتن، فقر، تهیدستی.

اکرام: بزرگ داشتن، گرامی داشتن، احسان کردن.

اکسیر: انسان کامل را گویند. اکسیر اعظم: انسان کامل، شیخ، پیشوا.

اکمل: تمامتر، کاملتر، رسیده تر، رساتر.

امتحان: ابتلاء حق است که در دلهای سلاک الی الله حلول کند، یعنی خدای متعال دلهای سائرین الی الله را آشفته و پراکنده می کند به واسطه ابتلاآت خاص تا بیازماید آنها را.

املح: نمکین تر، با نمکتر.

انفاس: (ج نفس) دمها، نفسها.

انقطاع: قطع و بریدن از ماسوی الله است. الانقطاع عن الاحوال سبب الوصول الی الله (فرهنگ اصطلاحات عرفانی).

انین المذنبین: ناله سوزناک گنهکاران.

اوباش: (جوبش = بوش) فرومایگان، ناکسان، مردم پست، بیباکان، عامیان.

ایاغ: کاسه، پیاله شرابخوری، جام، ساغر.

باده: نرد صوفیان نصرت الهی است و عشق منیف را نیز باده گویند، اسیری در شرح گلشن راز گوید: «بعضی در مدرسه میان اهل سوسه بسیار جان کنده اند و کمندی چند از تقلید در گردن افکنده اند نه در میخانه بحق باده عرفان نوشند، نه در قدم پیر مغان به تهذیب اخلاق کوشند.» عراقی گوید:

به خرابات شدم دوش مرا بار نبود

می زدم نعره و فریاد ز من کس نشنود

یا نبد هیچ کس از باده فروشان بیدار

یا خود از هیچ کسی هیچ کسم درنگشود

بازغ: روشن، تابان.

برتنی: غرور، تکبر، خودنمایی؛ برتنی کردن، تکبر کردن،

خودنمایی کردن.

بعد: دوری؛ در اصطلاح متصوفه، تقید به قید صفات بشری و لذات

نفسانی که موجب بعد است از مبدأ حقیقی و عدم اطلاع بر حقیقت حال.

بق: پشه بزرگ، پشه.

بو الفضول: (ابو الفضول)، بیهوده گو، یاوده سرا.

بوك: (كلمه تمنا) كاشكى، كاش، مگر، اميد.

پير: مرشد و راهنما

تابعين: در اصطلاح اهل<sup>۱</sup> حديث، عنوان طبقه‌ای از مسلمين است که عهد پيغمبر را درك نکرده‌اند وليکن صحبت و عهد يك يا چندتن از صحابه<sup>۲</sup> او را درك کرده‌اند، مانند حسن بصری و مالک اشتر و فقهای سبعة. اصطلاحاً کسانی را که خود صحابه را درك نکرده‌اند و فقط عهد تابعين را درك کرده‌اند، تابعوا التابعين (= تابعين تابعين) می‌خوانند. تبراً: دوری کردن، بیزاری جستن، پاك و منزّه شدن از تهمت و گناه، پاکی، تنزيه.

تجريد: مجرد شدن؛ و مجرد کسی باشد که برهنه باشد؛ و در اصطلاح عرفا آن است که ظاهر او برهنه باشد از اغراض دنیوی و چیزی در ملك وی نباشد، و باطن او برهنه باشد از اعراض یعنی برترك دنیا از خداوند چیزی طلب نکند و از عرض دنیا چیزی نگیرد و بر ترك آن هم عوض نخواهد، نه در دنیا نه در عقبی، بلکه ترك دنیا را از آن جهت کند که دنیا را چیزی نداند، و خود را مشغول به امری نکند که عبادت حق را قوت کند. و به معنی خالی شدن قلب و سر سالک است از ماسوی الله. سنائی گفته است:

هر که خواهد ولایت تجرید	وانکه جوید هدایت توحید
از درونش نماید آسایش	وز برونش نیاید آرایش
آن ستایش که از نمایش اوست	ترك آرایش و ستایش اوست

ترانه: سرود، نغمه، تصنیف.

تعین: عبارت از تشخیص است؛ و تعین اول نزد صوفیان مرتبت وحدت است، و تعین دوم مرتبت وحدانیت است. جامی گوید: تعین اول وحدتی است صرف و قابلیت است محض مشتمل بر جمیع قابلیت که نمایش ذات احدیت‌اند.

تفرید: از فرد است و فرد کسی است که یگانه باشد و تفرید آن است که از اشکال خود فرد گردد یعنی از امثال و اقران خود فرد

گردد و با هیچ انسان نیارامد. خواجه عبدالله انصاری گوید: «تفرید، دل از علایق بریدن است، و کمر بندگی بر میان بستن، و حلقه خدمت در گوش وفا کردن، و خواست خود فدای خواست ازلی کردن؛ نفس فدای رضا، و دل فدای وفا، و جسم فدای بقا کردن.

نفسم همه عمر در وصال خواهد روحم راحت ز اتصال خواهد  
گوشم سمع از بهر مقالت خواهد چشمم بصر از شوق جمالت خواهد  
تقلیب: زیرو رو کردن، باژگون کردن، دیگرگون کردن، بدل کردن حرف به حرف دیگر.

تلو: دنبال، پس، پسرو، دنبالگیر.

تلوین: تلون عبد در احوال خود، یعنی از حالی به حالی گشتن. چنانکه حضرت موسی به يك نظر الهی متلون گردید که به واسطه تجلی الهی به طور سینا هوش از وی بشد. قشیری گوید: «تلوین صفت ارباب احوال است، و تمکین صفت اهل حقایق است. پس مادام که عبد در طریق است صاحب تلوین است؛ زیرا که ارتقا می یابد از حالی به حالی دیگر و از وصفی به وصفی دیگر. و در قصه یوسف است که زنانی که حب یوسف در قلب آنها بود، به واسطه کثرت توجه و غلبه اشتغال آنها به یوسف، احوال چنان دگرگون گردید که صاحب تلوین شدند و دست خود را بریده و توجهی بدان نکردند، زیرا غلبه اشتغال آنها به یوسف موجب غیبت آنها از احساس خود شده بود.

توبه: توبه بازگشتن و رجوع از چیزی است و روی آوردن به چیزی کامل و عالی. توبه بر حسب لغت، به معنای رجوع است؛ و به حسب شرع، ندامت از معاصی است. و حقیقت توبه آن است که سالک راه خدا از آنچه مانع وصول اوست به محبوب حقیقی خود از مراتب دنیا و عقبی اعراض نموده روی توجه به جانب حق آرد. مراتب توبه چهار است:

۱- بازگشتن از کفر که توبه کفار است؛

۲- بازگشتن از مناهی و کارهای بد که توبه فساق است؛

۳- بازگشتن از اخلاق ذمیمه که توبه ابرار است؛  
 ۴- بازگشتن از غیر حق که توبه کاملان و انبیا و اولیاست.  
 تهجد: خوابیدن در شب، بیدار شدن در شب، شب بیداری، شب زنده‌داری.

تهلیل: تسبیح کردن، لا اله الا الله گفتن.  
 ثری: خاک، زمین، خاک نمناک، رطوبت.  
 جمع: در اصطلاح صوفیه مقابل فرق است؛ و فرق احتجاب است از حق به خلق، یعنی همه خلق بیند و حق را من کل الوجوه غیر داند؛ و جمع مشاهده حق است بی خلق، و این مرتبت فنای سالک است، چون تا زمانی که هستی سالک بر حال باشد شهود حق بی خلق نیست؛ و جمع الجمع شهود خلق است قایم به حق. و گفته شده است که جمع را دو درجت است: یکی اندر اوصاف حق و دیگری اندر اوصاف بنده. آنچه اندر اوصاف حق است آن سر توحید است، و آنچه اندر اوصاف بنده است عبارت از توحید است.

خواجه عبدالله انصاری گوید: حقیقت جمع نشان اتحاد است، و اتحاد نشان و داد است؛ تفرقه نشان دوگانگی است، و دوگانگی بیگانگی است. هر ضیایی که در شمع است آن آثار جمع است در موم، و بی آتش انوار نیست، آتش بی موم در مجلس به کار نیست...» شاه نعمت‌الله گوید:  
 در مقام جمع روشن شد چو شمع      آنچه مخفی بود اندر جمع جمع  
 جمله اسما به اعیان رو نمود      صدهزار اسما، مسمی یک وجود  
 جمع الجمع: مرتبت شهود خلق است قایم به حق، یعنی حق را در جمیع موجودات و مخلوقات مشاهده نماید که هر جا به صفتی دیگر ظاهر گشته، که مقام بقاء بالله است. این مقام را فرق بعدالجمع و فرق ثانی و صحو بعدالمحو گویند. این مقام کاملتر از مقام جمع است، زیرا جمع شهود اشیاء است به وسیله خدا و تبری از حول و قوه غیر، در حالی که جمع الجمع استهلاک و فنای کلی است از ماسوی الله.  
 جویان: جوینده، جستجو کننده، در حال جستجو کردن.

جهر: بلندخواندن، آواز بر کشیدن، آشکارا.  
جیفه: مردار، مردار بو گرفته، هر چیز پست ناپایدار.  
چاهیدن: (چاییدن)، سرما خوردن، ناخوش شدن به سبب سرما خوردگی.

چرغ: پرنده‌ای است شکاری از رده‌ی شکاریان روزانه، جزو راسته‌ی عقابها که جثه‌اش از باز و حتی از کلاغ معمولی نیز کوچکتر است. چرغ به رنگهای خاکستری با لکه‌های سیاه و سفید دیده می‌شود.  
چگل: ناحیه‌ای است در ترکستان که زیبارویان آن معروف بودند؛ چگلی، زیباروی.

چینه: دانه‌ای که مرغ از زمین برچیند و بخورد.  
چینی: هر چیز ساخته شده در چین، ظرف آبگینه.  
حبل‌المتین: ریسمان استوار، رشته محکم، عروة الوثقی، شریعت؛ به معنی قرآن کریم نیز آمده است.

حدث: امری که تازه واقع شده، چیز نو که زشت و غیرمعتاد باشد، امری که در سنت و شرع معروف نباشد؛ برنا و نوجوان را نیز گویند.  
حدیث قدسی: حدیثی که خدا فرموده است بیرون از قرآن.  
حرون: استری که از سوار اطاعت نکند، سرکش، توسن.  
حلیم: بردبار.

حمد: ستایش؛ و در اصطلاح صوفیان، عبارت است از اظهار کمال محبوب ازلی به صفات جمال و نعوت جلال بر سبیل تعظیم و تجلیل. و آن یا از مرتبت جمع است بر جمع، و یا از مرتبت فرق است بر فرق، چنانکه مظاهر خلقیه و مجالی گویند، و یا از مرتبت جمع است بر فرق چنانکه افاضه نور وجود بر حقایق و اعیان موجودات که به لسان اهل الله از آن تعبیر به فیض مقدس می‌شود. (ریاض السیاحه و اشعة اللمعات به نقل از فرهنگ اصطلاحات عرفانی).

حمول: بارکش، بردبار، شکیبیا.  
حمیم: خویشاوند، نزدیک؛ آب گرم، گرما؛ آب سرد؛ عرق، خوی.

حنین: بانگ کردن از شادی یا حزن، زاری، ناله، شدت گریه.  
خاص الخواص: برگزیدهٔ برگزیدگان، ویژهٔ ویژگان؛ خاص  
الخاص: ویژهٔ ویژه.

خداع: فریفتن، فریب دادن، فریبکاری، خدعه و مکر.  
خرابات: شرابخانه؛ و در اصطلاح عبارت است از خراب شدن  
صفات بشریت و فانی شدن وجود جسمانی؛ خراباتی، مرد کامل است که  
از او معارف الهیه بی اختیار صادر شود؛ خراب خرابی عالم بشریت را  
گویند و گفته شده است که خرابات و مصطبه عبارت است از خرابی  
اوصاف نفسانی و عادات حیوانی و تخریب قوت غضبی و شهوانی و  
عادات و رسوم و تبدیل اخلاق مذمومه. مولوی گوید:

قصر چیزی نیست ویران کن بدن      گنج در ویرانیست ای میر من  
آن نمی بینی که در بزم شراب      مست آنکه خوش شود کوشد خراب  
عطار گوید:

سحر گاهی شدم سوی خرابات      که رندان را کنم دعوت به طامات  
عصا اندر کف و سجاده بر دوش      که هستم زاهد صاحب کرامات  
خراباتی مرا گفتا که ای شیخ      بیاور تا چه داری از مهمات  
خواجہ تاش: غلامان و نوکران يك شخص، همخواجہ.

دثار: جامهٔ رویین، روپوش، لباس رویی. دثار جامه‌ای را گویند  
که بالای شعار پوشند، مانند جبه و فرجی و غیره؛ و این عمل را در  
مرتب کمال عبودیت و بعد از سیر و سلوک و ادای وظایف کنند؛ و آن  
را حقوقی است که بنده باید متحقق به مرتبت کمال انسانیت شده باشد و  
طریقت و شریعت را پایبند شده باشد.

دره: تازیانه، دوال.

دری: درخشان مانند در، روشن، درخشنده.

دق: کوبیدن در.

دمع: اشک، سرشک.

دوتو: دوتا، دولا.



دیر: محل و موقف عبادت راهبان و راهبات؛ در اصطلاح عرفا و متصوفه معانی چند دارد؛ از جمله، عالم انسانی را گویند. فروغی بسطامی گوید:

نه به دیر همدم شد نه به کعبه همنشینم  
عجبی نباشد از من که بری ز کفر و دینم  
تو و کوچۀ سلامت من و جادۀ ملامت  
که به عالم مشیت تو چنان و من چنینم  
نه تو من شوی نه من تو، به همین همیشه شادم

که به کارگاه هستی تو همان و من همینم  
ذکر: دارای چندین معنی است؛ از جمله، خلاف نسیان، احضار امری در ذهن به نحوی که همواره بماند و غایب نشود، تلفظ و ذکر لسان، مواظبت بر عمل، ذکر قلب، طاعت و جزا، بیان، حدیث. در اصطلاح سالکان، خروج از میدان غفلت به فضای مشاهدت است به واسطه غلبه خوف یا زیادی حب.

در شرح تعرف آمده است: حقیقت ذکر آن است که هر چه جز مذکور است در ذکر فراموش کنی و مراد از ذکر، ذکر سر است نه ذکر زبان.

ذکر خفی: ذکر خفی آن است که ذاکر زبان سرو سر را ببندد و بدون شعور او باشد، که غیبت بنده با غیبت حق موافق شود. ذکر خفی آن است که در مقام علم نباشد و در مقام شهود هم نباشد که نفس شاعر باشد و بلکه بدون استشعار نفس باشد.

ذوالمنن: صاحب منتها، خداوند عطاها و احسانها. صفتی است از صفات خدای تعالی.

راهرو: راهرونده، سالک. آن که در طریقت وارد شده باشد.

رب الوری: خداوند آفریدگان.

رحیق: ناب، بیغش؛ می خالص، شراب بیغش، بادۀ ناب.

رشاد: به راه راست رفتن، از گمراهی بیرون آمدن، هدایت،

رستگاری.

رشد (= رشاد) به راه راست رفتن، هدایت داشتن، در راه هدایت بودن.

رعونت: خودبینی، خودخواهی، خودآرایی، کم عقلی.

روح اعظم: در حقیقت روح انسانی است و مظهر ذات الهی است از جهت ربوبیت آن. شاه نعمت‌الله ولی گوید:

روح اعظم جامع ذات و صفات      روح اعظم پادشاه کاینات  
روح اعظم صورت اسم اله      پرده‌دار حضرت آن پادشاه

ریاضت: تهذیب اخلاق نفسیه است و در لغت به معنی رام کردن ستور است. هجویری گوید: «اما ریاضت و مجاهدت جمله خلاف کردن نفس است، و تا کسی نفسش را ریاضت و مجاهدت ندهد وی را سود ندارد، و هرچه نفس را گوشمال زیادت گردد سر او با حق راست گردد.»  
زاوش: ستاره مشتری، معادل ژوپیتر.

زجاجه: قطعه شیشه، قطعه‌ای از آبگینه، پیاله بلور؛ به اصطلاح عرفا قلب مؤمن است که آینه تمام‌نماست.

زحیر: صدا یا نفسی که به سبب آزرده‌گی یا خستگی به صورت ناله از سینه برآید، ناله.

زربفت: زربافت، پارچه‌ای که در آن رشته‌های طلا به کار برده باشند، زردوزی.

زقوم: گویند درختی است در جهنم دارای میوه‌های بسیار تلخ که دوزخیان از آن خورند.

زوتر: زودتر، بشناپتر.

سالک: سائر الی الله که متوسط بین مبدأ و منتهی است مادام که در سیر است. اسیری در شرح گلشن راز سالک را چنین تعریف کرده است. سالک مسافر الی الله، رفتن از تقید به اطلاق و از کثرت به وحدت است که سیر کشفی هم می‌نامند و کسی را می‌گویند که به طریق سلوک به مرتبت و مقامی رسد که از اصل و حقیقت خود آگاه شود و بداند که

او همین صورت و نقش نیست و اصل و حقیقت او مرتبت جامعۀ الوهیت است که در مراتب تنزل متلبس بدین لباس گشته و ظاهر بدین صورت شده و اولیت عین آخر گشته و به مقام فناء فی الله و مرتبت ولایت وصول یابد، چون قطره در بحر اعظم توحید متلاشی گردد و قوسین صعود و نزول سر به هم آورده نقطهٔ نهایت به بدایت متصل گردد و از مراتبی که در وسط می‌گذرد برای او مکاشفات و حالاتی حاصل می‌شود. شاعر گوید:

هیچ کس واقف نگردد زان فنا      نیست ره در بارگاه کبریا  
سالکان دانند در میدان درد      تا فنای عشق با ایشان چه کرد  
سبل (ج سبیل)، راهها.

سر: نهان؛ و در اصطلاح، لطیفه‌ای است مودع در قالب مانند ارواح؛ و محل مشاهده است چنانکه ارواح محل محبت است و قلوب محل معارف؛ و سرالطف از روح است و روح اشرف از قلب؛ و گاه اطلاق می‌شود بر آنچه مابین بنده و حق است. اسیری در شرح گلشن راز می‌گوید: سر را از آن جهت سر می‌گویند که غیر از اصحاب و ارباب قلوب ادراک آن نمی‌تواند کرد.

سماع: آوازی که حال شنونده را منقلب گرداند و همان صوت با ترجیع است. در شرح تعرف آمده است: متقدمان نفس را بسیار قهر کردند و چندان ریاضت دادند که ترسیدند از کار فرو مانند و برای تقویت نفس چیزی طلب کردند و دوبیتی سماع می‌کردند البته بیتی موافق حال. حافظ گوید:

یار ما چون سازد آهنگ سماع      قدسیان درعرش دست‌افشانی کنند  
سمعة: آواز، شهرت. شنوایدن عمل خیر خود را به مردم چنانکه ریا نمودن افعال حسنه تا مرا نیک پندارند (آنندراج). و دیگر آنکه ارادت ثواب و عقاب آن جهل و ریا و سمعة این جهان از معاملت منقطع باشد (لغت‌نامه دهخدا به نقل از کشف المحجوب هجویری).

سنی: رفیع، بلند، عالی مرتبه، بلند مرتبه.

شریعت: در لغت، «مشرعة الماء» یعنی محلی است که از آن آب می‌آشامند؛ در اصطلاح، عبارت است از امور دینی که حضرت عزت - عز شأنه - جهت بندگان به لسان پیغمبر تعیین فرموده، از اقوال و اعمال و احکام که متابعت آن سبب انتظام امور معاش و معاد باشد و موجب حصول کمالات گردد، و شامل احوال خاص و عوام بوده جمیع امت در آن شریک باشد، چون شریعت مظهر فیض رحمانی است که رحمت عام است. قشیری گوید: «شریعت امر به التزام عبودیت است و حقیقت مشاهده ربوبیت و هر شریعتی که مؤید به حقیقت نباشد غیر مقبول است و هر حقیقتی که مقید به شریعت نباشد غیر محصول است.» (تلخیص از فرهنگ اصطلاحات عرفانی).

صائم الدهر: کسی که قریب به همه روزها را روزه دارد.  
صحو: هشیاری؛ در اصطلاح، رجوع به احساس است بعد از غیبت.  
صحو بر حسب سکر است: کسی را که سکر بحق است صحو بحق است، و کسی را که سکر مشوب با حظ باشد صحو مصحوب به حظ است، سکر در حق است و صحو و سکر دو صفت‌اند در بنده و پیوسته بنده از خدای خود محجوب است تا اوصاف وی فانی شود.

صحو بعد از محو: و جمع الجمع شهود خلق است قائم به حق، یعنی حق را در جمیع موجودات و مخلوقات مشاهده نماید، و مقام فرق بعد از جمع است؛ و فرق ثانی و «صحو بعد المحو» هم خوانند چون بعد از وحدت صرف، که جمع و محو است، به مقام فرق و صحو تنزل نمود.

صدق: حالتی است در عبد که او را وادار می‌کند بر ایقاع فعل بر وجه خود با کوشش و عدم فتور؛ و آنچه در قلب است از اعتقاد به حقایق نیز صدق گویند. کاشانی گوید: مراد از صدق فضیلتی است راسخ در نفس آدمی که اقتضای توافق ظاهر و باطن و تطابق سر و علانیت او کند، اقوالش موافق نیات باشد و افعال او مطابق احوال، آنچنانکه نماید، باشد و لازم نباشد آنچنانکه باشد نماید.

صوامع: (ج صومعه) عبادتگاهها، مقام تسوجه دل قطع علاقه از ماسوی الله و مقام توجه و تفرید. عطار گوید:

پیر ما از صومعه بگریخت و در میخانه شد

در صف دردی کشان دردی کش مردانه شد  
 ضمان: قبول کردن، پذیرفتن، برعهده گرفتن، ملتزم شدن به  
 اینکه هرگاه کسی به عهد خود وفا نکرد از عهده خسارت برآید.  
 طالب: خواستار و جوینده؛ در اصطلاح، جوینده راه عبودیت را  
 گویند و محمّدت کمال را گویند نه از روی دوستی. عطار گوید:

طالب آن باشد که جانش هر نفس      تشنه تر باشد ولیکن بی سبب  
 نی سبب نی علش باشد پدید      نه بود از خود نه از غیرش نسب  
 طرید: رانده شده، نفی کرده، تبعید شده. کلامی که شنونده از  
 استماع آن هیبتی در دل گیرد.

طریقت: سیر خاص که مخصوص سالکان راه حق است، مانند  
 ترك دنیا و دوام ذکر و توجه به مبدأ و تبتل و انزوا و دوام طهارت و  
 وضو و صدق و اخلاص و غیر آن (شرح گلشن راز).  
 شریعت احکام ظاهر است و به منزلت پوست است و طریقت لب  
 او؛ طریقت رفتن از حادث به قدیم است، که بعد از آن که از مقام فنا  
 به مرتبت بقا رسید گویند از راه طریقت به حقیقت رسیده است. حافظ  
 گوید:

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما  
 چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما  
 در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم

کاین چنین رفته ست در عهد ازل تقدیر ما  
 طلب: خواستن چیزی بعد از وجود آن چیز است، و باید نمونه ای  
 از آن موجود باشد. در اصطلاح، جستجو کردن مراد است و مطلوب؛ و  
 مطلوب در وجود طالب هست که می خواهد تمام مطلوب را بیابد و تمام  
 مطلوب را هم باید در وجود خود بطلبد و اگر از خارج بطلبد نیابد.

حافظ گوید:

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد  
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد  
طوف: دور چیزی گشتن، گرداگرد گردیدن، طواف، گشت.  
ظلم: نهادن چیزی در غیر محل خود. ظلمات تاریکی است و در  
اصطلاح صوفیه کفر است، که پوشش از حق است و هواهای نفسانی  
است که موجب ستر عبد است از حق. (فرهنگ اصطلاحات عرفانی)  
عروة الوثقی: دست آویز محکم.

عقل: خرد؛ در اصطلاح حکما، قوه مدرك کلیات را عقل گویند  
و گاه نفس ناطقه را گویند. مراتب و تعداد عقول زیاد است که در کتب  
صوفیه بدان اشاره شده است. قیصری گوید: روح انسان را از جهت  
تعقل ذات و موجد خود و تعین آن به تعین خاص و مقید کردن آنچه  
ادراك کند عقل گویند.

عقل دو قسم است: یکی عقل معاش که محل آن سر است؛ و دیگر  
عقل معاد که محل آن دل است.

عکه: زاغ دشتی، کشكر، عقق.

علم اليقین، عین الیقین، حق الیقین: علم یقین ظهور نور حقیقت  
است در حالت کشف استتار بشریت به شهادت وجد و ذوق نه به دلالت  
عقل و نقل؛ و مادام که از ورای حجاب نماید آن را نور ایمان خوانند،  
و چون از ورای حجاب مکشوف گردد آن را نور یقین خوانند. قشیری  
گوید:

یقین عبارت از علمی است که صاحب آن را در آن شکی نباشد.  
علم الیقین علمی است به حکم بیان، و حق الیقین به نعت البیان؛  
لذا علم الیقین برای ارباب عقول است و عین الیقین برای اصحاب علوم  
است و حق الیقین برای اصحاب معارف.

به عقیده صوفیان دانستن بر سه گونه است: علم الیقین و عین الیقین  
و حق الیقین. در حالت اول آدمی به استدلال عقلی معلوم را دریابد؛ و

در حالت دوم یقین و معلوم را مشاهده کند؛ و در حالت سوم به حقیقت برسد. بعضی گویند: مراد آنها از علم الیقین علم معاملات دنیاست؛ و عین الیقین حال نزع و وقت بیرون رفتن از دنیاست؛ و حق الیقین علم به کشف و رؤیت اندر بهشت است.

علم لدنی: علمی که بنده از خدا آموزد بدون واسطه ملک و یا پیغمبری، و اهل قرب را به تعلیم الهی و تفهیم ربانی معلوم و مفهوم شود نه به دلائل عقلی و شواهد نقلی؛ و فرق علم لدنی و علم یقین آن است که علم یقین ادراک نور ذات و صفات الهی است و علم لدنی ادراک معانی و کلمات از حق است بیواسطه بشر و آن بر سه قسم است: وحی، الهام و فراست.

غافر: آمرزنده گناه، پوشنده گناه. نامی از نامهای خدای تعالی. غش: بیهوشی، مدهوشی. خیانت کردن، گول زدن؛ و به کسر اول به معنای به غرض نصیحت کردن و پند ناخالص دادن است. غوی: گمراه، بیراه، ضال.

فحسب: پس بس است.

فرق: (در مقابل جمع) اشارت به خلق است بدون حق. بعضی گویند به معنای مشاهده عبودیت است.

و گویند فرق آن است که به تو نسبت داده شود و جمع آن است که از تو سلب شود، به این معنی که امور کسبی بنده فرق است و آنچه از طرف حق است جمع است، و هر که تفرقه نداشته باشد بندگی ندارد و هر که جمع ندارد معرفت ندارد، زیرا تفرقه شریعت و جمع حقیقت است. تفرقه آغاز ارادت است و جمع انجام آن. مظفر کرمانی گوید:

فرق قبل الجمع فرق اهل جمع      عین فرق آن حجاب عین جمع  
آنکه جانش گشت اندر جمع غرق      عین جمعی شد حجاب عین فرق

فرق بعد الجمع: شهود خلق است قایم به حق، یعنی حق را در تمام موجودات و مخلوقات مشاهده نماید که مقام بقاء بالله است و فرق بعد الجمع است و فرق ثانی است.

فقر: اصلی است بزرگ، و اصل مذهب صوفیه فقر است؛ و حقیقت فقر نیازمندی است، زیرا بنده همواره نیازمند است؛ چه آنکه بندگی یعنی مملوک بودن و مملوک به مالک خود محتاج است؛ و غنی درحقیقت حق است و فقیر خلق و فقیر صفت عبد است. و فقر آن است که ترا مالی نباشد و اگر باشد برای تو نباشد.

بعضی گویند: فقر عبارت از فناء فی الله است و اتحاد قطره با دریا؛ و این نهایت سیر و مرتبت اکاملان است که فرمود: الفقر سواد الوجه فی الدارین، که سالک کلا فانی شود و هیچ چیز او را باقی نماند، و بداند که آنچه به خود نسبت می‌داده است همه از آن حق است و او را هیچ نبوده است.

و فقر را سه رتبت است: اول حاجت، دوم فقر، سوم مکت. حاجت سر به دنیا فرود آوردن است تا دنیا سد فقر وی کند؛ و خداوند فقر دل به دنیا ندهد، اما به عقبی گراید و بانعیم بهشت بیاساید. و خداوند مکت جز مولی نخواهد، نه ناز خواهد نه نعمت، بلکه راز ولی نعمت خواهد. (تألیف از فرهنگ اصطلاحات عرفانی).

فنا: مراد فنای عبد است در حق، و فنای جهت بشریت اوست در جهت ربوبیت. کلمه فنا اشاره کند به سقوط اوصاف مذمومه و با کلمه بقا اشاره کنند به قیام اوصاف محموده؛ و چون هر بنده خالی از یکی از این دو حالت نیست، بنابراین هر گاه یکی از دو حالت نباشد، قسم دیگر خواهد بود؛ و علیهذا، کسی که فانی شده باشد از اوصاف مذمومه، یعنی عاری شده باشد از اوصاف مذمومه، ظاهر شود در وی اوصاف محموده او؛ و کسی که اوصاف مذمومه بر او غالب شود، پوشیده می‌شود بر وی اوصاف و فضایل محموده او. فنا سه قسم است: فنای علماء بالله، و فنای سالکان و ارباب احوال، و فنای عارفان مستغرق فی الله. و آن را سه درجت است: اول فنای معرفت در معرفت که علمی است؛ دوم فنای عیان در معاین که فنای جلی است؛ سوم فنای طلب است در وجود که فنای خفی است. مولوی گوید:



هیچ کس را تا نگردد او فنا نیست ره در بارگاه کبریا  
 چیست معراج فلک این نیستی عاشقان را مذهب و دین نیستی  
 قرب: نزدیکی؛ در اصطلاح، عبارت از ارتفاع وسایط است میان  
 عبد و موجد آن یا قلت وسایط.

بعضی گویند: قرب عبارت از اطاعت است، که طاعت موجب  
 تقرب مطیع به مطاع می‌شود، و قرب را اطاعت دانند که مسبب طاعت  
 است.

بعضی دیگر گفته‌اند: که قرب عبارت از انقطاع از ماسوی‌الله  
 است. و قرب بر دو قسم است: یکی قرب نوافل، که زوال صفات بشریت  
 است و ظهور صفات الوهیت بر بشر؛ و دیگر، قرب فرایض، که فناء  
 عبد است کلاً از شعور به تمام موجودات حتی نفس خود و نماند او را  
 مگر وجود حق.

قرة العین: آنکه موجب خنکی و روشنایی چشم گردد، نور دیده.  
 فرزند.

قطب: کسی که اهل حل و عقد باشد و او از اولیاءالله است و در  
 هر زمانی مورد نظر خداست، که طلسم اعظم بدو عنایت فرماید. و قطب  
 در عالم وجود به منزلت روح است در بدن. قطب از مردان خداست که  
 ارشاد و هدایت خلق بدو واگذار شده است، و مدار متصرفات او از  
 عرش تا فرش است. مولوی گوید:

قطب آن باشد که گرد خود تند گردش افلاک گرد او بود  
 او جو عقل و خلق چون اجزای تن بسته عقلست تدبیر بدن  
 قلاش: اهل حال را گویند ولا ابالی را گویند و کسی که قطع  
 علایق از دنیا کرده باشد. عراقی گوید:

در میکده با حریف قلاش بنشین و شراب نوش و خوش باش  
 قلاووز: (قلاوز) مقدمه لشکر، راهبر، بلد، دلیل راه. قراول.

قلق: تحریک شوق است به اسقاط صبر؛ و از ثمرات شوق است،  
 زیرا موقعی که شوق قوت یابد شایق بیتاب می‌شود.

قلماش: هرزه، بیهوده، یاوه. نامعقول.  
کامل: کسی که او را کمال باشد؛ و آن وجودی است که آنچه برای غیر ممکن الحصول باشد برای او حاصل باشد و وجود و کمالات از خودش باشد، و چنین ذاتی خداست؛ در مرتبت بعد کسانی اند که در حکمت عملیه و نظریه خود را کامل کرده باشند.

ای درویش این طایفه که هر سه طریقت و شریعت و حقیقت دارند کاملان اند، ایشان اند که پیشوای خلائق اند؛ و آنها را هشت چیز بکمال باشد: اقوال نیک، افعال نیک، اخلاق نیک، معارف، ترک، عزلت، قناعت، خمول. و آنان که اینها ندارند ناقصان اند. (تلاخیص از فرهنگ اصطلاحات عرفانی).

کثرت: چون در مراتب مظاهر امکانیه ذات حق تجلی کند، به جهت اظهار اسماء و صفات، به لباس کثرت ملبس می شود.  
کد: مشقت در طلب چیزی، کوشش، به کار سخت واداشتن.  
کماهی: آن طور که هست.

کمخاب: (کمخا) پارچه منقش و رنگارنگ که خواب اندک دارد.  
کنشت: کنیسه، معبد یهودان (خصوصاً)؛ عبادتگاه کافران (عموماً).

کوف: بوم، جغد؛ نیز به معنی شانه جولاهاگان آمده است. مراد از کوف در کتاب معنی اول است.

کھف الوری: پناه آفریدگان.

گویان: گوینده، در حال گفتن.

لاش: لاشی، ناچیز.

لاشیئ: لقب دنیا.

لییب: عاقل، خردمند، بخرد.

لوامه: نفس.

لوت: برهنه، عور، زمین بی آب و علف، طعام لذیذ، پسر ساده.  
ماسوا: (ماسوی) بغیر، جز، ماسوی الله، جز خدا، آنچه جز خدای

تعالی باشد، موجودات.

مایده: خوردنی، خوانی که بر آن طعام باشد.

مجنوب: کسی که او را خدای متعال برای خود گزیده باشد و پاک گردانیده باشد به آب قدس، و او بدون رنج و جهد و کوشش به تمام مقامات و مراتب عالیّه برسد.

محبت: دوستی؛ و مانند سایر وجدانیات، ظاهره الانیّه و خفیّه الماهیّه است، و عبارت از غلیان دل است در مقام اشتیاق به لقای محبوب. محبت اصل و قاعده راه حق است؛ و اصول و مقامات نازل اند، و هر مقام و محلی در معرض زوال باشد بجز محبت. والحب عبدالزهد اظهر من الاجتهاد. محبت بر چند وجه است: یکی به معنی ارادت به محبوب که بی سکون نفس و میل و هوی حاصل می شود، و یکی به واسطه میل و هوی و انس حاصل می شود که مخصوص مخلوقات نسبت به یکدیگر، و دیگر معنی احسان باشد و تخصیص بنده که او را به درجه کمال رساند؛ و دیگر به معنی ثناء جمیل است بر بنده.

محو: در لغت پاک کردن نوشته است از لوح؛ و نزد صوفیان، عبارت از محو اوصاف عادت است همان طور که اثبات اقامه احکام عادت است. و بر سه طریق است. محو زلت از ظواهر، و محو غفلت از ضمائر، و محو علت از سرائر.

بعضی گویند: محو فنای افعال بنده است در فعل حق؛ و آن را سه درجه است: محو صفات پست، محو مطلق صفات، و محو ذات.

راه عشق او که اکسیر بلاست	محو در محو و فنا اندر فناست
فانی مطلق شود از خویشتن	هردلی کو طالب این کیمیاست
گر بقا خواهی فنا شو، کز فنا	کمترین چیزی که می زاید بقاست

مرکی: پاک کرده شده زکات داده شده.

مغیبه: فرزند مغ، پسر کی که در میکده ها خدمت کند.

ملهمه: نفس.

مندمعج: داخل شونده، در آینده در چیزی.

منطبع: نقش شونده، نقش شده، چاپ شده، طبع شده.  
 موسیچه: (موسیچه) یکی از گونه‌های قمری. در برخی مآخذ  
 موسیچه به نوعی فاخته اطلاق شده است.

موکشان: در حال کشیدن موی، مولوی گوید:  
 پر و بال ما کمند عشق اوست      موکشانش می‌کشد تا کوی دوست  
 مهبط: جای فرود آمدن، فرودآمدنگاه.  
 مهبط وحی: قلب حضرت رسول است.  
 نائم: خوابیده.

ندم: پشیمانی، ندامت.  
 نصوص: ج نص عین عبارت، کلام صریح، لفظ آشکار، حکم  
 آشکار.

نفس: مراد از آن، نفس ناطقهٔ انسانی است که عبارت از مجموع  
 خلاصهٔ لطائف اجزاء ترکیب بدن که آنرا روح حیوانی و طبیعی خوانند  
 می‌باشد و نوری است که براو فائض شود از روح علوی انسان و بدان  
 نور مورد الهام و فجور و تقوی گردد.

نفس اماره: روح انسانی را به اعتبار غلبهٔ حیوانیت نفس اماره  
 گویند و اماره گویند از جهت آنکه صاحب آنرا همواره امر به کارهای  
 بد می‌کند.

نفس لوامه: روح انسان را در مقام تالاف نور قلب از غیب برای  
 اظهار کمال آن و ادراک قوت عاقله به وخامت عاقبت و فساد احوال  
 آن، نفس لوامه نامند از جهت لوم و سرزنش بر افعال خود و این مرتبت  
 مقدمه برای ظهور مرتبت قلب است.

نفس کل: اهل ذوق گویند: این عالم از محیط فلك اعلی تا به  
 مرکز تحت‌الثری يك شخص است که او را عالم کبیر خوانند، و نفس  
 کلی او را روانی است که در جسم او يك فعل می‌کند. بعضی گویند:  
 نفس کل حضرت محمد (ص) است که عقل کل هم گویند.  
 نفس مطمئنه: تارك هوای نفسانی و لذات فانیهٔ دنیاست و راضیه

و مرضیه است به آنچه خدا خواهد.  
 نفس ناطقه: قوهٔ ممیزهٔ انسان را گویند و بالاخره عقل را گویند.  
 و اهل دل نفس ناطقه را دل می‌خوانند.  
 واله: سرگردان و متحیر در بحر وحدت و شیفتهٔ مقام وحدت.  
 عطار گوید:

در جستجوی عقل و جان، واله فتاده در جهان  
 تو دایما گنجی نهان، در قعر جان سبحانه  
 هر بیزبانی بسته لب، با رازهای بوالعجب  
 باتو سخن گو روز و شب، از صد زبان سبحانه  
 وحدت: یکنایی و یکی بودن؛ و مراد از وحدت حقیقی وجود  
 حق است، و وحدت وجود یعنی آنکه وجود حقیقی واحد است، و وجود  
 اشیاء عبارت از تجلی حق به صورت اشیاء است، و کثرات مراتب امور  
 اعتباری‌اند، و از غایت تجدد فیض رحمانی تعینات اکوانی نمودی دارند.  
 شاعر گوید:

گر نه حسنش دایما در جلوه است      این نمود و بود عالم از کجاست؟  
 از تجلی جمال وحدتست      در حقیقت اینکه کثرت رابقا است  
 هستی عالم همه هستی اوست      بی بقای حق جهان عین فناست  
 ورد: گل سرخ، نسترن را نیز گویند که یکی از گونه‌های وحشی  
 گل سرخ است. گل هر درخت.

هادی‌الوری: هدایت‌کننده آفریدگان.  
 هوام: (ج‌هامه) جانوران زهردار، حشرات. ایرج میرزا گوید:  
 چو گشت کاسهٔ چشمش پراز ذباب و هوام  
 بهم نهد مژه و سر به زیر آب کند

## مأخذ توضیحات

### قرآن کریم

التنصیفة فی احوال المتصوفة: اردشیر ابوالمظفر العبادی، به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۷.

احادیث مشنوی: بدیع الزمان فروزانفر، چاپ دوم، امیرکبیر، تهران ۱۳۴۷.

دایرة المعارف فارسی: به سرپرستی غلامحسین مصاحب، ۲ ج، مؤسسه انتشارات فرانکلین، تهران.

دیوان اشعار و رسائل اسیری لاهیجی: به اهتمام دکتر برات زنجانی، مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه مگ گیل، تهران ۱۳۵۷.

سفینه البحار: حاج شیخ عباس قمی، بیروت، دارالمرتضی، جلد اول.

فرهنگ اصطلاحات عرفانی: سید جعفر سجادی، انتشارات طهوری، تهران.

فرهنگ فارسی: محمد معین، ۶ ج، امیرکبیر، تهران ۱۳۴۲ - ۱۳۵۲.

### لغت نامه دهخدا.

مشنوی: مولانا جلال الدین مولوی، به تصحیح رینولد الین نیکلسون، تهران امیرکبیر ۱۳۶۲ ش.

مجموعه مصنفات شیخ اشراق: شهاب الدین یحیی سهروردی، به تصحیح دکتر سید حسین نصر، ۳ ج، انجمن فلسفه ایران، تهران ۱۳۵۵.

مرموزات اسدی در زمורות داوودی: نجم الدین رازی، به تصحیح دکتر شفیع کدکنی، مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه مگ گیل، تهران ۱۳۵۲.

المعجم المفهرس لالفاظ القرآن الکریم: محمد فؤاد عبدالباقی، چاپ افست، کتابفروشی اسماعیلیان، تهران.